

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خالق هستی

خلاصه ی رمان:

بانوی بسیجی بر عکس اسمش در باره ی آراد! پسری پولدار و بی بند و باره که زندگیش رو صرف خوش گذرونی و کارش کرده ولی از یه جایی به بعد با ورود آرام دختری ساده و مغرور و در عین حال پایبند به اعتقادات! به زندگیش مسیر زندگیش عوض می شه و برای اولین بار توی زندگیش عشق رو تجربه می کنه!

داستان از اونجایی شروع می شه که آراد بعد از اینکه از مسافرت بر می گرده می بیند در غیاب او پدرش برای شرکتشون نیروی جدید استخدام کرده و یکی از این نیروها آرامه که آراد و دوستش پرهام، چشم دیدنش رو ندارن و می خوان هر جور که شده او رو اخراج کنن بدون اینکه پدر آراد که صاحب شرکته چیزی در این مورد بفهمه و وانمود کنن آرام رو به خاطر کم کاری و نا واردیش اخراج کردن!

بانوی بسیجی داستانی کل کلی و عاشقانه از زبان اول شخص یعنی آراد و با پایانی خوش است.

دختر بسیجی

ماشین رو توی پارکینگ بزرگ برجی که بخش اداری شرکت توش قرار داشت پارک کردم و به طرف آسانسور قدمای بلند برداشتم.

حسابی از کار بابا که بدون مشورت با من نیروی جدید برای بخش اداری استخدام کرده بود عصبی بودم و می خواستم زود تر نیروها رو ببینم و بهشون بفهمونم که همه کاره ی این شرکت منم و اونا باید فقط باید با اجازه من استخدام بشن و کارشون رو شروع کنن.

توی آسانسور وایستادم و دکمه ی طبقه ی دهم رو زدم.

هنوز هم صدای عصبی بابا توی گوشم می پیچید که گفته بود اگه می خوام توی سَمَتَم باقی بمونم نباید کسایی رو که او استخدام کرده اخراج کنم.

با رسیدن به طبقه ی دهم، کلافه و عصبی در آسانسور رو باز کردم و ازش خارج شدم ولی همین که یه قدم برداشتم و خواستم به سمت دفتر برم، محکم به کسی خوردم و از حرکت وایستادم.

دختر چادری ای که بهش خورده بودم، در همان حال که مشغول جمع کردن برگه های ولو شده روی زمین بود سرم غر زد:

آقا حواستون کجاس؟ این چه مدل راه رفتنه؟

این دختر بد موقع ای رو برای غر زدن انتخاب کرده بود! چون اولاً من اهل معذرت خواهی نبودم و دوماً انقدر عصبی بودم که دلم می خواست همونجا خفه اش کنم به خصوص او که محجبه بود و من عجیب با این جور آدمای دشمن بودم.

رو بهش با عصبانیت غریدم: خواستی یه گوشه ایستی تا نخورم بهت!

او که حالا برگه ها رو جمع کرده بود درست سر جاش ایستاد و گفت: واقعا که! ...

به سمت آسانسوری که پشت سر من قرار داشت پا تند کرد که مانع حرکتش شدم و با اخم پرسیدم: واقعا که چی؟

با پرویی تمام به چشمم زل زد و گفت: من یه گوشه ایستاده بودم تا آسانسور بیاد ولی مثل اینکه شما خیلی عجله داشتی و بدون اینکه جلوت رو نگاه کنی بیرون پریدی و باعث شدی برگه هایی که من برای مرتب کردنشون کلی وقت گذاشتم بریزن و مجبور باشم دوباره مرتبشون کنم!

حالا هم به جای عذر خواهی سرم غر می زنی!

_من عذر خواهی بلد نیستم!

_چه بد! سعی کن یاد بگیری.

قبل اینکه من بخوام چیزی بگم با قدمای بلند از کنارم گذشت و سوار آسانسور شد.

من که همینجوری هم حالم گرفته بود، با این حرکت دختره حرصی تر شدم و نفسم رو عصبی بیرون دادم و به سمت دفتر بزرگ شرکت قدم برداشتم.

با ورود منشی که طبق معمول توی آرایش کردن چیزی رو از قلم نینداخته بود به احترامم پا شد و رو به من سلام کرد.

بدون اینکه جوابش رو بدم و بدون توجه به کارمندایی که به احترام من بلند شده بودن و در حالی که به منشی می گفتم به پرهام بگه بیاد به اتاقم به سمت اتاق مدیریت قدم برداشتم و وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.

کتم رو از تنم در آوردم و روی پشتی مبل چرمی ای که جلوی میز کارم بود انداختم و روی مبل ولو شدم که پرهام طبق معمول بدون در زدن وارد اتاق شد و سر و صدایش فضای اتاق رو پر کرد و با نیش باز گفت:

یه سلام آقای جاوید! چه عجب ما شما رو روئیت کردیم!؟

خفه بابا! عرضه نداری دو روز اینجا رو بگردونی، آدم نمی تونه هیچ کاری رو بهت پسپاره.

یه من چه که این بابات به همه جا سرک می کشه و می خواد از کار همه سر در بیاره.

روی پام وایستادم و در حالی که به سمت دیوار شیشه ای اتاق می رفتم گفتم: اگه تو دهن لقی نمی کردی و نمی گفتمی قراره نیرو استخدام کنیم او هم توی این کار دخالت نمی کرد.

روی مبل نشست و گفت: من که نمی دونستم می خواد اینجوری کنه، او اومد اینجا و غر زد کارا دیر انجام می شه منم گفتم برای همین می خوام چند نفر رو استخدام کنیم که او هم از خدا خواسته گفت خودم اینکار رو می کنم.

حالا کی رو استخدام کرده که انقدر سر من غر زدی که خوب نیستن و باهاشون کنار نمیای؟

دختر بسیجی

_دوتا مرد متأهل و یه دختر...

_خب این کجاش مشکل داره؟

رو بهش با طعنه ادامه دادم: تو که همیشه از خدات بود دختر استخدام کنیم؟

_هه! منم از همین دختره خوشم نیامد کلا کلاس شرکت رو یک نفره میاره پایین.

_مگه چشه؟

_چشمش نیست! اتفاقاً چشمش خیلی هم قشنگن! اون تیپ مزخرفشه که روی مخه.

_یعنی شلخته اس؟

_اتفاقاً خیلی هم مرتب و تر تمیزه.

_چرا معما طرح می کنی؟

_تا نبینیش نمی فهمی من چی می گم من که اصلاً ازش خوشم نیامد و مطمئنم تو هم وقتی ببینیش دلت می خواد با یه تی پا بندازیش بیرون.

_خب بگو بیاد بینمش!

تا ببینم کیه که انقدر حرص تو رو در آورده.

_الان که نیست نیم ساعت پیش رفت خونه ولی فردا میاد.

_باشه پس، فردا می بینمش.

از دیوار مورب شیشه ای به شهر زیر پام چشم دوختم که در اتاق زده شد و من بدون اینکه برگردم به صدای منشی گوش دادم که با ناز رو به پرهام گفت: پرهام تلفن داری.

پرهام بعد اینکه رو بهش گفت: باشه الان میام! از جاش بلند شد تا به اتاق خودش بره ولی قبل اینکه از اتاق خارج بشه برگشت و رو بهم گفت: راستی آراد! سوغاتیم رو ندادی ها!

_توی جیب کتمه.

کتم رو به دست گرفت و بعد برداشتن عطر مارکی که روز قبلش از ترکیه براش خریده بودم نیشش باز شد و با گفتن

دمت گرم داداش ازم تشکر کرد.

با رفتن پرهام باز هم به شهر شلوغ زیر پام چشم دوختم.

دختر بسیجی

من از دیدن این منظره هیچ وقت سیر نمی شدم و یه جورایی احساس غرور می کردم.

دیدن آدما و ماشینهایی که از این فاصله خیلی کوچکتتر از اندازه واقعیشون بودن برام لذت بخش بود.

من فقط چهار روز برای کار به ترکیه رفته بودم و توی این مدت بابا برای بخش اداری کار خونه نیرو استخدام کرده و پرهام رو از این موضوع ناراحت کرده بود.

همیشه پرهام مسؤول استخدام کارمندا بود و من هم کسایی که انتخاب می کرد رو تایید می کردم.

او همیشه دختری به قول خودش خوشگل و پسرای پایه رو انتخاب می کرد ولی اینبار بابا نداشته بود او کوچکتترین دخالتی بکنه و دختری رو استخدام کرده بود که معلوم بود حسایی لج پرهام رو در آورده و حالا پرهام هم از من می خواست یه جوری اخراجش کنم تا بتونه کسی که خودش می خواد رو بیاره سر کار.

من و پرهام سالهایی زیادی بود که با هم دوست بودیم و تقریبا همه ی وقتمون با هم می گذشت.

شخصیتش جوروی بود که در عرض یک هفته چندین دوست دختر عوض می کرد یا این که در حال واحد با چند نفر دوست بود.

با چهار دختر مجردی که توی شرکت مشغول به کار بودن هم رابطه داشت و از جمله بیشترین ارتباطش با نازی منشیمون بود.

ولی من بر عکس او، دیر با کسی دوست می شدم و بیشتر، دختری اطرافم بودن که به سمت من میومدن که من ازشون خوشم نمی یومد و محلشون نمی داشتم.

سایه دختر دوست بابا، تنها کسی بود که اونروزا فقط باهاش در حد حرف زدن و بیرون و مهمونی رفتن دوست بودم و می دیدمش.

سایه من رو همسر آینده اش می دونست ولی من او رو فقط یه عروسک برای پر کردن اوغات فراغت می دیدم.

چون من کسی نبودم که به راحتی عاشق کسی بشم و براش غش و ضعف برم.

هنوز هم فکر دختری که توی راهرو بهش خورده بودم رهام نکرده بود.

او بر عکس دخترایی بود که تا من رو میدیدن توی صداشون ناز می ریختن و قصد داشتن باهام دوست بشن. یه جورایی این بی اعتنائیش روی اعصابم بود.

با صدای زنگ گوشیم از فکرش در اومدم.

گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم و با دیدن شماره ی سایه اخمام ناخودآگاه توی هم رفت. رد تماس زدم و براش اس ام اس فرستادم که شب توی رستوران همیشگیمون می بینمش. از صبح که فهمیده بود من برگشتم این چندمین باری بود که زنگ می زد و کلافه ام کرده بود.

به سمت میز کارم رفتم و با گذاشتن گوشی تلفن روی گوشم از منشی خواستم برام قهوه بیاره و کارمندای جدید رو هم به اتاقم راهنمایی کنه تا باهاشون آشنا بشم و یه سری توضیحات رو هم بهشون بدم.

اونروز تا ساعت 2 بعد از ظهر شرکت موندم و به کارهای عقب مونده ام رسیدگی کردم.

شبش هم ساعت 8 جلوی در خونه ی سایه منتظر اومدنش بودم.

یک ربع بود که منتظرش بودم و خبری ازش نبود.

هر دفعه بهش می گفتم از انتظار خوشم نیامد ولی او هر بار من رو منتظر نگه می داشت و باعث عصبی شدنم می شد.

دختر بسیجی

بهش زنگ زدم و به محض اینکه جواب داد و قبل اینکه چیزی بگه با عصبانیت گفتم: از الان تا 5 دقیقه وقت داری تو ماشین نشسته باشی و گرنه من رفتم.

منتظر جوابش نشدم و تماس رو قطع کردم که به 5 دقیقه نرسید که در ماشین رو باز کرد و کنارم نشست و گفت: وای آراد عزیزم نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده!

به صورت آرایش شده اش خیره شدم و لبخند زدم که خیلی ناگهانی بهم نزدیک شد و گونه ام رو بوسید.

نگاهم متعجب شد ولی او بی خیال از نگاه متعجب من به چشمام زل زد و گفت: آراد این مدت که نبودی خیلی بهم سخت گذشت و فهمیدم واقعا بدون تو نمی تونم زندگی کنم...

وسط حرفش پریدم و نداشتم جمله اش رو کامل کنه و با جدیت گفتم: رابطه ی من و تو فقط یه رابطه ی دوستانه است دلم نمی خواد برداشت دیگه ای داشته باشی من از اولشم گفتم فقط دوستی!

دیدم که بغض کرد و چشماش خیس شد ولی من واقعیت رو بهش گفتم و دلم نمی خواست بیخود برای خودش رویا بافی کنه و بیشتر بهم وابسته بشه.

ماشین رو روشن کردم و در همان حال گفتم: من از صبح کلی کار داشتم و خسته ام، دوست ندارم امشبم خراب بشه پس لطفا بخند.

اما او که به نظر می رسید می خواد برام ناز کنه صورتش رو ازم گرفت و از شیشه کنارش به بیرون چشم دوخت. من هم دیگه حرفی نزدم و با پلی کردن آهنگ به رانندگیم ادامه دادم.

با رسیدنمون به رستوران از ماشین پیاده شدم و در رو براش باز کردم تا او هم پیاده بشه که دستش رو توی دستم گذاشت و کنارم ایستاد.

دیگه خبری از ناراحتی چند دقیقه قبلش نبود و به روم لبخند می زد خودش می دونست ناز کردن برای من بی فایده است.

پیشخدمت رستوران توی ماشین نشست تا ماشین رو به پارکینگ رستوران ببره و ما هم دست توی دست هم وارد رستوران شدیم.

من کنار سایه خوشحال بودم، چون دختر ساده‌ای به نظر می رسید و من بدون اینکه زیاد بهش توجه کنم او به من محبت می کرد.

من قبل او با چند دختر دیگه هم دوست بودم ولی مدت دوستیم باهاشون به یک ماه هم نرسید و کنار گذاشتمشون و سایه اولین کسی بود که مدت دوستیم باهاش به 5 ماه می رسید.

بعد خوردن شام کنار سایه و کلی چرخیدن توی شهر شلوغ، آخر شب بود که ماشین رو جلوی در خونه شون پارک کردم و او بدون هیچ حرفی در ماشین رو باز کرد و خواست پیاده بشه که سریع دستش رو گرفتم و گفتم: فکر نمی کنی یه چیزی رو فراموش کردی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: نه!.... فکر نکنم!

به عقب برگشتم و پاکت حاوی چند جعبه ی کادویی رو از روی صندلی عقب برداشتم و گفتم: این سوغاتی شماست!

دختر بسیجی

با ذوق پاکت رو از دستم گرفت و گفت:وای! مرسی آراد اصلا فکر نمی کردم یادت باشه برای منم سوغاتی بخری.

به ذوق کردنش لبخند زدم که از ماشین پیاده شد و بعد خداحافظی کردن به سمت خونه شون رفت.

منتظر نمودم تا وارد خونه بشه و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی که به خونه رسیدم ساعت ۱۲ شب بود و سکوت مطلق خونه رو فرا گرفته بود که به قصد رفتن به اتاقم راه پله های مارپیچ گوشه سالن رو در پیش گرفتم.

دستگیره ی در اتاق رو گرفتم و خواستم در رو باز کنم ولی با شنیدن صدای خنده ی آوا از توی اتاقش دستم روی دستگیره بی حرکت موند و ناخودآگاه به سمت اتاقش کشیده شدم.

به نظر می رسید که آوا مشغول حرف زدن با گوشیش باشه که کمی مکث کرد و به مخاطبش گفت:من الان روی تختم دراز کشیدم.

.....

_فکر نمی کنی برای عکس فرستادن یه مقدار زود باشه.

از حرفایی که می زد فهمیدم کسی که پشت خطه باید مذکر باشه.

دختر بسیجی

با عصبانیت به اتاقم رفتم و در رو محکم پشت سرم بستم.

با یه حرکت کت و تیشرت جذبی که زیرش تنم بود رو درآوردم و خودم روی روی تخت انداختم.

من خودم کسی بودم که همه جور مهمونی رو می رفتم و با دخترای زیادی هم دوست بودم ولی اولین و مهمترین چیزی که از طرف مقابلم می پرسیدم سن و سالش بود و اگه از بیست به بالا بود باهاش دوست می شدم.

هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم با احساس دخترای کم سن و سال بازی کنم، ولی کسی که آوای 16ساله باهاش دوست شده بود آدمی بود که من از همین اول فهمیدم کسیه که براش مهم نیست طرف مقابلش یه دختر توی سن حساس بلوغ باشه و به راحتی با احساسش بازی می کنه.

من یک مرد بودم و بهتر از آوا هم جنسای خودم رو می شناختم.

مدت زیادی رو به آوا و کاری که می کرد فکر کردم تا اینکه خوابم برد و صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

به تنم**کش و قوس دادم وگوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای پرهام توی گوشم پیچید:

_آراد نگو که هنوز خوابی!

_خواب بودم ولی الان تو بیدارم کردی.

_هیچ می دونی الان ساعت چنده؟

نا سلامتی تو مدیر عاملی خیر سرت بعد گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی؟! الان تو باید شرکت باشی نه توی رخت خواب.

من تا نیم ساعت دیگه شرکتم خوبه؟

باشه پس می بینمت.

تماس رو قطع کردم و به ساعت گوشیم که 9 رو نشون می داد نگاه کردم.

چند روز مسافرت باعث عقب افتادن خیلی از کارهام شده بود و من باید زودتر به شرکت می رفتم ولی من عادت به صبح زود رفتن به سر کار نداشتم و همین هم باعث می شد با بابا که خودش کله‌ی سحر از خونه بیرون می زد بحثمون بشه.

بابا همیشه بهم می گفت مرد باید صبح، شفق از خونه بزنه بیرون و سر شب با دست پر خونه باشه نه مثل تو که تا لنگ ظهر می خوابی و آخر شب به خونه میای.

ولی گوش من به این حرفا بدهکار نبود و کار خودم رو انجام می دادم و به قول بابا شبا رو تا نصفه شب بیرون و صبح هم تا دیر وقت توی رخت خواب بودم.

خیلی سریع آماده شدم و بعد اینکه کلی با موهام توی آینه ور رفتم و شیشه‌ی عطر رو روی خودم خالی کردم، به قصد رفتن به شرکت از خونه بیرون زدم.

قبل اینکه وارد پارکینگ شرکت بشم و توی حیاط کوچیک برج همون دختر چادری روز قبل رو دیدم که خرمان توی نم نم بارون قدم بر می داشت و به سمت در ورودی برج می رفت.

دوست داشتم حاضر جوابی دیروزش رو تلافی کنم و به خاطر محجبه بودنش دستش بندازم، برای همین خیلی سریع ماشین رو پارک کردم و وارد لابی برج شدم.

من او رو توی طبقه دهم دیده بودم و احتمال می دادم باز هم به همون طبقه بره برای همین قدمام رو به سمت آسانسور تند کردم تا باهاش توی آسانسور تنها باشم و حسابی حالش رو بگیرم.

او که حالا به آسانسور رسیده بود یک لحظه به عقب برگشت و وقتی متوجه من و شتابم برای رسیدن به آسانسور شد، لبخند بدجنسانه ای زد و به محض وایستادنش توی آسانسور، دکمه ی آسانسور رو زد و آسانسور به سمت بالا حرکت کرد.

با رسیدنم به آسانسور و دیدن شماره ی 10 نفسی از سر حرص کشیدم و با زدن دکمه ی آسانسور منتظر پایین اومدنش وایستادم.

من می خواستم حال او رو بگیرم ولی او حال من رو گرفته و عصبیم کرده بود.

نگاهی ب

ه ساعت مارک توی دستم انداختم و با حرص گفتم: آه لعنتی بلاخره حسابت رو می رسم.

دختر بسیجی

با ورودم به شرکت یک راست به اتاقم رفتم و پشت میز کارم نشستم.

مثل همیشه بدون صبحانه بیرون زده بودم و شکمم به قاروقور افتاده بود و برای همین گوشی رو روی گوشم گذاشتم و از مش باقر خواستم طبق معمول برام نسکافه با بیسکوئیت بیاره.

خیلی طول نکشید که در زده شد و مش باقر با سینی توی دستش توی چارچوب در ظاهر شد که بهم سلام کرد و بعد گذاشتن سینی روی میز بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

با رفتن مش باقر مشغول خوردن نسکافه ام شدم که پرهام خودش رو توی اتاق انداخت و گفت: مگه تو قرار نبود بیای و حال این دختره رو بگیری؟

لیوان توی دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم: تو در زدن بلد نیستی؟

تو باز هم حس رئیس بودنت گل کرد؟!

نزدیک تر اومد و ادامه داد: ببین داداش! دلم می خواد کاری کنی که خودش دُمش رو بزاره روی کولش و بره.

_حالا تو بزار اول ببینمش .

بد جنسانه به قیافه‌ی درهمش نگاه کردم و با نیشخندی گوشه لبم ادامه دادم: اصلا شاید دلم خواست نگهش داشته باشم.

دختر بسیجی

در حالی که به سمت در می رفت تا از اتاق خارج بشه گفت:هه! تو سایه ی همچین آدمایی رو با تیر می زنی.
من الان به نازی می گم تا بهش بگه بیاد و ببینیش.

باقی مانده نسکافه ام رو خوردم و کنجکاوانه منتظر اومدنش نشستم.

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه تقه ای به در خورد و من بعد گفتن بفرمایید به سمت راستم چرخیدم و خودم رو با کامپیوتر مشغول نشون دادم.

وارد اتاق شد و رو بهم سلام کرد و من بدون اینکه بهش نگاه کنم در جوابش نامحسوس سرم رو تکیه دادم و موس رو روی میز به حرکت درآوردم.

چند ثانیه ای گذشت و وقتی دید من بهش اعتنایی نمی کنم و حرفی نمی زنم با کلافگی گفت: ببخشید با من امری داشتین؟

با تعجب ابروهایم رو بالا انداختم! این صدا عجیب برام آشنا بود به همین دلیل خیلی سریع به طرفش چرخیدم و با ابروهای بالا افتاده نگاهش کردم.

با دیدن دختر چادری روبرو متعجب شدم و ناخواسته لبخند بدجنسانه ای گوشه ی لبم نشست.

او هم با تعجب و چشمای از حدقه بیرون زده به من نگاه کرد و ناخواسته از دهنش پرید: شما...؟

بله من!..... ما کجا هم دیگه رو دیدیم؟

حالا می تونستم حالش رو بگیرم و خودش هم این رو فهمیده بود که جوابی نداد و اخم روی صورتش نشست.

وقتی جوابی نداد ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: کجا؟

نفسی از سر حرص کشید و جواب داد: جلوی در آسانسور.

_آها حالا داره یه چیزایی یادم میاد. من یادم نیست کی بوده تو یادته؟

_دیروز...

_و امروز!

_بخشید ولی فکر نمی کنم اینکه ما قبلا کجا همو دیدیم ربطی به کارمون داشته باشه!

_اتفاقا داره چون من با کارمندایی که به رئیسشون بی احترامی می کنن و زبون دراز هم هستن آیم توی یه جوب نمی ره.

_من یادم نمیاد بهتون بی احترامی کرده باشم.

چیزی نگفت و در عوض پوز خندی زد و نگاهش رو به زمین دوخت.

از حرکتش عصبی شدم و بهش توپیدم: من معذرت خواهی بلد نیستم، یعنی به کارم نمیاد که بخوام یاد بگیرم ولی تو باید یاد داشته باشی!

خیلی خونسرد جواب داد: من کاری نکردم که بخوام به خاطرش از کسی معذرت بخوام.

از جام برخاستم و جلوی میز کارم دست به سینه و ایستادم و به میز تکیه دادم و همراه با نگاه کردن به سر تا پاش گفتم: اگه می خواهی اینجا کار کنی اول اینکه باید زبونت رو کوتاه کنی و دوم هم اینکه طرز لباس پوشیدنت باید عوض بشه و سوم اینکه پوزخند نذنی.

من با زبونم فقط از حقم دفاع کردم و اگه منظورتون از لباس پوشیدن چادرمه که باید بهتون بگم حجابم ربطی به خوب یا بد کار کردنم نداره.

برای من مهمه که کارمندانم چه ریختی باشن و با این ریخت لباس پوشیدن کنار نیام.

من روزی که استخدام شدم هم همین ریختی بودم و خواهم بود و شما هم بهتره که کنار بیاین.

این به خودم ربط داره که کنار بیام یا نه! از فردا هم تو با این وضع و ریخت به شرکت من نمیای!

—چشم.

از تغییر موضع یهویییش جا خوردم و خوشحال از اینکه تونستم روش رو کم کنم پشت میزم نشستم.

به برگه ای که مشخصاتش روش نوشته بود چشم دوختم و با صدای بلند مشغول خوندنش شدم:

—آرام محمدی دارای مدرک تحصیلی لیسانس حسابداری و مشغول به کار توی بخش حسابداری شرکت.

بهش خیره شدم و با طعنه گفتم: می‌دونی همه ی کارمندای من فوق لیسانسن؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم: خیلی باید توی کارت دقت کنی چون کوچکترین اشتباه از سوی تو منجر به اخراجت می شه.

چیزی نگفت و در همین حال تقه ای به در خورد و او که پشت در وایستاده بود برای این که شخص پشت در وارد اتاق بشه از در فاصله گرفت که پرهام سرش رو از لای در نیمه باز توی اتاق کرد و گفت: می‌تونم پیام تو؟!

بهش اجازه دادم بیاد تو و دیدم که اخمای دختری که حالا می‌دونستم اسمش آرامه توی هم رفت و نگاه اخموش رو به من دوخت.

پرهام خیلی ریلکس روی مبل جلوی میزم نشست و به آرام خیره شد.

ولی آرام حتی نیم نگاهی هم بهش نینداخت و یه جورایی به نظر می‌رسید که سعی داره وجودش رو نادیده بگیره.

رو به آرام با ملایمت گفتم : شما می تونی بری و به کارت برسی.

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست که پرهام که تا اون لحظه با تعجب به من نگاه می کرد مثل برق گرفته ها گفت :بله! بله! نفهمیدم چی شد؟ تو الان با این دختره چجور حرف زدی؟!

_انقدر ترش نکن! قراره از فردا جووری که تو دوست داری بیاد سر کار؟

_یعنی چی؟

_یعنی بدون چادر!

_محاله!

_حالا فردا خودت می بینی! طرف از اوناییه که دنبال بهونه می گرده تا چادری نباشه و حتما به اجبار تا حالا هم چادر سرش کرده.

_چادرش به جهنم! جووری با آدم رفتار می کنه که انگار اصلا وجود نداری!

_اونش هم به مرور زمان درست می شه.

دختر بسیجی

...برو بابا! من منتظر اخراجش بودم بعد تو می گی می خواوی بسازیش؟!

...نمی تونم اخراجش کنم؟

...چرا اونوقت؟

...چون اولاً این سه تا رو بابا گفته حق اخراج کردنشون رو ندارم و دوماً این یکی برای سر گرمی خوبه.

پرهام دیگه حرفی نزد و من هم مشغول رسیدگی به آمار و ارقام بازدهی شرکت و مقایسه شون با ماههای قبل و... شدم و او که دید حساسی سرم شلوغه بدون هیچ حرفی از جاش برخاست و از اتاق خارج شد.

تا ظهر مشغول رسیدگی به همون چندتا برگه و گفت و گوی تلفنی با سعیدی مدیر عامل کارخونه بودم.

هر چه به آخر ماه نزدیک تر می شدیم وقت من هم توی شرکت بیشتر پر می شد و بعضی وقتا هم تا شب شرکت می موندم.

به خصوص توی فصل زمستان که روزا کوتاه تر بود و تا چشم به هم می زدم شب می شد.

بابا همیشه توی کارخونه بود و خیلی کم به دفتر مرکزی سر می زد و می شد گفت فقط روزایی که برای بستن قرارداد بهش نیاز بود و وقتایی که من نبودم به اینجا سر می زد.

همیشه می گفت دوست دارم توی کارخونه باشم چون دیدن چرخیدن چرخ تولید و سر کار بودن کارگرا بهم آرامش می ده.

ولی من بر عکس او دفتر لوکس و مجلل خودم رو به محیط پر سرو صدای کارخونه ترجیح می دادم.

دختر بسیجی

اونروز هم تا دیر وقت شرکت موندم و ناهار رو هم کنار پرهام توی شرکت خوردم.

پرهام همیشه از خداهش بود کارمندا برن و به قول خودش با منشی جونش راحت باشه.

حتی چند باری هم که فقط من و پرهام و منشی توی شرکت بودیم و من منشی رو کار داشتم می دیدم نیست و حدس می زدم توی اتاق پرهام باشه و من بی خیال کاری که باهاش داشتم می شدم.

شبش با مامان و بابا و آوا سر میز شام نشستیم بودم و با ولع از خورشید بادمجونی که مامان پخته بود می خوردم و حواسم هم به آوا بود که بیشتر از اینکه شام بخوره سرش توی گوشیش بود.

به بابا که با عشق و علاقه روی بشقاب مامان گوشت می داشت و حواسش به خودشون بود نگاه کردم.

با اینکه سی و خورده‌ای سال از زندگی مشترک‌شون می گذشت ولی هنوز هم مثل تازه عروس دومادا همو دوست داشتن و به هم ابراز علاقه می کردن.

مامان وقتی دید حواسم بهشونه به روم لبخند زد و گفت: وقتی می بینم به جای اینکه برای خانومت لقمه بگیری، مثل آدمای قحطی زده به جون غذا می افتی و بقیه رو نگاه می کنی...

نداشتم مامان حرفش رو ادامه بده و وسط حرفش پریدم:

_مامان جان بذار این غذا رو کوفت کنم بعد به جونم غر بزن که چرا زن نمی گیرم.

دختر بسیجی

مامان که دید من همین اول کار شمشیر رو از رو بستم و قرار نیست به حرفش گوش کنم دیگه حرفی نزد و مشغول خوردن شامش شد.

بابا رو به آوا گفت: آوا خانم نمی خواد شامش رو به جای دنیای مجازی با ما بخوره؟

با این حرف بابا آوا که سرش توی گوشیش بود با دستپاچگی گفت: ها... چی... چرا!

بابا خندید و گفت: پس گوشی رو کنار بزار و بیا توی جمع ما.

آوا بدون هیچ حرفی گوشیش رو کنار گذاشت و خودش را با خوردن سالادش مشغول کرد.

به باهوشی بابا لبخند زدم و قاشق پر از غذا رو توی دهنم جا دادم که در همین حال بابا رو به من پرسید: آراد کی قرار بستن قرارداد رو با آقای زند می زاری؟

غذای توی دهنم رو قورت دادم و جواب دادم: این دو روزه سرم خیلی شلوغ بود فردا باهاس تماس می گیرم و برای هفته ی بعد قرار رو می زارم.

_خوبه! راستی نظرت در مورد کارمندای جدید چیه؟

دختر بسیجی

با یاد آوری آرام و حاضر جوابیش و حالی که از هم دیگه گرفته بودیم لبخندی ناخواسته روی لبم نشست که از چشمای تیز بین مامان پنهون نموند و جواب دادم: هنوز که کارشون رو ندیدم، باید یه مدت کار کنن

تا بفهمم چجورین.

_دختره، دختر باهوشی به نظر می‌رسید، توی مصاحبه که رو دست همه زد.

_تازه امروز دیدمش نظری در موردش ندارم.

با گفتن این حرف لیوان آب رو سر کشیدم و بعد تشکر از مامان به اتاقم رفتم و به تماس سایه جواب دادم.

مدتی رو سایه حرف زدم و او از هر دری گفت و من بی حوصله به حرفاش گوش دادم تا اینکه خودش متوجه شد خسته ام و حوصله ندارم که خداحافظی کرد و من هم راحت گرفتم و خوابیدم.

اونروز هم طبق معمول ساعت 9 به شرکت رفتم.

شرکت شامل پنج تا اتاق می شد که توی سه تاش، سه یا چهارتا کارمند مشغول به کار بودن و دو اتاق دیگه هم مخصوص و من و پرهام بود. داخل سالن بزرگش هم پنج تا میز کار قرار داشت که پشت یکیش منشی نشسته بود و چهارتای دیگه اش رو هم دخترای جوون و سینگل پر کرده بودن و به تلفن ها جواب می دادن.

به محض ورودم به شرکت چشمم به دختر چادری ای افتاد که پشت به من و روبه روی میز منشی وایستاده بود و باهاش حرف می زد.

از چادر سرش به راحتی می شد حدس زد که این باید آرام باشه یعنی غیر از او کسی توی شرکت چادری نبود و از بین هشت کارمند زن به جز او همه بی حجاب بودن.

از این که من رو دست انداخته بود عصبی شدم و با عصبانیت به سمت میز منشی قدمهای بلند برداشتم.

نازی تا چشمش به من و قیافه ی عصبیم افتاد از جاش بلند شد و رو به من با ترس سلام کرد ولی آرام خیلی خونسرد به صورتم چشم دوخت و با همون لحن خونسرد و خالی از احساسش بهم سلام کرد.

کارمندایی که توی سالن در رفت و آمد بودن با تعجب به من نگاه می کردن و می خواستن ببینن علت عصبانیتم چیه!

با این که ظاهرشون این رو نشون نمی داد ولی عمق نگاهشون این رو فریاد می زد!

بی توجه به نگاه کنجکاو و خیره شون رو به آرام غریدم: توی اتاقم منتظرتم.

با قدمای بلند وارد اتاقم شدم و در رو براش باز گذاشتم و صدای نازی رو شنیدم که گفت: خدا به دادت برسه! معلوم نیست چی شده که این همه عصبیه.

پشت میز کارم نشستم که تقه ای به در باز اتاق زد و وارد اتاق شد.

وقتی دیدم خیال بستن در رو نداره بهش توپیدم: یعنی نمی دونی وقتی وارد اتاق می شی باید در رو ببندی؟

دختر بسیجی

در اتاق رو بست و دو قدم از در فاصله گرفت و وسط اتاق ایستاد.

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم: چرا فکر می کنی می تونی من رو به بازی بگیری؟ مگه من نگفتم این ریختی توی این شرکت نبینمت؟

ولی من تا جایی که یادمه گفتین این ریختی به شرکت شما نیام.

خب؟ پس چرا اومدی؟

آخه تا جایی که من اطلاع دارم این شرکت سندشش دانگش به اسم آقای منصور جاویده نه شما!

با عصبانیت از جام برخاستم و گفتم: من مدیر عامل اینجام پس اینجا مال منه و جای آدمای عقب افتاده و زبون درازی مثل تو نیست.

جلو تر اومد و با لحن خودم جواب داد: اتفاقاً منم حاضر نیستم اینجا و با آدمایی کار کنم که به جای رسیدن به کار خودشون به طرز پوشش کارمنداشون گیر می دن و به جای دیدن میزان کارکردشون هیکلشون رو دید می زنن!

چه خوب پس خودت هم فهمیدی که اینجا جای تو نیست.

دختر بسیجی

من به کسی که من رو اینجا استخدام کرده قول دادم تحت هر شرایطی بمونم و به کارم ادامه بدم بنابراین من با همین وضع اینجا می مونم.

اون کسی که بهت می گه اینجا بمونی یا نه! منم نه کس دیگه ای.

من فقط از شما دستور می گیرم که چه کاری رو انجام بدم و چه کاری رو انجام ندم. البته کاری که مربوط به شرکت باشه نه مسائل شخصیم.

باشه! پس از امروز من بهت می گم باید چی کار کنی و تو هم همون کاری رو می کنی که من بهت گفتم. حالا هم می تونی بری.

به سمت در رفت ولی قبل اینکه به در برسه و در رو باز کنه در باز شد و پرهام توی چارچوب در قرار گرفت.

پرهام که با آرام رخ به رخ شده بود کنار وایستاد تا او از اتاق خارج بشه و بعد رفتنش وارد اتاق شد و گفت:هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

این دختره خیلی پروتر از این حرفاست، صبر کن و ببین! یه کاری می کنم که با گریه از این شرکت بره و تا مدت ها وقتی اسم آراد رو شنید توی سوراخ موش قایم بشه.

تو حالت خوبه؟ مگه این قرار نبود بدون چادر بیاد؟

دختر بسیجی

زرنگ تر از اون چیزیه که فکر می کردم اگه دست من بود همون دیروز اخراجش می کردم.

پس علاوه بر اینکه حال من رو گرفته حال تو رو هم گرفته...

آراد! هیچ وقت فکرش رو می کردی از یه دختر چادری رو دست بخوری؟

پشت میزم نشستم و گفتم: او رو که سر جاش می نشونمش، پرهام تو به جز دل و قلوه دادن تو این خراب شده دیگه چه غلطی می کنی که هیچی رو حساب و کتاب نکردی و همه کارا رو من باید بکنم.

کاری نبوده که بخوام بکنم!

پس این عدد و ارقام بدون نتیجه اینجا چی می گن؟

جلوتر اومد و نگاهی به برگه های روی میز و تاریخشون انداخت و گفت: ولی اینارو که یک بار اکبری میانگینش رو در آورده و یک بار هم من.

من که اینجا نتیجه و میانگینی نمی بینم!

با دست راستش به پیشونیش زد و ادامه داد: پس اون برگه ای که صبح روی میزم بود و نمی دونستم مال چیه نتیجه گیری اینا بوده.

دختر بسیجی

کلافه روی صندلی لم دادم و ریز نگاهش کردم و او در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت: تا تو این ورقا رو جمع کنی و یه قهوه هم درخواست بدی من برگشتم.

بدون هیچ حرفی کاری که گفته بود رو انجام دادم و چیزی طول نکشید که مش باقر سینی حاوی دو فنجان قهوه رو روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد و پرهام با یه کاغذ توی دستش برگشت و بعد گذاشتن برگه روی میز وسط، روی مبل لم داد.

از جام برخاستم و روی مبل چرم رو به روش نشستم و مشغول بررسی ارقام تایپ شده ی روی برگه شدم.

وقتی کارم تموم شد ابرویی بالا انداخت و گفت: نظرت چیه؟

_خوبه! نسبت به ماه قبل پیشرفت خوبی داشتیم، دیگه وقتشه قرار داد جدید رو ببندیم.

_یه نظرت با این دختره چیکار کنیم؟

_یه مقدار که بهش سخت بگیریم خودش می زاره و می ره .

_آخ که چقدر دلم می خواد حالش رو بگیرم. به نظرم بهتره اتاق او و سپهر یکی بشه.

سپهر پسر مجرد و چشم چرونی بود که توی مخ زنی دخترا حرف نداشت !

با لبخند بدجنسانه ای گوشه‌ی لبم گفتم: فکر بدی نیست، جاش رو با آقای سپهرابی عوض کن.

دختر بسیجی

_ولی او حسابداره و باید با خانم رفاهی با هم یه جا باشن.

_موقتیه! فقط تا وقتی که این دختره بره.

پرهام دیگه مخالفتی نکرد و من بعد خوردن قهوه ام با آقای زند تماس گرفتم و قرار بستن قرارداد رو برای هفته ی دیگه گذاشتم
آخه اون روز پنجشنبه بود و همه چی می افتاد برای هفته ی بعدش.

همزمان با گذاشتن گوشی تلفن پرهام رو به من پرسید: فردا شب با یه دورهمی موافقی؟

_کجا هست؟

_خونه ی مهرداد.

_موافقم فقط دلم نمی خواد این نازی رو هم با خودت بیاری.

_باشه بابا! یکی دیگه رو میارم اون چشم رنگیه چجوره خوبه.

_فقط کارمند شرکت نباشه هر کی بودا بودا!

پرهام جوابی نداد و در سکوت باقی مونده ی قهوه اش رو خورد.

در ماه دو سه باری و هر بار خونه ی یه نفر دور همی داشتیم و من و پرهام پایه ثابت همه ی دورهمیا بودیم.

چند باری بابا در مورد این دورهمیامون ازم توضیح خواسته بود ولی هر بار من به دروغ گفته بودم جمعمون پسرונה است و کار خلاف شرعی رو هم انجام نمی دیم.

شبش همه خونه ی مهرداد جمع بودیم.

هر وقت دور همی توی خونه مهرداد بود همه جمع می شدن و حسابی شلوغ می کردن و دور همیمون به پارتنی تبدیل می شد همه اش هم به این خاطر بود که خونه اشون وسط یه باغ بود و کسی به کارمون کار نداشت و سر و صدا باعث آزار همسایه ها نمی شد و به همین خاطر هم بیشتر دورهمیامون هم توی همین خونه برگزار می شد.

روی مبل و کنار سایه نشسته بودم و لیوان به دست به قمار بهزاد و سعید و پرهام و مهران نگاه می کردم که پرهام و بهزاد برای سعید و مهران در حال باخت کری می خوندن و حسابی حرصشون رو درآورده بودن.

سایه که دید زیاد توجهی بهش نمی کنم از کنارم برخاست و به سمت جمعیت وسط سالن رفت.

مایع درون گیللاس رو مزه مزه کردم و به تماشای رفتنش نشستم که این روزا لباسای جیغ تری می پوشید و بیشتر از هر زمان دیگه ای بهم نزدیک می شد.

دختر بسیجی

با صدای هورای پرهام و بهزاد نگاهم رو از سایه گرفتم که پرهام گیلانش رو به گیلان توی دستم زد و با صدای بلند گفت: بزن به سلامتی بردمون.

بی خیال از قیافه ی در هم سعید و مهران، گیلان رو تا ته سر کشیدم که از مزه گسش صورتم جمع شد.

من هیچ وقت توی خوردن نوشیدنی**

زیاده روی نمی کردم چون نمی خواستم به پای پشیمونی بعدش بشینم و به سر درد بعدش** هم نمی ارزید. ولی پرهام که از بردش سرمست بود چند گیلان** را سر کشید و دیگه اصلا توی حال خودش نبود.

دختری که برای اولین بار بود همراه پرهام می دیدمش دست پرهام رو که سرخوشانه خودش رو تکون می داد گرفت و او رو با خودش برای رقصیدن به وسط جمعیت کشوند.

با تنها موندنم، سایه با دوتا لیوان** توی دستش بهم نزدیک شد و کنارم نشست و یکی از دو لیوان رو به دستم داد.

لیوان رو روی میز گذاشتم و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم گفتم: می دونی که من اهل زیاده روی نیستم.

خودش رو بهم چسبوند و گفت: یه شب که هزار شب نمی شه.

می شه!

به چشمای خمارش نگاه کردم که سرش رو بالا گرفت و**

ولی قبل اینکه بیشتر وسوسه بشم ازش جدا شدم و با قدمای بلند خودم رو به هوای آزاد و خنک باغ رسوندم.

وسط باغ تاریک و ایستادم و سرم رو بالا گرفتم تا قطرات ریز بارون به صورتم شلاق بزنن و تن داغم رو خنک کنن.

برای اینکه دوباره با سایه تنها نباشم و از خود بی خود نشم از باغ بیرون زدم و با نشستن توی ماشینم به سمت آپارتمانی که خونه ی مجردیم توش بود

حرکت کردم.

خوشبختانه سایه این بار با ماشینش اومده بود و نیازی نبود که من بخوام برسونمش.

با رسیدنم به خونه دوش گرفتم و بعد از خوردن مسکن روی تخت افتادم و خیلی زود خوابم برد.

*صبح شنبه بود و آغاز یک هفته ی کاری دیگه!

همون ابتدای ورودم به شرکت نازی خبر داد که پرهام اتاق آرام رو عوض کرده و خودش برای خوابوندن چک به حساب شرکت به بانک رفته.

مدتی از نشستنم پشت میز کارم نگذشته بود که خانم رفاهی بعد در زدن و اجازه من وارد اتاق شد و ازم خواست زیر برگه های مربوط به پرداخت بیمه ی کارگرا رو امضا کنم.

با تموم شدن کارم و امضای تمام برگه ها خانم رفاهی که جلوی میزم و ایستاده بود پوشه رو از جلوم برداشت و پوشه ی دیگه ای رو روی میز گذاشت و بازش کرد.

با تعجب پرسیدم: مگه اینم هست؟

_ این مال پرداخت حقوقاست.

_ مگه شما مسؤولشی؟

_ نه! خانم محمدی مسؤول این کاره ولی وقتی دید من برای گرفتن امضا اومدم پیش شما ازم خواست مال اونم بیارم تا امضا کنید.

_ اینو بهش بدین و بهش بگین خودش بیاد و کارش رو انجام بده.

خانم رفاهی که نزدیک به نه سال بود توی شرکت ما کار می کرد و من براش احترام قائل بودم بعد گفتن چشم پوشه رو برداشت و از اتاق خارج شد.

یه جورایی هیجان داشتم که قرار بود برای گرفتن امضا بیاد و از کل کل کردن باهاش لذت می بردم.

دختر بسیجی

تقه ای به در خورد و من که می دونستم خودشه ساکت موندم و چیزی نگفتم و چند لحظه بعد صداش رو شنیدم که وقتی جوابی نشنید رو به کسی که حدس میزدم منشی باشه پرسید: آقای رئیس داخله؟

دوباره در زد که این بار جوابش رو دادم و او با بفرمایید من وارد اتاق شد و بعد سلام کردن در رو پشت سرش بست و بدون هیچ حرفی به سمتم اومد و پوشه‌ی توی دستش رو روی میز و مقابل من گذاشت و بازش کرد.

با بی شرمی به صورتش چشم دوخته بودم و محو چشمای رنگیش شده بودم.

من هر بار او رو از فاصله دور دیده بودم و هرچند چشماش برام از اون فاصله هم جذاب بودن ولی فکر نمی کردم تا این حد من رو جذب خودش بکنه.

بی خیال از نگاه خیره‌ی من که بی شرمانه بهش زل زده بودم و براندازش می کردم یه قدم به عقب برداشت و منتظر امضای من موند.

با این حرکتش نگاهم رو ازش گرفتم و به برگه‌ی روی میز نگاه کردم و رو بهش گفتم: خب؟... نمی خوای توضیح بدی این چیه؟

_همانطور که روی سر برگش نوشته شده میزان حقوق مهر ماه کارمندا و کارگراست به اضافه مقدار ساعت کارشون و بقیه چیزا که در صورت تایید شما به حسابشون واریز می شه و بهشون فیش می دیم.

نگاهم رو از صورتش گرفتم و مشغول بررسی اعداد و ارقام شدم تا مطمئن بشم مشکلی ندارن و در همون حال گفتم: یه مقدار کارم طول می کشه اگه خواستی می تونی بشینی.

بدون هیچ حرفی و از خدا خواسته روی مبل نشست و یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و به دستاش روی زانوش خیره شد.

دختر بسیجی

به پرویش لبخند زدم و بی خیال به ادامه ی کارم رسیدم.

خیلی دوست داشتم توی حساب و کتابش اشتباه کرده باشه تا حسابش رو برسم برای همین با دقت بیشتری همه چیز رو بررسی کردم ولی همه چی درست و دقیق بود بدون هیچ گونه کم و کسری.

با دیدن اسم خودش و دوتا کارمند تازه استخدام شده گفتم: تو و سبحانی و رادمهر تازه یه هفته سر کار بودین با این حال حقوقتون محاسبه شده! چه توضیحی داری؟

طبق قرار داد همه ی کارمندا و کارگرا یه ماه اول رو حقوق ندارن ولی ما فقط یه هفته است استخدام شدیم و من فکر کردم حقوق این یه هفته داده بشه و ماه بعد که یک ماه کامله حقوقمون نگه داشته بشه البته اگه شما صلاح بدونین و اجازه بدین.

فکر بدی نبود برای همین حرفی نزدم و آخرین ورق رو هم امضا کردم و همراه با بستن پوشه گفتم: این کارش تموم شد.

با این حرفم از جاش برخاست و پوشه رو از روی میز برداشت.

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم: دوست ندارم هیچ یک از کارمندا کارش رو روی شونه ی دیگری بندازه بنابراین همیشه خودت کارت رو انجام می دی.

با گفتن چشم به من پشت کرد و خواست به سمت در بره که بی دلیل بهش توپیدم: من بهت اجازه دادم بری؟

به سمتم برگشت و با تعجب گفت: ببخشید فکر نمی کردم چیز دیگه ای مونده باشه.

دختر بسیجی

_مونده!.... اینکه فردا مش باقر نیامد و من هم مهمون دارم و تو باید کار مش باقر رو انجام بدی.

....._

_حالا می تونی بری.

از اتاق خارج شدو من مجبور شدم به خاطر دروغی که یهویی برای اذیت کردنش به ذهنم رسیده بود مش باقر رو بخوام و بهش مرخصی اجباری بدم.

بعد قانع کردن مش باقر و خوردن چایی ای که با خودش آورده بود از اتاقم خارج شدم و رو به منشی پرسیدم پرهام برگشته یا نه و وقتی گفت برگشته به سمت اتاقش پا تند

بدون در زدن در اتاق رو باز کردم ولی با دیدن پرهام و دختر کارمند در حال ب و س ه گرفتن، سریع در اتاق رو بستم.

می دونستم دختره روی بیرون اومدن نداره برای همین به اتاقم رفتم و پشت دیوار شیشه ای به تماشای شهر و ایستادم و مدتی نگذشت که پرهام خودش با نیش باز به اتاقم اومد.

به صورت خندانش نگاه کردم و گفتم : تو خجالت نمی کشی؟ آخه اینجا هم جای اینجور کاراست؟

_دله دیگه! شرکت و خونه حالیش نیست.

حالا چیکار داشتی که گند زدی به حال خوبم؟

یه مش باقر فردا رو مرخصی اجباری دادم.

چرا؟

برای اینکه این دختره به جاش کار کنه.

بهبش گفتم باید به جای مش باقر کار کنه؟

آره..... چیزی نگفت!

خوب کردی! حالا حساب کار دستش میاد. منم به سپهر سفارش کردم تا می تونه اذیتش کنه.

فردا قراه با زند قرارداد ببندیم! متن قرارداد رو آماده کردی؟

یه چیزایی نوشتم تا آخر وقت آماده می شه و می دم بخونیش.

باشه فقط زودتر...

فردای اون روز خوشحال از اینکه قراره حال دختر چادری شرکت رو بگیرم و به خاطر قرار ملاقاتم با زند زود تر از همیشه آماده شدم و به شرکت رفتم.

به محض نشستن پشت میز شماره ی آبدار خونه رو گرفتم و طبق عادتم گفتم برام نسکافه و بیسکوئیت بپاره.

خیلی طول نکشید که با یه سینی توی دستش وارد اتاق شد و بعد بستن در و سلام کردن به طرفم اومد و ظرف بیسکوئیت و لیوان نسکافه رو روی میز گذاشت.

با سینی خالی توی دستش یه قدم به عقب رفت و منتظر موند تا من بهش اجازه بدم بره.

نسکافه ام رو مزه مزه کردم و با طعنه گفتم: از مال مش باقرم خوشمزه تر شده.

به سینی توی دستش چشم دوختم ادامه دادم: این کار بیشتر از حسابداری بهت میاد.

لبخند تلخی زد و گفت: نظر لطفونه!

این روزا کمتر زبون درازی می کرد و من این رو دوست نداشتم، دلم می خواست جوابم رو بده تا بهانه ای برای اذیت کردنش داشته باشم. ولی او مثل اینکه تهدیدم رو جدی گرفته و حرف گوش کن شده بود و با سر پایین زمین رو نگاه می کرد.

دختر بسیجی

یه مقدار از نسکافه رو خوردم و گفتم: تا یک ساعت دیگه مهمونمون می رسه! تو باید بعد یک ربع که از رفتنمون به اتاق گذشت برامون چایی بیاری.

_باشه متوجه ام.

_خوبه! حالا می تونی بری.

با رفتنش به مانیتور کامپیوتری که به تنها دوربین سالن و جلوی در ورودی وصل بود نگاه کردم چو می خواستم ببینم رفتارش بیرون از اتاق و با بقیه ی کارمندا چطوریه!

در کمال تعجب دیدم به آبدارخونه رفت و بعد چند دقیقه با سینی چای به سالن برگشت و در حالی که با سه تا کارمند خانم نوی سالن خوش و بش می کرد و باهاشون می گفت و می خندید برایشون روی میزشون چایی گذاشت و برای کارمندا داخل اتاقا هم چایی برد.

فکر نمی کردم این دختر اصلا خندیدن بلد باشه و یا اینکه با کسی مثل نازی هم کلام بشه! چه برسه اینکه باهاشون راحت باشه و بگه و بخنده!

با دیدن بابا که وارد سالن شد چشم از مانیتور برداشتم و مشغول مرتب کردن میزم شدم.

دختر بسیجی

به همراه بابا و پرهام و آقای زند و دوتا همراه هاش سر میز بزرگ کنفرانس که توی اتاق پرهام قرار داشت نشستیم و در مورد قرار داد بحث می کردیم.

سالها بود که شرکت ما و شرکت آقای زند با هم همکاری داشتن و باهم قرارداد می بستیم و دو طرف هم از این همکاری سود می بردیم.

همانطور که از آرام خواسته بودم بعد گذشت حدود یک ربع از ورودمون به اتاق با سینی چایی توی دستش وارد اتاق شد و بعد سلام کردن و بستن در با چهره ی شاداب و روی باز جلوی تک تکمون چایی گذاشت و مشغول تعارف کردن شیرینی شد.

بابا متعجب و آقای زند با تحسین و لبخند به لب نگاهش می کردن و تنها من و پرهام بودیم که نگاهمون بهش حالت تمسخر داشت و حتی دوتا جوون همراه آقای زند هم با خوشرویی نگاهش می کردن.

آرام با تموم شدن کارش از اتاق خارج شد که بلافاصله آقای زند رو به بابا پرسید: قبلا به جای این خانم یه مرد میانسال آبدارچی نبود؟

بابا جواب داد: این دختر خانم از بهترین حسابدارای شرکته.

بابا رو به من ادامه داد: آراد چرا ایشون کار مش باقر رو انجام می ده؟

_مش باقر امروز مرخصیه و منم که دیدم سر ایشون از همه خلوت تره ازش خواهش کردم کار پذیرایی رو انجام بده.

با این جواب من دیگه کسی بحث رو سر آرام ادامه نداد و به ادامه ی بحثمون سر قرارداد پرداختیم.

*یک هفته ای از روز قرارمون با آقای زند و تمدید قرداد که گذشت، من بنا به خواسته ی سپهر که گفته بود این دختره اصلا محلم نمی زاره و وجودم رو نادیده می گیره و نمی تونم باهاش توی یه اتاق باشم و همچنین به خاطر خانم رفاهی که خواسته بود اتاق او آرام یکی باشه، از پرهام خواستم تا او رو به اتاق حسابداری برگردونه.

چهار پنج روزی از این جابه جایی گذشته بود که خیلی ناگهانی بابا به شرکت اومد و خواست آرام رو ببینه.

با تعجب از کار بابا پشت میزم نشستم و با گذاشتن گوشی روی گوشم از منشی خواستم تا از آرام بخواد به اتاقم بیاد.

طولی نکشید که آر

ام وارد اتاق شد و با دیدن بابا که روی مبل نشسته بود با تعجب بهمون سلام کرد.

بابا به روش لبخند زد و گفت:سلام دخترم، چرا وایستادی؟ بفرما بشین.

آرام که گیج شده بود سوالی من رو نگاه کرد و روی مبل روبه روی بابا نشست.

به پشتی صندلی تکیه دادم و بهشون خیره شدم که بابا با ملایمت رو بهش گفت:خوبی دخترم؟ از خیلی وقته که دیگه ندیدمت!

_خوبم ممنون! لابد از کم سعادت من بوده!

بابا: اختیار داری! از اینجا راضی هستی؟ کسی که اذیتت نمی‌کنه؟

آرام بدجنسانه به من نگاه کرد و گفت: کسی نمی‌تونه! که بخواد اذیتم کنه.

بابا که منظور آرام رو درست متوجه نشده بود و فکر می‌کرد من نمی‌ذارم که کسی اذیتش کنه با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوشحالم که می‌بینم هوای آرام رو داری!

با ابروهای بالا پریده به صورت خندان آرام نگاه کردم که بابا رو بهش گفت: راستش من امروز به خواست کس دیگه‌ای به اینجا اومدم.....

آقای زند قضیه ی خاستگاری از تو برای پسرش رو با من مطرح کرده.

با این حرف بابا ابروهای بالا پرید و کنجکاوانه برای شنیدن ادامه ی ماجرا به قیافه ی مضطرب آرام دقیق شدم که بابا ادامه داد: آقای زند به من گفت تو بهشون جواب رد دادی و از من خواست پا در میونی کنم و جواب مثبت رو ازت بگیرم.

آرام جوابی نداد و وقتی بابا دید او چیزی نمی‌گه خودش گفت: ببین دخترم، پسر آقای زند آدم خوب و تحصیل کرده ایه و من اگه کوچکترین چیزی ازش می‌دیدم هیچ وقت واسطه نمی‌شدم تا تو رو راضی کنم، جووری که من شنیدم اون واقعا عاشق تو شده و به این راحتی دست بردار نیست!

آرام که تا اون لحظه سرش پایین بود به صورت بابا خیره شد و گفت: همه ی حرفای شما درسته ونظرتون هم برام مهمه ولی با نهایت احترامی که براتون قائلم باید بگم جواب من تغییری نکرده.

بابا: چرا دخترم؟ تو چی ازش دیدی که انقدر روی تصمیمت پافشاری می کنی؟

آرام جواب داد: من هیچ چیز بدی از ایشون ندیدم ولی....

بابا: ولی چی دخترم؟ باور کن اگه همچین خاستگاری برای دختر خودم هم بیاد من باهاش مخالفت نمی کنم، تو هم برام با دخترم فرقی نداری و مطمئن باش من خوشبختیت رو می خوام.

آرام با صدای آروم و تؤم با خجالت گفت: راستش من به ایشون علاقه ای ندارم و هر چقدر هم با خودم کلنجار رفتم دیدم نمی تونم دوستش داشته باشم. برای من علاقه ی دو طرفه خیلی مهمه!

بابا: پس یعنی جوابت همچنان منفیه؟

با این که دلم نمی خواد به شما نه بگم ولی توی این یه مورد واقعا معذورم.

با این حرف آرام بابا دیگه در این مورد حرفی نزد و بهش اجازه داد که بره و به کارش برسه.

دختر بسیجی

با رفتن آرام رو به بابا که توی فکر بود گفتم: این زند هم عجب آدم زرنگیه ها تو یه نگاه برای پسرش دختر انتخاب کرده.

_همون روزی که دختره رو دید به من زنگ زد و در باره‌ی خانواده‌اش پرسید فهمیدم یه چیزی زیر سر داره و بروز نمی ده تا اینکه دیروز به کارخونه اومد و قضیه رو گفت و ازم خواست با آرام حرف بزنم و راضیش کنم.

_شما گفتی پسرش هم عاشقش شده او کجا این رو دیده؟

_باباش می گفت چند باری از شرکت تا خونه تعقیبش کرده و وقتی دیده دختر سر به راهیه و بهش بی محلی می کنه عاشقش شده.

پسر زند رو چند باری دیده بودم. پسر خوش قیافه و تحصیل کرده‌ای بود و بر خلاف من کار خلاف شرعی هم انجام نمی داد و برام عجیب بود که آرام بهش جواب رد داده بود.

بابا برای رفتن از جاش برخاست و من هم برای بدرقه اش باهش وارد سالن شدم که خانم رفاهی که توی سالن و جلوی در اتاق من داشت با آرام حرف می زد با دیدن بابا لبخند زد و رو بهش سلام کرد.

بابا جواب سلامش رو داد و بعد حال و احوال باهش به آرام نگاه کرد و رو به خانم رفاهی گفت: خانم رفاهی مواظب این دختر آروم ما باش.

دختر بسیجی

خانم رفاهی نگاهی به قیافه ی آرام انداخت و گفت: شما به آرام می گی دختر آروم! گول اسمش رو نخورید این یه آتیش پاره آیه که دومی نداره. از وقتی باهاش هم اتاق شدم برام آسایش نداشتی کلا آروم و قرار نداره

با تعجب از حرفای خانم رفاهی به صورت آرام نگاه کردم که متوجه ی نگاه خیره ام شد و سرش رو پایین انداخت و نازی که تا اون موقع حواسش به ما بود کنار آرام و ایستاد و با خنده گفت: منم شاهدیم که این آرام خیلی نا آرام و شیطونه.

آرام رو به نازی چشم غره ای رفت که نازی بهش گفت : مگه دروغ می گم؟

بابا که مثل من در تعجب بود خندید و گفت: پس مراقب این دختر ناآرام ما باش.

خانم رفاهی : چشم حتما.

بابا بعد خداحافظی با خانم رفاهی و کارمندایی که دورش جمع شده بودن به همراه اکبری و چند نفر دیگه برای رفتن به سمت در ورودی شرکت رفت و من خیره به آرام نگاه کردم که با خانم رفاهی همراه شد و در حالی که باهاش حرف می زد به سمت اتاق حسابداری رفت.

خیلی دلم می خواست بدونم رفتار آرام که جلوی ما مغرورانه و خشکه توی اتاق چطوریه که خانم رفاهی و نازی اینطوری در موردش حرف می زنن بنابراین اولین کاری که بعد از ظهرش و موقع نبود کارمندا انجام دادم این بود که یه نفر کار بلد رو آوردم تا توی اتاق حسابداری و روبه روی میز کار آرام دوربین مخفی کار بزاره.

دختر بسیجی

فرداش طبق معمول ساعت نه ونیم به شرکت رفتم و اولین کاری که که کردم روشن کردن کامپیوتر بود.

پشت کامپیوتر نشستم و مشغول دید زدن اتاق حسابداری شدم.

دختری که بدون چادر روی میز کار نشسته بود و همراه با تکون دادن پاهاش با خانم رفاهی حرف می زد و باعث خنده ی مبینا (یکی از کارمندای بخش حسابداری) شده بود کسی نبود جز آرام!

آرام بود که با حالت با مزه ای براشون حرف می زد و علاوه بر اینکه خودش کار نمی کرد اونا رو هم نمی داشت به کارشون برسند.

دلم می خواست بشنوم که چی می گه ولی حیف که فقط دوربین نصب کرده بودم و شنودی در کار نبود!

به بی فکری خودم لعنت فرستادم و به آرام شاد و خندون توی مانیتور چشم دوختم که خانم رفاهی نایلونی حاوی چیز قهوه‌ای رنگی رو به طرفش انداخت که او نایلون رو توی هوا گرفت و از داخلش چیزی شبیه لواشک رو بیرون کشید و بعد گوله کردنش توی دهنش جاش داد و صورتش رو از ترشی لواشک به حالت بامزه‌ای ترش کرد و نایلون رو برای مبینا انداخت.

طرز لواشک خوردنش نه تنها من رو بلکه خانم رفاهی و مبینا رو هم به خنده انداخته بود.

پرهام که بازم بدون در زدن وارد اتاق شده بود و در حالی که ازم می پرسید به چی خیره شدم پشت سرم وایستاد و با دیدن آرام شاد و بازیگوش گفت: به به! ما رو باش دلمون رو خوش کردیم این دو روز دووم نمایاره و می زاره و می ره ولی مثل اینکه این خانوم داره بیشتر از ما بهش خوش می گذره.

به طرف پرهام چرخیدم و گفتم: اصلا فکر نمی کردم همچین دختری باشه! من گفتم از اون دخترای محجبه ی بداخلاقه که هیچ کس باهش کنار نمیاد و محلش نمی زاره.

دختر بسیجی

پس این سپهر چی می گفت اخلاق نداره و خیلی خشکه و محل نمی زاره.

فکر کنم با جنس مخالف اینجور رفتار می کنه.

پس کاش می داشتیم توی همون اتاق سپهر بمونه!

حالا که نداشتیم!.... ولی براش دارم! کاری می کنم که تا شب حتی وقت نکنه سرش رو بخارونه چه برسه به لواشک خوردن و جفتک انداختن.

پرهام سوالی نگاهم کرد و من از کشوی میز پوشه ای رو بیرون آوردم و با گذاشتنش روی میز گفتم: یادته قرار بود دوباره همه ی حسابهای شهریور ماه رو محاسبه کنیم؟

خب که چی؟

امروز آخر وقت می دم بهش و ازش می خوام تاشب کارش رو تموم کنه.

نیش پرهام از حرفم باز شد و دوباره به مانیتور چشم دوخت و گفت: خودمونیم ها این دختره هم برای خودش مانکنیه! عجب هیکلی داره ناکس!

به فکرش که همیشه منحرف بود لبخند زدم و به مانیتور نگاه کردم.

آرام وسط اتاق و روبه روی مبینا و ایستاده و پشتش به دوربین بود.

دختر بسیجی

پرهام راست می گفت و آرام که برای اولین بار بود بدون چادر می دیدمش واقعا خوش هیكل به نظر می رسید.

پرهام برای خارج شدن از اتاق به سمت در رفت و در همون حال رو به من گفت : کوفتت بشه که تنهایی و توی خلوت دختر مردم رو دید می زنی!

به حسادتش خندیدم که از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

آخرای ساعت کاری بود که آرام بنا به درخواست من به اتاق اومد و وسط اتاق منتظر دستور من ایستاد.

به دختر جدی روبه روم که یه دنیا با دختر شاد توی مانیتور فاصله داشت نگاه کردم و بدون هیچ حرفی پوشه رو به سمتش گرفتم که جلو اومد و با دراز کردن دستش اونطرف پوشه رو گرفت ولی من پوشه رو رها نکردم و پوشه توی دست دوامون بلاتکلیف موند.

با تعجب به صورتم نگاه کرد ولی من از رو نرفتم و به نگاه متعجبش که به نظر می رسید مرده که پوشه رو رها کنه یا نه خیره شدم.

خواست چیزی بگه که من با رها کردن پوشه مانعش شدم و گفتم: این لیست تمام حقوق و مزایای کارمندا و کارگرا برای شهریور ماه که نیاز به بررسی دقیق دوباره داره و من امروز تا آخر وقت بهش نیاز دارم.

_ شما از من می خواین این رو امروز بهتون تحویل بدم؟

ولی الان وقت اداری تمومه...

برای تو تموم نیست! هر زمان که این کار رو تموم کردی می تونی بری.

ولی این کار تا شب طول می کشه.

_خب طول بکشه!

مش باقر می مونه تا من کارم....

نه! نمی مونه خودم هر وقت که کارت تموم شد میام و ازت کار رو تحویل می گیرم.

با قیافه ی درهم و خسته از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد توی مانیتور کامپیوتر دیدمش که پوشه رو روی میز کارش کوبوند و پشت میزش نشست.

خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم

اذیتش کنم و حالش رو بگیرم و توی دلم به خودم احسنت می گفتم.

قبل رفتنم به خونه به مش باقر سفارش کردم براش ناهار بگیره و بعد به خونه اش بره.

با رسیدنم به خونه و خوردن ناهار به اتاقم رفتم تا یه مقدار استراحت کنم ولی همین که چشمم رو بستم چهره ی خسته ی آرام جلوی چشمم اومد و خواب رو از چشمم گرفت و هر چقدر هم برای خوابیدن و فکر نکردن بهش تلاش کردم بی فایده بود.

مدتی رو با خودم کلنجار رفتم ولی خوابم نبرد و خسته تر از هر زمان به حموم پناه بردم تا با قرار گرفتن زیر دوش آب گرم از فکرم در بیام و از احساس پشیمونی برای کاری که کردم خلاص بشم.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که به شرکت رفتم تا کار رو ازش تحویل بگیرم و بهش اجازه بدم به خونه اش بره.

وارد سالن تاریک شرکت شدم و به دنبال کلید برق دستم رو روی دیوار کشیدم.

عجیب بود که نوری از اتاق حسابداری که درش هم باز بود به داخل سالن تاریک نیفتاده بود.

از فضای تاریک شرکت و سکوت بیش از حدش دلشوره گرفتم و با عجله خودم رو به اتاق حسابداری رسوندم و برقش رو روشن کردم و به آرام که سرش رو روی میز گذاشته و خوابیده بود خیره شدم که توی خواب چهره اش معصوم و آرام بود، بدون ذره ای اخم و غرور!

مدتی بالای سرش ایستادم و به چهره ی مظلومش توی خواب نگاه کردم یه جورایی از کارم احساس پشیمانی می کردم و دلم به حالش می سوخت.

برای اینکه بیدارش کنم و نترسونمش به آرومی صدایش زدم.

_خانم محمدی!

چشماش رو باز کرد و همونجور خوابالو درست سر جاش نشست.

سمت راست صورتش به خاطر قرار گرفتن روی میز قرمز شده بود و در حالی که مقنعه اش رو مرتب می کرد گفت: چه عجب که آقای رئیس یادشون اومد یکی از کارمنداش رو اینجا نگه داشته! دیگه داشت باورم می شد که باید شب رو اینجا بمونم.

با این حرفش دیگه اثری از دلسوزی چند لحظه قبل توی وجودم باقی نگذاشت و در عوض جاش رو باز هم حس لج در آوری و اذیت کردن پر کرد.

چادرش که روی شونه اش افتاده بود رو روی سرش مرتب کرد و بعد وایستادن روی پاش، پوشه رو به طرفم گرفت و گفت: این همه چیزش درست بود و هیچ مشکلی نداشت.

لحنش رو کنایه آمیز کرد و ادامه داد: امیدوارم امشب به دردتون بخوره!

پوشه رو از دستش گرفتم و در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم: الان که به کارم نمیداد ولی خدا رو چه دیدی شاید یه روز به دردم خورد.

چیزی نگفت و من خوشحال از اینکه حرصش رو درآوردم به اتاقم رفتم تا پوشه رو بزارم و برگردم.

به محض اینکه وارد اتاق شدم از توی سالن با صدای بلند طوری که من بشنوم گفت: آقای رئیس! من دارم می رم خداحافظ!

از لحن آقای رئیس گفتنش حرصی و به قصد اذیت کردنش از اتاق خارج شدم ولی او خیلی سریع از شرکت خارج شده بود خبری ازش نبود و من هم که دیگه اونجا کاری نداشتم از شرکت بیرون زدم.

هوا کاملا تاریک شده و بارون پاییزی هم شدید تر از هر زمان در حال باریدن بود که توی ماشینم که داخل حیاط کوچک برج پارک کرده بودم نشستم و به سمت در خروجی حیاط حرکت کردم و در همین حال آرام رو دیدم که از شدت بارون زیر سقف شیروونی اتاق نگهبانی وایستاده بود.

می دونستم توی اون هوا ماشین گیرش نمیاد و باید مدت زیادی رو به انتظار آژانس بمونه.

ناخواسته لبخند بدجنسانه ای گوشه ی لبم جا خوش کرد و خواستم از جلوش بگذرم ولی برخلاف خواسته ام بی اراده پام رو روی ترمز گذاشتم و جلوش وایستادم.

شیشه ی سمت راست رو پایین دادم و با خم شدنم به طرفش گفتم : بیا بالا می رسونمت!

بدون ذره ای مخالفت و از خداخواسته در عقب ماشین رو باز کرد و توی ماشین نشست.

به بی تعارفی و پر روییش لبخند زدم و بعد پرسیدن آدرسش به سمت خونه شون حرکت کردم.

هر دو ساکت بودیم و فضای ماشین رو آهنگ غمگینی که همیشه و بدون دلیل و هر وقت توی ماشین می نشستم گوش می دادم پر کرده بود که با شنیدن صدای زنگ گوشیش و جواب دادنش به تماس، صدای آهنگ رو کم کردم تا صدای شخص پشت خط رو بشنوه و خودم کنجکاوانه به مکالمه اش گوش دادم.

دختر بسیجی

صورتش رو حتی از توی آینه هم نمی تونستم ببینم و فقط صداش رو می شنیدم که با صدای آرومی به مخاطبش گفت: سلام
مامان! من توی راهم تا یه ربع دیگه می رسم.

.....

نه! نگران نباش رئیس منو می رسونه.

.....

مامان جان چه حرفیه می زنی؟ مطمئن باش اگه بهش اعتماد نداشتم سوار ماشینش نمی شدم.

.....

باشه! میام خونه باهم حرف می زنیم فعلا خداحافظ.

تماسش رو قطع کرد و رو به من گفت: می دونین مامانم فردا می خواد بیاد شرکت و شما رو به خاطر اینکه منو تا شب نگه
داشتین دعوا کنه؟

آینه رو برای اینکه بتونم چهره اش رو ببینم روش تنظیم کردم و با نگاه کردن به چهره ی خندانم گفتم:

دختر بسیجی

یعنی تو از من به مادرت شکایت کردی؟

_نه!

_پس چی؟

_خودش وقتی دید کارم طول کشیده تا ته ماجرا رو خوند.

_پس برای فردا خودم رو آماده کنم؟!

جوابی نداد و از شیشه ی کناریش به بیرون خیره شد و من دیگه حرفی نزد.

با تصور اینکه مامانش به شرکت بیاد و من رو دعوا کنه لبخند روی لبم اومد و در سکوت به رانندگیم ادامه دادم.

جلوی در خونه شون ماشین رو پارک کردم و منتظر موندم تا پیاده بشه.

قبل پیاده شدنش بهم نگاه کرد و گفت: با اینکه رسوندن من در برابر بیهوده نگه داشتنم توی شرکت خیلی ناچیزه ولی بازم ممنون که من رو رسوندین.

به طرفش برگشتم و با ابروهای بالا پریده گفتم: خیلی پررویی!

در مقابل نگاه متعجب و حرصی من با گفتن شب بخیر از ماشین پیاده شد و به سمت خونه شون رفت.

نگاهم رو از دختر چادری ای که این چند روزه حسابی حرصم رو در آورده بود گرفتم و به سرعت به سمت خونه روندم.

اون روزا بدون هدف زندگی می کردم و هر روزم تکرار روز قبلش بود. تنها تفریحم دورهمیایی بود که هر چند وقت یکبار برگزار می شد و جدیداً هم اذیت کردن آرام به سرگرمی هام اضافه شده بود.

هر وقت می دیدمش دلم می خواست سر به سرش بزارم و بر خلاف روزای اولی که دیده بودمش، نیش و کنایه هاش رو به جای اینکه عصبیم کنه دوست داشتم و شباً هم تا صبح خوابش رو می دیدم که توی بیابون و ایستاده و باد چادرش رو توی هوا تکون می ده.

*صبح پنجشنبه خسته تر از هر روز دیگه ای باز هم صبحانه نخورده از خونه بیرون زدم.

یعنی صبحانه ای در کار نبود که بخوام بخورم، مامان هر روز ساعت ۷ برای آوا و بابا صبحانه آماده می کرد و من که ساعت ۹ بیدار می شدم خبری از صبحانه نبود و مامان می گفت این تنبیه آدم تنبله که تا دیر وقت می خوابه! و من هم حق هیچ اعتراضی نداشتم.

با ورودم به شرکت، آقای اکبری جلوم سبز شد و در باره‌ی مشکلی که احتمال می داد توی لیست انبار وجود داره حرف زد. که ازش خواستم به کارخونه بره و شخصا بررسی کنه ببینه ایراد از کجاست.

بعد اینکه حرفم با اکبری تموم شد خیلی سریع به اتاقم رفتم و ناخواسته پشت کامپیوتر نشستم.

دختر بسیجی

عجیب بود که من نمی خواستم آرام توی شرکت کار کنه ولی به محض رسیدنم به اتاقم کامپیوتر رو فقط برای دیدن او روشن می کردم.

برای سفارش صبحانه گوشی رو روی گوشم گذاشتم و به آرام توی مانیتور که بر خلاف دیروز آرام پشت میز کارش نشسته بود چشم دوختم.

بعد اینکه از مش باقر خواستم برام چایی و بیسکوئیت بیاره گوشی رو روی تلفن گذاشتم و خیلی غیر ارادی و ناخواسته روی تصویر آرام که به نظر می رسید لپش قلمبه شده کنجکاوانه زوم کردم.

درست دیده بودم! چوب آب نبات چوبی از دهن آرام بیرون زده بود و با ولع آب نبات توی دهنش که لپش رو قلمبه کرده بود رو می مکید و سرش توی کامپیوتر روی میزش بود.

به پشتی صندلی تکیه دادم و بدون اینکه چشم از مانیتور بردارم جواب سلام مش باقر رو دادم و مشغول خوردن چایی ای شدم که مش باقر روی میز گذاشته بود.

به آرام نگاه کردم که حالا رو به روی مبینا که وسط اتاق و ایستاده بود و ایستاد و با شیطنتی که توی چهره اش پیدا بود یه چیزی به مبینا گفت و با خنده ای که نمی تونست کنترلش کنه بهش پشت کرد.

مبینا که معلوم بود از حرفی که شنیده حرصش در اومده به طرفش حمله کرد و با چنگ زدن به مقنعه ی آرام مقنعه رو از سرش در آورد.

آرام برای گرفتن مقنعه اش به طرف مبینا چرخید و پشت به دوربین قرار گرفت و من از دیدن موهای بلند دم اسبی بسته شده اش چشمم چهارتا شد و با دقت بیشتری به او که با تقلا کردن موهایش رو توی هوا تکون می داد نگاه کردم.

دختر بسیجی

نمی دونم چی بینشون گذشت که آرام دیگه تقلایی برای گرفتن مقنعه اش نکرد و در عوض روی میز کار مبینا نشست و مبینا به بافتن موهاش مشغول شد.

در همین حال که محو تماشای آرام بودم تلفن زنگ خورد و من با لعنت کردن کسی که بی موقع مزاحمم شده بود تلفن رو جواب دادم و صدای نازک منشی توی گوشم پیچید که گفت آقای حمتمی مهندس کارخونه، پشت خطه! و من مجبور شدم نیم ساعتی رو با مهندس حمتمی در مورد اضافه کاری و تعطیلی کارگرا برای وسط هفته که به مناسبت میلاد امام رضا(ع) تعطیلی بود صحبت کنم.

با قطع کردن تلفن دوباره به مانیتور کامپیوتر چشم دوختم ولی خبری از آرام نبود.

کلافه از جام برخاستم و برای رفتن به اتاق پرهام از اتاق خارج شدم و آرام رو دیدم که او هم به سمت اتاق پرهام می رفت.

با رسیدنش به در اتاق بدون توجه به نازی که پرسیده بود چیزی لازم دارم، به سمتش رفتم و او که متوجه من نبود ضربه‌ای به در زد و در اتاق رو باز کرد ولی خیلی زود و ناگهانی در رو بست و با چشمای بسته به طرف من که حالا بهش رسیده بودم چرخید.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: چیزی شده؟

او که تازه متوجه من شده بود چشماش رو باز کرد و با دیدن من دستش رو از روی دستگیره ی در برداشت و بدون اینکه جوابم رو بده از در فاصله گرفت که در همین حال در اتاق باز

دختر بسیجی

شد و دختری با آرایش غلیظ و به دنبالش پرهام از اتاق خارج شدن و من تا ته قضیه رو خوندم و فهمیدم که آرام چی دیده!

دستم رو توی جیب شلوارم جا دادم و با پوزخند و مغرورانه به دختره که موقع رد شدن از کنار آرام با تحقیر نگاهش کرد، نگاه کردم.

با رفتن دختره و تموم شدن صدای تق تق کفشای پاشنه بلندش رو به پرهام با طعنه گفتم : نمی دونستم مهمون داری؟

پرهام که متوجه کنایه ی توی حرفم شده بود بدون اینکه جواب من رو بده رو به آرام با عصبانیت پرسید: کاری داشتی؟

آرام بدون اینکه نگاهش کنه به روبه‌روش خیره شد و با پوزخندی گوشه‌ی لبش گفت : اومده بودم لیستی که برای بررسی بهتون داده بودم رو بگیرم.

پرهام با کلافگی وارد اتاق شد و با یه پوشه توی دستش برگشت و پوشه رو به سمت آرام گرفت و در همون حال گفت : بهت یاد ندادن بدون اجازه وارد اتاق کسی نشی؟

آرام پوشه رو از دستش گرفت و با طعنه جوابش رو داد:

_نه!... همونطور که به تو خیلی چیزا رو یاد ندادن!

پرهام عصبی تر خواست چیزی بگه که مانعش شدم و گفتم : کافیه! تمومش کنین!

رو به من با لحن آروم تری گفت : تو با من کاری داشتی؟

من که کاری باهاش نداشتم و همینجوری و برای دیدنش از اتاقم بیرون زده بودم خواستم چیزی بگم که پرهام دوباره رو به آرام غرید : خب دیگه! کارت رو که انجام دادی و فضولیت رو هم کردی حالا نمی خوای بری؟

آرام به من نگاه کرد و گفت : اونش به خودم ربط داره که برم یا بمونم!

پرهام با صدای آرومی جوری که بقیه‌ی افراد توی سالن نشنون رو به آرام گفت : نکنه دلت می خواد جای اون دختره باشی که نمی ری؟

آرام با عصبانیت نگاهش کرد و گفت : تا حالا آدم چندش تر از تو توی عمرم ندیدم!

بدون توجه به چهره‌ی سرخ شده از عصبانیت پرهام پوشه‌ی توی دستش رو به سمت من گرفت و رو به من ادامه داد : من این رو الان لازم دارم می شه لطفا برام امضاش کنین؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم و در همون حال گفتم: بیا تا برات امضاش کنم.

جلوتر از او وارد اتاق شدم و در رو برای اومدنش باز گذاشتم و او هم به دنبالم وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

پشت میزم نشستم به پشتی صندلی تکیه دادم و به او که سمت چپم و با فاصله ازم وایستاده بود چشم دوختم.

حتی به روی خودش هم نمی‌آورد که توی اتاق پرهام چی دیده و حال پرهام رو گرفته یا اینکه از حرف پرهام اصلاً ناراحت شده!

عجیب دلم می‌خواست سر به سرش بزارم و اذیتش کنم. این دختر تا به من می‌رسید مغرور بود و برای من که خودم خدای غرور بودم و همه مطعم بودن و من بهشون بی‌محلی می‌کردم، سخت بود که بهم بی‌محلی کنه و با غرور باهام رفتار کنه و یه جورایی هم می‌خواستم تلافی رفتار تندش با پرهام رو سرش در بیارم.

به پوشه‌ی روی میز نگاه کردم و او بدون اینکه ازش توضیح بخوام شروع به توضیح دادن کرد و گفت: این لیست تمام واریزی‌ها و برداشت‌های این هفته از حساب شرکته به همراه تاریخ و اسم کسانی که....

با جدیت سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که حرفش رو خورد و من با اخم گفتم: من ازت توضیح خواستم؟

با اینکه او کار اشتباهی نکرده بود ولی بی‌دلیل ازش عصبی بودم و او هم از نگاهم عصبانیتم رو خونده بود که حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت.

با لحن آروم تری گفتم: من این رو باید دقیق بررسی کنم پس همینجا می‌مونه.

ولی یه بار آقای سهرابی بررسیش کرده!

می‌دونستم که بررسی این جور چیزها وظیفه‌ی من نیست و من فقط باید امضاش کنم ولی با این حال بهش توپیدم: ولی من می‌خوام خودم بررسیش کنم.

در ضمن من سهرابی (پرهام) نیستم که هر طور دلت خواست باهام حرف بزنی!

چیزی نگفت و با تعجب سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد که من خیلی ناگهانی روی پام وایستادم و با دور زدن میز درست روبه روش قرار گرفتم.

از حرکت یهویییم جا خورد و یه قدم به عقب برداشت.

ولی من از رو نرفتم و همانطور که به چهره‌ی متعجبش خیره بودم یک قدم فاصله رو پر کردم.

او باز هم چند بار عقب رفت و من هر بار فاصله ام رو باهش پر کردم.

انقدر به عقب قدم برداشت تا اینکه پاش به دیوار شیشه ای خورد و از حرکت وایستاد.

با ترس به پشت سرش نگاه کرد و به وضوح دیدم که رنگش پرید و صورتش سفید شد.

مغرورانه دستام رو توی جیب شلوارم جا دادم و لبخند به لب بهش زل زدم.

همانطور که با وحشت به پشت سرش نگاه می کرد با تته پته گفت: چی... چیکار می کنی؟

نگاهم رو ریز بینانه کردم و گفتم: از ارتفاع می ترسی؟

بهم نگاه کرد و با هم چشم توی چشم شدیم.

نگاهم بین چشمای رنگی و وحشت زده اش در گردش بود و حالم لحظه به لحظه عوض می شد.

من قصد اذیت کردنش رو داشتم ولی این خودم بودم که داشتم اذیت می شدم و قلبم بی قرار به قفسه ی سینه ام می کوبید.

حسی که من داشتم شهوت نبود! من با دخترای زیادی بودم و حس شهوت رو خوب تشخیص می دادم.

حس من احساسی بود که تا اون لحظه هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم، حسی که عجیب برام غریبه بود.

از احساسی که ناگهانی توی وجودم به وجود اومده بود و حال خرابم، عصبی شدم و نگاهم رو از نگاه وحشت زده اش گرفتم و به سمت در اتاق پا تند کردم.

در رو باز کردم و قبل اینکه از اتاق خارج بشم دیدمش که دستش رو تکیه گاهش کرد و روی زمین نشست.

معنی این احساس سرکش رو نمی فهمیدم و برام عجیب بود که دلم می خواست دختری رو بغل کنم که تا چند لحظه پیش به خونش تشنه بودم.

بدون توجه به نگاه معنی دار منشی و کارمندای دیگه و پرهام که ازم می پرسید چم شده و کجا می رم از شرکت بیرون زدم.

حتی موقعی که توی آسانسور و ایستاده بودم هم می دیدمش که مقابلم و ایستاده و با وحشت نگاهم می کنه و چشمای رنگی نگران و نگاه ترسیده اش یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

با حال خراب مدتی رو توی شهر چرخیدم و وقتی حالم کمی بهتر شد به پرهام که به خاطر زنگ زدن بی وقفه اش مجبور شده بودم گوشیم رو روی سایلنت بزارم زنگ زدم که با اولین بوق جواب داد و گفت: هیچ معلومه تو چت بود؟ کجا گذاشتی رفتی بیهو؟

دختر بسیجی

چیزیم نبود طبق معمول خواستم حال دختره رو بگیرم که او حال من رو گرفت.

ولی این دختر بیچاره که حال نداشت راه بره!

لحنش رو بد جنسانه کرد و ادامه داد: آراد راستش رو بگو چه بلایی سر بیچاره آوردی؟

خفه بابا! من حتی بهش دستم نازدم. ببین پرهام من نمی تونم ببینم این دختره تو شرکت راه می ره و برای خودش جولون می ده خودت یه جوری بیرونش کن.

باشه داداش به وقتش کاری می کنم با گریه هزاره و بره تو فقط صبر کن و ببین! من از تو بیشتر دلم می خواد اینجا نباشه!

هر کار که می خوای بکنی، بکن فقط زودتر!

باشه حالا کجا هستی؟ نمی خوای برگردی؟

نه! دیگه نمیام شرکت.

راستی! امشب دور همی خونه‌ی منه، میای؟

حتما میام.

پس می بینمت فعلا خداحافظ.

بدون اینکه خداحافظی کنم تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی داشبورد انداختم.

دستم رو پشت گردنم قلاب کردم و همراه با تکیه دادن به پشتی صندلی ماشین چشمام رو بستم.

توی اون اوضاع و احوال، مهمونی تنها چیزی بود که آرامم می کرد.

با یه اس ام اس خبر مهمونی رو به سایه دادم و ازش خواستم حتما خودش رو به مهمونی برسونه.

*لیوان پر از مایع بی رنگ رو از روی میز برداشتم و روی میبل لم دادم.

من اولین کسی بودم که خودم رو به خونه ی پرهام رسونده بودم و تنها دلیلش هم فرار از فکر آرام و چشمای نگرانش بود.

پرهام روبه روم نشست و با کنایه گفت:هنوز مهمونی شروع نشده تو شروع کردی؟ مثل اینکه این آرام بد جور ناآرامت کرده.

یه مقدار از مایع لیوان توی دستم رو خوردم و از مزه ی تند و گسش اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم: انقدر چرت و پرت نگو
اصلا حوصله ندارم.

پرهام دیگه حرفی نزد و با لبخند معنی دار جا خوش کرده گوشه ی لبش از جاش برخاست و به پیشواز دختر و پسراییی که تازه
وارد خونه شده بودن رفت.

من هم سر جام وایستادم و با رسیدنشون بهم باهاشون دست دادم.

همه ی کسایی که دعوت بودن اومده و توی فاز عشق و حال بودن و تنها سایه بود که بر عکس همیشه دیر کرده بود و من منتظر اومدنش بودم.

دومین لیوان رو هم سر کشیدم و سرخوش به دخترایی چشم دوختم که توی آرایش کردن چیزی رو از قلم نینداخته بودن و خیلی راحت خودشون رو در اختیار پسرای می داشتن که مثل من فقط به چشم عروسک برای بازی بهشون نگاه می کردیم.

ناخواسته و بی اراده با آرام مقایسه اشون کردم. آرامی که جلوی مردای چشم چرونی مثل من و پرهام و بقیه ی مردای شرکت، سنگین و با وقار بود و بر عکس توی جمع خانوما شوخ بود و شیطنت می کرد.

از اینکه باز هم به آرام فکر می کردم اون هم ناخواسته و بدون اینکه خودم بخوام عصبی شدم و ته مونده گیلاس رو هم سر کشیدم که با قرار گرفتن کسی مقابلم سرم رو بالا گرفتم و به سایه ی غرق شده توی آرایش چشم دوختم.

به لبای قرمزش خیره شدم و سرش غر زدم:هیچ معلومه کجایی؟ چرا این همه دیر کردی؟

کنارم نشست و با صدایی که بیش از حد نازک و کش دارش کرده بود گفت: عزیزم من به خاطر تو دیر اومدم.

سوالی نگاهش کردم که گونه ام رو بوسید و ادامه داد:من به خاطر تو پنج ساعت توی آرایشگاه بودم.

به چهره اش دقیق شدم.

اونشب قشنگ تر از هر موقع دیگه ای شده بود و بدن سفیدش توی لباس قرمزش بد جووری بهم چشمک می زد.

دختر بسیجی

من برای اینکه به آرام فکر نکنم چندین لیوان رو نوشیده بودم و بیشتر از هر زمان دیگه ای به سایه نزدیک شدم.

داغ شده بودم و دیگه حالم دست خودم نبود و فهشای رکیک می دادم و سایه هر لحظه کنارم بود و تنهام نمی داشت و وقتی دید حالم خیلی بده ازم فاصله گرفت و چند لحظه بعد با لباس پوشیده کنارم قرار و گفت: آراد عزیزم امشب خیلی زیاده روی کردی آماده شو برسونمت خونه.

به لباس نگاه کردم و گفتم: خودتم باهام میای؟

_آره عزیزم.

_تا کجا میای؟

_تا هر کجا که تو بخوای.

خوشحال شدم و با کمکش از خونه ی پرهام خارج شدم و توی ماشین نشستم.

حالم بد تر از اون چیزی بود که بتونم رانندگی کنم و برای همین سایه خودش پشت رل نشست و به سمت خونه ام حرکت کرد.

با ورودمون به خونه نداشتم سایه که زیر بغلم رو داشت و مواظب بود زمین نخورم ازم جدا بشه و به سمتش حمله کردم. عجیب بود که سایه مقاومتی نکرد و خودش رو خیلی راحت تسلیم خواسته و هوس من کرد.

دختر بسیجی

با سردرد بدی چشمم رو باز کردم و همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم به پهلو چرخیدم که با دیدن سایه که روبه‌روم ملافه رو دور خودش پیچیده و خوابیده بود، سیخ سر جام نشستم.

مغزم شروع به فعالیت کرد و هر آنچه دیشب اتفاق افتاده بود جلوی چشمم رژه رفت.

با چشمت و عصبانیت به سایه که حالا بیدار شده بود نگاه کردم و بهش توپیدم: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سر جاش نشست و گفت: غلطاً رو که تو دیشب کردی نکنه یادت رفته!

_خفه شو اشغال.

_اشغال تویی یا من که....

با نشستن پشت دستم توی دهنش ساکت شد و من در حالی که از تخت پایین میومدم بهش غریدم: از حموم که اومدم بیرون اینجا نبینمت.

زیر دوش آب سرد وایستادم تا شاید کمی از عصبانیت کاری که کردم کم بشه ولی فایده ای نداشت و بیشتر خودم رو سرزنش کردم.

دختر بسیجی

حرصی تر از قبل از حموم بیرون اومدم و با دیدن سایه که حالا آماده شده و روی تخت نشسته بود عصبی شدم و سرش داد کشیدم: مگه نگفتم گورت رو از این جا گم کنی؟

روی پاش وایستاد و گفت: مثل اینکه یادت رفته باهام چیکار کردی؟

من یادم نمیاد که کاری با تو کرده باشم.

ولی من خوب یادمه که....

که چی؟..... که خودت رو راحت در اختیارم گذاشتی.

آراد من دوستت دارم و فکر نمی کنم راه اومدن با کسی که عاشقشم مشکلی داشته باشه.

خیلی بی حیایی سایه! من قبلا هم بهت گفتم که دوست ندارم زیاد بهم نزدیک بشی و از عشق و عاشقی هم خوشم نمیاد.

در حالی که به گریه افتاده بود بهم نزدیک شد و گفت: آراد تو می فهمی چی به سرم آوردی،... تو منو عاشق خودت کردی و عشق و حالت رو هم باهام کردی و حالا هم می گی تقصیر من بوده که باهات بودم و من رو نمی خواهی؟

خفه شو سایه من همیشه بهت گفتم که بی خود عاشق من نشی.

دختر بسیجی

با یک قدم فاصله ام رو باهاش پر کردم و روبه روش وایستادم و ادامه دادم: من تا قبل این رابطه هم علاقه ای بهت نداشتم و حالا هم که دیگه اصلا دلم نمی خواد ببینمت!

_خیلی بدی آرادا! تو می فهمی چی می گی؟ حالا من باید با این افتصاح چیکار کنم؟

_قبل خوابیدن توی بغل من باید فکر اینجاش رو می کردی.

_این تو بودی که به من حمله کردی.

_تو هم که از خدات بود.

_هیچم اینجور نبود.

_اگه نبود پس چرا از جلوی در بر نگشتی؟ چرا باهام تا بالا اومدی؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ اینکه اگه کنارم بخوابی مجبور می شم بگیرمت؟

_تو نمی تونی همینجوری منو رها کنی یعنی من نمی زارم.

_حالا می بینی که می تونم!

با گفتن محاله بزارم با آبروم بازی کنی، به سمت در پا تند کرد و با عصبانیت از خونه خارج شد.

می دونستم هیچ کاری نمی تونه بکنه ولی من مضطرب بودم و از کارم احساس پشیمانی می کردم.

بدون اینکه لباس بپوشم و همانطور که حوله تنم بود روی تخت دمر دراز کشیدم و چشمم رو بستم.

سرم حسابی درد می کرد ولی نخواستم مسکن بخورم تا هم خودم رو تنبیه کرده باشم و هم برای همیشه یادم بمونه که دیگه نباید زیاده روی کنم.

*صبح شنبه، به محض ورودم به شرکت آرام رو دیدم که جلوی میز منشی وایستاده و با نازی حرف می زنه.

دلم می خواست بهش حمله کنم و همونجا خفه اش کنم.

یه جورایی او رو مقصر اتفاق دو شب پیش می دونستم چون من به خاطر اینکه به او فکر نکنم زیاده روی کرده بودم.

پرهام که تازه از اتاقش خارج شده بود با دیدن من لبخند به لب به طرفم اومد که باعث شد آرام و نازی هم متوجه حضور من بشن و به من نگاه کنن.

دختر بسیجی

حواسم به آرام بود که وقتی چشمش به من افتاد خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت و به اتاق حسابداری رفت. رفتنش طوری بود که به نظر می رسید داره ازم فرار می کنه.

نگاهم رو از آرام گرفتم و بدون توجه به پرهام که به طرفم میومد به سمت اتاقم پا تند کردم که باعث شد پرهام هم به دنبالم بیاد و وارد اتاق بشه.

کتم رو روی مبل انداختم و دست به جیب پشت دیوار شیشه ای وایستادم ولی با یادآوری وحشت توی چشمای آرام که از نگاه کردن به پایین به وجود اومده بود و برای فرار از فکر کردن بهش از دیوار فاصله گرفتم و کلافه روی مبل نشستم.

پرهام که تا اون موقع وایستاده بود و من رو نگاه می کرد به حرف اومد و پرسید : آراد تو با سایه کات کردی؟

جوابی ندادم که جلوم نشست و گفت: راست می گه به زور باهاش.....

با عصبانیت بهش توپیدم: گه خورده، من باهاش رابطه داشتم ولی نه به زور و اجبار!.... او برای اینکه خودش رو بهم غالب کنه عمدا خودش رو در اختیارم گذاشت.

ولی او جور دیگه ای می گفت و کلی هم تهدید کرد.

من از تهدیداش نمی ترسم دختره ی احمق فکر کرده می تونه با این کاراش منو عاشق خودش کنه.

اون که معلومه نمی تونه کاری کنه ولی تو چته که مثل برج زهر ماری! نگو به خاطر سایه است که باور نمی کنم.

قبل اینکه جوابش رو بدم منشی بعد در زدن وارد اتاق شد و رو به من گفت: ببخشید که مزاحم می شم ولی باید بهتون می گفتم که آقای رحیمی دو بار تماس گرفت و گفت بهتون بگم حتما بهشون زنگ بزنید و اینکه این رو هم باید بهتون می دادم.

پرهام که دید من حوصله ندارم کاغذای توی دست نازی رو گرفت و به محض نگاه کردن بهشون کاغذی رو به دست گرفت و در حالی به من نشونش میداد گفت: اینو باش درخواست مرخصی!

بی حال برگه درخواست مرخصی رو از دستش گرفتم و اسم درخواست کننده اش رو خوندم.

آرام یک روز قبل تعطیلی رو درخواست مرخصی داده بود.

به نازی نگاه کردم و گفتم: مرخصی وسط هفته و قبل تعطیلی رسمی؟! دلیلش چیه؟

می گفت می خواد با دوستاش بره مشهد.

برگه رو روی میز گذاشتم و با تغییر مدت درخواست از یک روز به دو روز زیرش رو امضا کردم.

پرهام که از کارم تعجب کرده بود گفت: هیچ معلومه چیکار می کنی؟ تو باید با درخواستش مخالفت کنی نه اینکه دو روز بهش مرخصی بدی!

برگه امضا شده رو به نازی دادم و بعد خارج شدن نازی از اتاق رو به پرهام گفتم: می خوام چند روزی نبینمش.

پرهام دیگه حرفی نزد و من هم برای تماس گرفتن با آقای رحیمی مسؤل خرید مواد اولیه ی شرکت پشت میز کارم نشستم ولی به جای برداشتن گوشی تلفن ناخواسته کامپیوتر رو روشن کردم و به تماشای آرام که روی میز نشسته بود و حرف می زد نشستم و نازی رو توی مانیتور دیدم که وارد اتاق شد و برگه‌ای که مطمئن بودم برگه‌ی درخواست مرخصیه رو به آرام داد.

بر خلاف انتظارم که فکر می کردم از دو روز مرخصیش خوشحال میشه، با دیدن کاغذ اخماش رو توی هم کشید و

لبخند تلخی به روی نازی زد و چیزی بهش گفت که فکر کردم داره ازش تشکر می کنه.

معنی اخمش رو نمی فهمیدم من بیشتر از اون چیزی که خواسته بود بهش داده بودم ولی او ناراحت شده بود!

با صدای پرهام که با کنایه گفت: من نمی دونم اون تو چی داره که تو بهش زل زدی. به خودم اومدم و چشم از مانیتور کامپیوتر برداشتم که پرهام کلافه از رفتار من، از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

رحیمی که گویا از تماس من نا امید شده بود خودش تماس گرفت و از خالی بودن جای چکی که برای خرید جنس به فروشنده داده بودیم گله کرد.

به محض قطع کردن تماس با عصبانیت از بی فکری پرهام به اتاقش رفتم و رو بهش که پشت میزش نشسته بود توپیدم: پرهام تو چه غلطی می کنی که جای چکا همیشه خالیه؟

پرهام که از حرف من جا خورده بود با تعجب گفت: مگه امروز چندمه؟

_امروز روز سر رسید چکه، پاشو تا این سعیدی به بابام گزارش نداده برو و جاش رو پر کن.

کلافه از جاش برخواست و با برداشتن کتتش از روی صندلیش مشغول پوشیدنش شد که در همین حال در اتاق زده شد و هر دو به در چشم دوختیم و با بفرمایید پرهام، آرام وارد اتاق و با من که جلوی در ایستاده بودم چشم توی چشم شد.

خیلی سریع نگاهش رو ازم گرفت و رو به پرهام گفت: اومدم یادآوری کنم جای چکی که برای امروزه خالیه.

من که از سهل انگاری پرهام عصبی بودم بهش توپیدم: اونوقت تو الان باید یادآوری کنی؟

با خونسردی و بدون اینکه بهم نگاه کنه به پرهام چشم دوخت و جواب داد: اولاً اینکه اصلاً وظیفه‌ی من نیست که یادآوری کنم و آقای مدیر امور مالی خودشون باید حواسش جمع باشه و دوماً اگه ایشون یادشون باشه من روز چهارشنبه هم بهشون یادآوری کردم ولی ایشون اونروز سرشون به چیزای دیگه گرم بود و توجهی نکردن.

پرهام رو اگه کارد می زدی خونش در نمی اومد و از عصبانیت رگ گردنش بالا اومده بود با برداشتن سوئیچش از روی میز به آرام زل زد و وقتی کنارم رسید جوری که آرام نشنوه غرید: بلاخره یه روز من حساب این دختره رو می

رسم و اون روز هم خیلی دور نیست!

به حرص خوردن پرهام و حالی که آرام ازش گرفته بود لبخند زدم که نگاه حرصیش رو از آرام گرفت و از اتاق خارج شد.

با رفتن پرهام، آرام بدون اینکه به من نگاه کنه و خیلی سریع به سمت در قدم برداشت ولی به محض اینکه به در رسید تلو تلو خوران دستش رو روی دیوار کنار در گذاشت و سر جاش با قامتی خمیده ایستاد.

دختر بسیجی

نگاهم بهش متعجب شد و وقتی دیدم که دست دیگه‌اش رو روی سرش گذاشت به او که پشتش به من بود نزدیک شدم و رو بهش پرسیدم : حالت خوبه؟!

نگاه بی رمقش رو به من دوخت و با بی حالی روی زمین نشست.

وقتی رنگ پریده و بی حالیش رو دیدم از اتاق خارج شدم و رو به نازی که حواسش به من بود گفتم : بیا ببین این دختره یهو چش شد؟

نازی خودکار توی دستش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد و وقتی بهم رسید، متوجه‌ی آرام شد و با نگرانی نگاهش کرد و جلوش نشست و ازش پرسید : آرام! خوبی؟

آرام با بی حالی جوابش رو داد : نه خوب نیستم! سرم گیج و چشمم سیاهی می ره و حالم هم بده.

خانم رفاهی که وقتی من نازی رو صدا زده بودم با شنیدن صدام از اتاق حسابداری بیرون اومده بود با عجله خودش رو بهمون رسوند و با دیدن رنگ پریده‌ی آرام رو به نازی پرسید : چی شده؟

نازی روی پاش وایستاد و از آرام فاصله گرفت و جواب داد : نمی دونم! میگه سرش گیج می ره و حالت تهوع داره!

خانم رفاهی جای نازی رو پر کرد و گفت : حتما فشارش افتاده لطفا یه لیوان آب قند براش بیار.

دختر بسیجی

نازی بدون هیچ حرفی و با عجله به سمت آبدار خونه رفت و خانم رفاهی رو به آرام غر زد : از صبحه که بهت می گم رنگ به رو نداری و یه چیزیت هست ولی تو هر بار گفتی که خوبی و بیشتر ترشک خوردی! بفرما این هم نتیجه اش!

نازی همونجور که لیوان آب قند رو هم می زد دوباره وارد اتاق شد و لیوان رو به طرف آرام گرفت ولی آرام دست نازی که لیوان توش بود رو پس زد و بیشتر توی خودش جمع شد.

خانم رفاهی لیوان رو از دست نازی گرفت و به دهن آرام نزدیکش کرد و گفت : یه مقدار از این بخور شاید بهتر شدی!

آرام دست خانم رفاهی رو هم پس زد و نالید : نمی تونم! حالم خیلی بده حتی دیدنش هم حالم رو بد می کنه.

خانم رفاهی دوباره لیوان رو به طرفش گرفت و خواست به زور بهش بده که رو بهش غریدم : خب نمی خواد بهش نده! بیرش بیمارستان تا فشارش رو بگیرن و از اونجا هم بره خونه و استراحت کنه تا بهتر بشه.

نازی رو به خانم رفاهی حرف من رو تایید کرد و گفت : آره اینجوری خیلی بهتره تا شما آماده بشین من هم براتون آژانس می گیرم.

_مگه ماشین ندارن؟

_نه! ما هر روز با سرویس میایم و کسی ماشین نمیاره.

_لازم نیست ماشین بگیری خودم می برم تو کمکش کن تا بشینه توی ماشین.

آرام با بی حالی نالید : لازم نیست....

خانم رفاهی با اخم بهش توپید : چی چی رو لازم نیست؟ خیلی هم لازمه.

برای برداشتن کتم به سمت اتاقم پا تند کردم و در همون حال به نازی گفتم که وسایل آرام رو هم توی ماشین بزاره چون دیگه به شرکت بر نمی گرده.

*گوشه‌ی اتاق و دست به سینه و ایستاده بودم و حواسم به دکتر میانسالی بود که در سکوت مشغول گرفتن فشار آرام بود

که با تموم شدن کارش گوشی پزشکی رو از گوشش در آورد و رو به آرام گفت : فشارت خیلی پایینه!..... گفتی تهوع هم داری؟

آرام جوابش رو داد : آره خیلی!

دکتر نگاهش رو از آرام گرفت و گفت : اینا ممکنه علائم بارداری باشه!

دختر بسیجی

آرام که تا اونموقع با بی حالی روی صندلی نشسته بود با چشمای از حدقه بیرون زده به دکتر نگاه کرد و من که تا اونموقع با کلافگی اونا رو نگاه می کردم با صدای بلند زدم زیر خنده و صدای قهقهه ام فضای اتاق رو پر کرد که دکتر نگاه خیره و متعجبش رو از من گرفت و مشغول نوشتن نسخه شد و در همون حال گفت : یعنی انقدر بچه دوست داری؟

با گنجی و متعجب نگاهش کردم و پرسیدم : چی گفتین؟!

_من فقط گفتم ممکنه! خانومت باردار باشه و تو انقدر خوشحال شدی! گفتم یعنی تو انقدر بچه دوست داری؟!

آرام زود تر از من و با عصبانیت جوابش رو داد : این آقا با من هیچ نسبتی نداره و در ضمن من هنوز ازدواج نکردم.

دکتر خندید و گفت : حالا چرا عصبی می شی؟ خب من فکر کردم شما با هم نامزدین!

دکتر با همون لبخند روی لبش نسخه رو به سمت من گرفت و گفت : انقدر نگران نباش این فقط یه مسمومیتیه که با یه سرم خوب می شه!

نسخه رو از دستش گرفتم و با جدیت گفتم : من اصلا نگران نیستم!

لبخند روی لب دکتر عمیق تر و پر معنا تر شد و من برای گرفتن نسخه به دنبال آرام از اتاق خارج شدم و به سمت داروخونه پا تند کردم.

یک ربع بود که پرستار برای آرام سرم وصل کرده بود و من برای اینکه از محیط شلوغ و پر رفت و آمد دور باشم توی ماشین منتظر نشسته بودم و حرف دکتر رو توی ذهنم مرور می کردم.

او چطور فکر کرده بود ممکنه که من و آرام با هم نامزد باشیم و پای بچه هم در میون باشه؟! ولی یه چیز برای خودم هم جالب بود اینکه حرف

دکتر بد به

مزاغم خوش اومده بود و یه جورایی قلقلکم می داد.

با حرص و برای خلاصی از شر فکرای جورواجور دستم رو روی فرمون کوبیدم و از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون درمانگاه قدم برداشتم.

به پرستاری که برای آرام سرم وصل کرده بود و حالا با یه آمپول توی دستش به سمت اتاق اورژانس می رفت نزدیک شدم و از او که حالا متوجهی من شده بود پرسیدم : هنوز سرمشون تموم نشده؟!

پرستاره لبخندی به روم زد و گفت : نه! چرا نمی رین پیشش؟

می تونم برم؟!

آره! ایشون توی اتاق تنها هستن.

پرستاره با گفتن این حرف از من فاصله گرفت و با باز نگه داشتن در اتاق از من خواست وارد اتاق بشم و من با تعلق و دودلی به سمت اتاق قدم برداشتم و وارد اتاق کوچک اورژانس شدم.

به آرام که روی تخت دراز کشیده و چشماش رو بسته بود نگاه کردم و بدون گرفتن نگاهم از صورتش روی تنها صندلی و با فاصله از تخت نشستم که آرام چشماش رو باز کرد و با تعجب به من و پرستار که داشت مایع داخل آمپول رو توی سرمش خالی می کرد نگاه کرد.

پرستار که دید آرام بهش خیره شده به روش لبخند زد و گفت : فکر کردم خوابیدی!؟

آرام لبخند بی جونی زد و گفت : میشه این سرم رو زیادتر کنین تا زودتر تموم شه حوصله ام سر رفت.

پرستار با همون لبخند جوابش رو داد : نه عزیزم نمی شه! اگه زیاد تر بشه تاثیری نداره! بعدشم من که باهات پارتنی بازی کردم و اجازه دادم آقائون بیاد پیشت دیگه برای چی این همه عجله داری؟

آرام نگاه عصبی و کلافه اش رو بهش دوخت و من زودتر از او و با لبخند بدجنسانه ای و با اشاره به آمپول گفتم : این رو عضلانی تزریق می کردی بهتر نبود؟ فکر کنم اینجوری تاثیرش بیشتر باشه ها!

دختر بسیجی

آرام با چشمای گرد شده نگاهم کرد و پرستار هم که به نیت من پی نبرده بود به روم لبخند زد و در حالی به سمت در می رفت گفت : نگران نباش بلاخره تاثیر خودش رو می ذاره!

با رفتن پرستار و بسته شدن در پشت سرش آرام نفسش رو حرصی بیرون داد و با همون حرص توی لحنش گفت : من نمی دونم کی به پرسنل اینجا مدرک داده؟ آخه ما کجامون به.....

به او که حرفش رو نصفه رها کرده بود و به حرص خوردنش خندیدم و وسط خنده بریده بریده گفتم : فکرش رو بکن ... من و..... من و تو..... با هم ازدواج کنیم!

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت : حتی فکر کردن بهش هم

با جدیت و اخم نگاهش کردم و با بالا انداختن یه تای ابروم گفتم : فکر کردن بهش چی؟!

_هه! خنده داره!

_آره! خنده داره!

نگاهش رو از من گرفت و در سکوت به سقف خیره شد و من در حالی که به نیم رخش زل زده بودم دوباره به او و بودن در کنارش فکر کردم.

باز هم کلافه از فکرای بی سر و ته و ضد و نقیضم نفسم رو بیرون دادم و گفتم : اینجوری.....

همزمان با خارج شدن این کلمه از دهن من آرام هم کلمه‌ای رو به زبون آورد که ناگهان هر دو ساکت و به هم خیره شدیم.

وقتی دیدم چیزی نمی‌گه به حرف اومدم و گفتم : چی می‌خواستی بگی!؟

چیز خاصی نبود! شما حرفتون رو بزنین.

می‌خواستم بگم اگه ساکت باشیم این دقیقه‌ها دیر می‌گذره و حوصله مون سر می‌ره که خودت به حرف اومدی.

مگه ما حرفی هم برای گفتن داریم!؟

می‌بینم که این سرم و آمپول اول از همه زبونت رو باز کرده و من مطمئن شدم اون دختری که هر لحظه ممکن بود از حال بره خودتی.

جوابی نداد و من با پوزخندی گوشه‌ی لبم ادامه دادم : بهت نمیومد انقدر شکمو باشی که به خاطر پر خوری کارت به بیمارستان بکشه!

من نه شکموام و نه پر خور!

دختر بسیجی

از حرص توی لحنش لبخند روی لبم پر رنگ تر شد و گفتم : هنوز هم نمی خوی بگی چی می خواستی بگی؟!!

_ شما نمی تونستین بیرون منتظر بمونین تا این سرم تموم بشه؟!!

_ چرا می تونستم!

_ خب! پس.....

_ دلم نخواست!

نگاهش رو ازم گرفت و بعد چند لحظه سکوت پرسید : می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟!!

_ بپرس!

_ چرا خودتون من رو آوردین اینجا؟!!

این سوالی بود که برای خودم هم مطرح و جوابش برای خودم هم مجهول بود و وقتی دیدم جوابی براش پیدا نمی کنم با بی خیالی گفتم : چون دلم برات سوخت!

دختر بسیجی

سوالی و متعجب نگاهم کرد و من با سرد ترین لحن ممکن ادامه دادم : تو حالت خیلی بد بود و من با خودم گفتم ممکنه هر لحظه از حال بری! ولی حالا می بینم که..... نه! بادمجون بم آفت نداره!

لبخند غمگینی زد و گفت : ممنون از تعریفتون!

جوابی ندادم و در عوض وقتی دیدم سرمش تموم شده از جام برخاستم و گفتم : من بیرون درمانگاه، توی ماشین منتظرتم.

با گفتن این حرف از اتاق خارج شدم و رو به پرستاری که حواسش بهم بود گفتم که سرم آرام تموم شده و به سمت در خروجی درمانگاه قدم برداشتم.

چیزی از نشستنم توی ماشین نگذشت که آرام از در درمانگاه خارج شد و از همون جلوی در با چشم به دنبال ماشین من گشت.

نگاهم رو از او که چادرش توی هوا تکون می خورد و باد اون رو به رقص در آورده بود گرفتم و ماشین رو روشن کردم و مقابلش نگه داشتم که متوج

ه ام شد و روی صندلی عقب نشست.

برای اینکه بتونم صورتش رو ببینم آینه رو روش تنظیم کردم و با به حرکت در آوردن ماشین ازش پرسیدم : الان حالت بهتره!؟

_آره! خیلی بهترم.

دختر بسیجی

دیگه چیزی نپرسیدم و با پلی کردن آهنگ به رانندگیم ادامه دادم و او هم سرش رو روی پشتی مبل گذاشت و چشماش رو بست.

ماشین رو جلوی در خونه‌شون نگه داشتم که چشماش رو باز و با تعجب به در خونه نگاه کرد و گفت : چرا اومدین اینجا!؟

به طرفش برگشتم و گفتم : پس کجا برم!؟

_مگه نباید می رفتیم شرکت؟

_برو خونه و استراحت کن!

کیفش رو از روی صندلی برداشت و با تلخندی گفت : ممنون که دلتون به حالم سوخت!

معنی تلخند و نیش کلامش رو نمی فهمیدم و نمی دونستم چرا ناراحت شده ولی هرچه که بود این ناراحت شدنش رو و اینکه انتظار داشته بود چیز دیگه‌ای ازم بشنوه رو دوست داشتم و در جوابش گفتم : خواهش! فقط اینکه دیگه هله هوله نخور چون ممکن نیست که دوباره دلم به حالت بسوزه.

باز هم لبخند تلخی زد و با گفتن خداحافظ در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

دختر بسیجی

*فردای اون روز، نبود آرام توی شرکت بد جور به چشم میومد و من بر خلاف تصورم که فکر می کردم اگه نباشه خوشحالم، نه تنها خوشحال نبودم بلکه کلافه و سر در گم بودم و بی اختیار به جای خالیش توی مانیتور نگاه می کردم.

اتاق حسابداری بر عکس هر روز که شلوغ و پر رفت و آمد بود با نبودش سوت و کور بود و خانم رفاهی و مبینا توی سکوت به کارشون مشغول بودن.

جای خالیش انقدر توی چشم بود که حتی پرهام هم جای خالیش رو احساس کرده بود که کلافه به اتاقم اومد و گفت : آراد به نظر تو امروز شرکت یه جوری نیست؟

_نه! چجوریه مگه؟

_یه جورایی به سربه سر گذاشتن این دختره عادت کردم حالا که نیست انگار یه چیزی کمه.

_خب سربه سر یکی دیگه بزار!

پرهام توی فکر رفت و بعد مکشی پرسید: آراد! تو نظرت در موردش چیه؟

_نظری ندارم او هم یکی مثل بقیه است.

_نیست! خودتم خوب می دونی که با بقیه فرق داره، حداقل با دخترایی که دور و بر ما رو گرفتن خیلی فرق داره.

مشکوکانه نگاهش کردم که ادامه داد: برای همین ازش بدم میاد و می خوام که نباشه.

متوجه منظورش نمی شدم چون ضد و نقیض حرف می زد، از یک طرف می گفت از نبودش دلگیره و از طرف دیگه می گفت ازش بدش میاد و می خواد که نباشه!

من خودم هم احساس او رو داشتم و حتی دلیل احساس خودم رو هم نمی فهمیدم و تا ظهر که به خونه برم همه اش احساس می کردم یه چیزی کمه و باید دنبالش بگردم و با خودم درگیر بودم.

فرداش هم که به مناسبت میلاد امام رضا علیه السلام شرکت تعطیل بود و من توی خونه موندم و به تماشای شبکه هایی نشستم که مشهد و حرم رو نشون می داد.

حرکاتم کاملا غیر ارادی بودن.

من می دونستم که آرام اون لحظه مشاهده و با دیدن حرم از قاب تلویزیون خودم رو بهش نزدیک احساس می کردم.

بابا و مامان هم که از رفتارم تعجب کرده بودن ولی چیزی نمی گفتن و نگاه های معنی دار آیدا و آوا رو هم روی خودم احساس می کردم.

من هیچ وقت تلویزیون نگاه نمی کردم ولی اونروز از صبح تا شب یه جا نشسته و به قاب تلویزیون زل زده بودم و توی افکار خودم سیر می کردم.

اونروز انقدر توی حال و هوای خودم بودم که حتی حرفای سعید(همسر آیدا خواهرم) رو از کنارم نمی شنیدم و به بازیگوشیای دختر شیطونشون هم توجهی نمی کردم.

صبح فرداش دیر تر از همیشه به شرکت رفتم و اگه مجبور نمی بودم اصلا نمی رفتم.

چند دقیقه ای می شد که وارد شرکت شده بودم و چیزی از نشستیم پشت میز کارم نگذشته بود که در اتاق با شدت باز شد و من با تعجب به سایه نگاه کردم که وارد اتاق شد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و با پرت کردن خودکار توی دستم روی میز به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: اینجا چی می خوای؟

نزدیک تر اومد و جواب داد: حقم رو.

_چه حقی؟

_حق اینکه تو حق نداری هر کار که دلت خواست باهام بکنی و بعدش هم منو رها کنی به امان خدا.

_اینجا یه همچین حقی وجود نداره.

_داره! یعنی من می خوام که وجود داشته باشه.

پاشدم و جلوش وایستادم و گفتم: سایه من اصلا حوصله ندارم.

_آراد تو حوصله چی رو نداری؟ تو می دونی با من چیکار کرد.....

با عصبانیت وسط حرفش پریدم و غریدم: من با تو کاری نکردم....

با لحن آروم تری ادامه دادم: سایه! چرا فکر می کنی من احمقم؟.. درسته اونشب من توی حال خودم نبودم ولی انقدر حالیم بود که تو اولین بارت نبوده.

دیدم که با شنیدن حرفم نگاهش نگران شد و رنگش پرید ولی به روی خودش نیاورد و سرم داد زد: تو داری به من تهمت می زنی؟ اگه مرد نیستی که پای کاری که کردی بایستی بگو نیستم دیگه چرا تهمت می زنی؟ .

_خودت هم خوب می دونی که تهمت نیست.

_آراد من عاشق تو شدم و تو به من این جوری می گی؟ این خیلی نامردیه!

_اصلا من نامردم و تو هم اشتباه کردی که عاشق یه نامرد شدی.

_دنیا همینجوری نمی مونه آقا آراد! من این نامردیت رو تلافی می کنم.

به حرفش پوزخند زدم که عصبی شد و در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت: فقط صبر کن و ببین چی به روزت میارم کاری می کنم که بهم التماس کنی و بخوای ببخشم.

برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم قهقهه ای سر دادم که با عصبانیت بیرون رفت و در رو محکم به هم زد.

کلافه خودم رو روی مبل انداختم و با کف دو دستم به صورتم دست کشیدم.

من خودم رو به خاطر کاری که با سایه کرده بودم سرزنش می کردم و حتی اگه یک در صدم احتمال می دادم سایه اولین بارش بوده باشه باهاش ازدواج می کردم ولی من آدمی نبودم که کسی مثل سایه بتونه گولش بزنه.

نقشه ی سایه برای گول زدن من خوب بود ولی او من رو خوب نشناخته بود و نمی دونست حافظه ی خوبی دارم و جزئیات خوب یادم می مونه حتی توی اوج م س ت ی.

سایه با اومدنش به شرکت به حالم گند زده بود و حال خرابم رو خراب تر کرده بود برای همین قرار ملاقاتم رو با مدیر یکی از شرکت‌های طرف قرارداد کنسل کردم و به قصد رفتن به خونه از شرکت بیرون زدم.

با ورودم به خونه، مرسانا، دختر سه ساله و خوش سرزبون آیدا خودش رو توی بغلم انداخت و غافلگیرم کرد.

توی اون اوضاع بودن مرسانا و بازی کردن باهاش بهترین چیزی بود که حالم رو عوض می کرد.

مرسانا رو بغل کردم و روی مبل راحتی وسط حال لم دادم و او رو با دو دستم بالا بردم و شکمش رو به صورتم مالیدم که با صدای بلند قهقهه زد و من برای اینکه بیشتر بخنده و کیف کنم بیشتر سرو صدا به راه انداختم و باهاش بازی کردم که آیدا با سینی چای توی دستش بهمون ملحق شد و بعد سلام کردن روی مبل کناریم نشست.

دختر بسیجی

دست از سر به سر گذاشتن مرسانا برداشتم و به آیدا که با لبخند بهمون نگاه می کرد نگاه کردم.

به چشمای قرمز و پف کرده اش خیره شدم و گفتم : چیزی شده؟

لبخند بی جونی زد و گفت: نه داداش! چطور؟

_آخه به نظر میاد گریه کردی!

_چیزی نیست...

مامان که تا اون لحظه توی آشپزخونه بود به طرفمون اومد و گفت:چی چی رو چیزی نیست، خانم باز هم با شوهرش دعواش شده.

چاییم رو از روی میز برداشتم و بی خیال گفتم: خب دعوا که کار زن و شوهراست.

مامان کنارم نشست و گفت:یعنی تو برات مهم نیست که شوهر خواهرت با خواهرت چجور رفتاری داره و همه اش دعواش می کنه!؟

یه مقدار از چاییم رو خوردم و جواب دادم: تا جایی که من می دونم سعید آدم بدی نیست و اخلاقش خیلی هم خوبه ولی چشم! سر فرصت باهاش حرف می زنم.

آیدا با گریه گفت: دستت درد نکنه داداش پس یعنی من بدم و مشکل از منه؟!

— نمی دونم! خودت چی فکر می کنی؟

آیدا که انتظار نداشت این حرف رو بهش بزنم و طرف سعید رو بگیرم عصبانی شد و به قصد اتاقی که حتی بعد ازدواج کردنش هنوز هم مال خودش بود از پله ها بالا رفت.

مامان سرم غر زد: واقعا که! تو به جای اینکه از خواهرت طرفداری کنی طرف سعید رو می گیری؟

— من از سعید طرفداری نکردم فقط گفتم آیدا یه ذره بیشتر به رفتارش با سعید دقت کنه! شما هم به جای اینکه ازش حمایت کنی یه ذره شوهر داری یادش بده.

— شوهر داریش خیلی هم خوبه این سعید که زن داری رو بلد نیست.

آیدا هم از نظر قیافه و هم از همه نظر دیگه از اون سرتره پس اونه که باید حد خودش رو بدونه و پاش رو از گلیمش دراز تر نکنه.

من که می دونستم بحث کردن با مامان بی فایده است دیگه چیزی نگفتم و خودم رو با بازی کردن با مرسانا که روی مبل راه می رفت مشغول کردم.

اون شب رو آیدا خونگی ما موند و به خونه اش نرفت! وقتی هم که بابا پرسید چرا شب به خونه اش نرفته مامان به دروغ گفت سعید برای کارش به شهرستان رفته و خونه نیست و آیدا هم چون تنها بوده پیش ما اومده.

مامان چون می دونست بابا هم مثل من ممکنه حق رو به سعید بده و با موندن آیدا مخالفت کنه واقعیت رو جور دیگه‌ای گفت تا بابا چیزی نفهمه!

صبح روز چهارشنبه زودتر از هر روز از خواب بیدار شدم و به شرکت رفتم.

اون روز برعکس روز قبل سر حال بودم و با اینکه علتش برام مجهول بود اما من این سرحالی رو دوست داشتم و برام خوشایند بود.

حال هوای شرکت هم اون روز عوض شده بود و خانم رفاهی رو هم برعکس روز قبل که کسل و بی حوصله به نظر می رسید اون روز توی سالن سر حال دیدمش که بهم سلام کرد.

تنها این پرهام بود که با اخمای توی هم جلوی در اتاقش وایستاده بود و من رو نگاه می کرد و وقتی دید من متوجه اش شدم پوزخندی زد و به اتاقش رفت.

بدون توجه به پرهام، مقابل میز منشی وایستادم و رو به نازی گفتم: امروز خودم به دیدن مهندس ترابی می رم پس باهش تماس بگیر و ببین کی وقت داره همو ببینیم.

_چشم همین الان تماس می گیرم.

دختر بسیجی

از میز منشی فاصله گرفتم که با شنیدن سر و صدایی که از اتاق حسابداری نشئت می گرفت به اونطرف نگاه کردم و گفتم : توی اون اتاق خبریه؟

لبخند گنده ای روی لب نازی نشست و گفت: آرام امروز اومده و باز دخترا دورش جمع شدن که ازش سوغاتی بگیرن.

ناخودآگاه اخمام توی هم رفت و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم.

نمی خواستم باور کنم حال خوب اونروزم به خاطر وجود آرام توی شرکت بوده ولی این واقعیت داشت که من به خاطر وجود کسی خوشحال بودم که دل خوشی ازش ندانستم و و دنبال راهی بودم که از شرکت بیرونش کنم.

از رفتارای ضد و نقیض خودم عصبی بودم و با کلافگی دستام رو پشت گردنم قلاب کردم و پشت دیوار شیشه ای وایستادم که در همین حال در اتاق باز و مش باقر با سینی چای وارد اتاق شد و با خنده بهم سلام کرد و صبح بخیر گفت.

به طرف میز کارم رفتم و در همان حال جواب سلامش رو دادم.

مش باقر سینی توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت: آقا اگه با من کاری نداری

ن من برم به کارم برسم.

پشت میزم نشتم که با دیدن ظرف سوهان توی سینی تعجب کردم و خواستم چیزی بگم که مش باقر خودش گفت: این سوغات مشهده خانم محمدی زحمتش رو کشیده.

دختر بسیجی

چیزی نگفتم و به ظرف سوهان خیره شدم که مش باقر از اتاق خارج شد و پرهام جاش رو گرفت.

به پرهام که هنوز هم ناراحت به نظر می‌رسید نگاه کردم و گفتم: تو معلوم هست امروز چت شده؟

نیشخندی زد و با کنایه گفت: من که معلومه چمه از اومدن این دختره ناراحتم ولی تو معلوم نیست چته که امروز بر عکس دیروز و روز یکشنبه کبکت خروس می‌خونه.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: درست فهمیدی من امروز حالم خوبه ولی این ربطی به اون نداره.

با چشم به ظرف روی میز اشاره کرد و گفت: چه قدرم معلومه که ربط نداره.

پرهام تو یه چیزیت می‌شه! کلا چند وقتیه که عوض شدی!

پرهام چیزی نگفت و در عوض در سکوت پشت دیوار شیشه ای و ایستاد و به بیرون خیره شد.

*چند روزی از اون روز گذشته بود و من مشغول دیدن طرح هایی بودم که برای تبلیغ محصولاتمون طراحی شده بودن و من می‌بایست در موردشون نظر می‌دادم تا اگه مشکل دارن برطرف بشه.

چشمم به مانیتور بود که آرام بعد در زدن وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

به چهره ی نگرانش خیره شدم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟

با نگرانی جواب داد: نه!.. یعنی آره.

بلاخره آره یا نه؟

آره.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: راستش از حساب شرکت پول برداشت شده ولی این که به کدوم شماره حساب ریخته شده مشخص نیست.

یعنی چی که مشخص نیست؟

یعنی اینکه شماره حساب مقصد از حافظه ی سیستم پاک شده.

مگه می شه؟ حالا مبلغش چقدره؟

۱۰۰.....میلیون!.....تومن.....

از صبحه دارم بررسی می کنم و هر حسابی رو هم که به نظرم رسیده گشتم ولی بی فایده بود.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم : باشه خودم بررسی می کنم ببینم چی شده تو برو به کارت برس.

آرام با تردید و اضطراب از اتاق خارج شد و من با رفتنش پیش اکبری رفتم و ازش خواستم ته و توی ماجرا رو در بیاره و خبرش رو بهم می ده.

اون روز پرهام به شرکت نیومده بود و خبری هم ازش نداشتم و هر چی هم که بهش زنگ می زدم بی فایده بود و گوشیش در دسترس نبود.

به خیال اینکه این مشکل یه مشکل جزئی توی جابه جایی پول بوده به اتاقم برگشتم و به ادامه ی کارم مشغول شدم که مدتی نگذشت که اکبری با یه کاغذ توی دستش وارد اتاق شد و کاغذ رو روی میز و جلوی من گذاشت.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: این چیه؟

_من سیستم اتاق آقای سهرابی که سیستم های اتاق حسابداری بهش متصلن رو بررسی کردم و شماره حسابی رو که پول بهش واریز شده رو در آوردم.

کاغذ رو به دست گرفتم و نگاهی به شماره حساب انداختم و گفتم:خب این برای کدوم بخشه؟

_ بهتره خودتون ببینید، این یه شماره ی جدیده و برای اولین بار وارد سیستم شده.

برای اینکه بفهمم شماره حساب متعلق به کیه گوشیم رو در آوردم و از طریق همراه بانک، مبلغی رو به همون شماره پول واریز کردم که با دیدن اسم آرام محمدی به عنوان نام صاحب شماره حساب چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد و با تعجب به اسمش خیره شدم.

برای اینکه مطمئن بشم اشتباه نشده چند بار دیگر هم این کار رو تکرار کردم و با تعجب رو به اکبری که روبه‌روم ایستاده بود گفتم: این غیر ممکنه!

_راستش من هم اولی که اسمش رو دیدم باورم نشد و برای همین هم فقط شماره حساب رو بهتون دادم تا خودتون ببینید.

با عصبانیت میز رو دور زدم و به سمت اتاق پرهام پاتند کردم و وارد اتاقش شدم و پشت سیستم نشستم و خودم همه چی رو چک کردم.

با تعجب و عصبانیت به اسم آرام توی مانیتور کامپیوتر روی میز پرهام خیره بودم و باورم نمی‌کردم که آرام همچین کاری رو کرده باشه.

روبه اکبری که به دنبالم به اتاق پرهام اومده بود گفتم: تو مطمئنی این درسته.

_من نمی‌دونم آقا!

داد زدم: پس تو چی می‌دونی؟

من سیستم خانم محمدی رو هم بررسی کردم، تاریخ وساعت انتقال پول یکیه فقط توی سیستم ایشون شماره حساب مقصد و اسم دارنده‌ی حساب مشخص نیست.

یعنی می‌خوای بگی خودش شماره حساب رو پاک کرده.

ممکنه! به نظر میاد خبر نداشته همه‌ی سیستم‌ها به این سیستم اصلی متصلن.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: صداش کن بیاد اینجا.

ولی آقا ممکنه اشتباه...

سرش داد زدم: گفتم صداش بزن بیاد.

اکبری بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد آرام با نگرانی وارد اتاق شد و روبه‌روم ایستاد.

به قدری عصبانی بودم که دلم می‌خواست با دست خودم خفهاش کنم ولی سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم و بهش نگاه کردم و گفتم: بیا جلوتر.

با تعلل دو قدم جلو اومد که گفتم: چرا شماره حساب مقصد از روی سیستمت پاک شده؟

من... نمی دونم.

به چشمای نگراناش خیره شدم و گفتم: بیا اینجا تا بفهمی چرا!

از جاش تکون نخورد که داد زدم: گفتم بیا جلو تر....

چند قدم جلوتر اومد و من تونستم جمعیت کنجکاو جمع شده، توی سالن رو ببینم.

به مانیتور کامپیوتر اشاره کردم و گفتم: بخونش!

به مانیتور خیره شد و من به صورت او زل زدم و دیدم که ناگهان حلقه‌ی چشماش گشاد شد و رنگ صورتش پرید.

دستش رو به عنوان تکیه گاهش روی میز گذاشت و با فاصله ی کمی که ازم داشت به صورتم خیره شد و با تته پته گفت: این... این درست نیست... این..

روی پام وایستادم و گفتم: این کاملا درسته و چیزی که درست نیست کار توئه!..... تو با خودت چی فکر کردی؟ که اینجا هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی و هیچ کس هم کاری به کارت نداشته باشه؟

_منظورتون چیه؟

_منظورم رو خوب می فهمی پس خودت رو به موش مردگی نزن.

شما می فهمین چی دارین می گین؟ شما می گین من پول رو به حساب خودم ریختم؟

سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: ما بهش می گیم دزدی.

این تهمته، این نوشته ی روی سیستم نمی تونه چیزی رو ثابت کنه. هر کسی می تونه این داده ها رو به سیستم بده.

کارت پولت کجاست.

می خواین چیکار؟

می خوام ازش موجودی بگیرم.

با شنیدن این حرف، خیلی سریع از اتاق خارج شد و چند ثانیه بعد با کیف پول توی دستش برگشت.

دوتا کارت رو از کیفش در آورد و گفت: من فقط همین دوتا حساب رو دارم می تونین از هر دوتاش موجودی بگیرین.

بدون معطلی اکبری رو صدا زد و ازش خواستم از یه عابر بانک از کارتی که شماره حسابش با شماره حساب توی سیستم یکیه موجودی بگیره و زود برگرده.

اکبری کارت رو از دستش گرفت و بعد اینکه کارمندا رو به خاطر جمع شدنشون توی سالن سرزنش کرد از شرکت بیرون رفت.

با رفتن اکبری روی صندلی نشستم و منتظر موندم تا برگرد. دلم می خواست حسابش خالی و چیزی که توی سیستم ثبت شده بود صحت نداشته باشه.

آرام هم همانطور که دو طرف چادرش رو رها کرده بود ، بی رمق به دیوار تکیه داد و چشمش رو بست.

چیزی از رفتن اکبری نگذشت که برگشت و فیشی که موجودی گرفته بود رو به دستم داد.

مبلغ موجودی رو خوندم و فیش رو به طرفش گرفتم و با نیشخند گفتم: حالا چی می گی؟ نکنه می خوای بگی اینم دروغ و ساختگیه.

با قدمای بلند خودش رو بهم رسوند و فیش رو از دستم گرفت و بهش نگاه کرد و بعد خوندنش با نگرانی بهم زد و گفت: این غیر ممکنه! این حساب از مدتهاس که خالیه و من ازش استفاده نمی کنم.

بهبش غریدم: حالا که ممکن شده.

از جام برخاستم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم: من کارمند دزد و مظلوم نما نمی خوام خیلی سریع وسایلت رو جمع می کنی و از اینجا می ری.

با التماس گفتم: تو رو خدا یه لحظه صبر کنین حتما مشکلی پیش اومده.

به طرفش برگشتم و گفتم: حالا که دیدی همه چی لو رفته می گی مشکل پیش اومده؟ نه خیر خانم! مشکل تویی که قبل انجام کارت به عاقبتش فکر نکردی.

_شما حق نداری به من تهمت بزنی و منو دزد خطاب کنی.

به سمتش قدمای بلند برداشتم و سرش داد زدم: تو به من نمی گی حق دارم یا ندارم! از اولش هم ازت خوشم نیومد و حالا چراش رو می فهمم.

به چشمای خیس اشکش خیره شدم و گفتم: بهت گفته بودم اینجا جای آدمایی مثل تو نیست.

اشکاش روی گونه اش ریخت و بدون هیچ حرفی و با سرعت از کنارم رد و از اتاق خارج شد.

من هم از اتاق خارج شدم و با عصبانیت رو به جمعیت فضول داخل سالن غریدم: نمایش دیگه تموم شد! شما احتمالا نمی خواین برین سر کارتون؟

خانم رفاهی که تا اون موقع سر به زیر جلوی در اتاق حسابداری وایستاده بود جلو اومد و خواست چیزی بگه که بهش توپیدم :
خانم رفاهی لطفا احترام خودت رو نگه دار.

خانم رفاهی که دید من بیشتر از اونچه او فکر می کنه عصبیم چیزی نگفت و به اتاقشون رفت.

دختر بسیجی

هنوز توی سالن وایستاده بودم که آرام در حالی که کیفش روی دوشش بود از اتاق خارج شد و به سمت در ورودی شرکت رفت ولی قبل اینکه به در برسه به طرفم برگشت و خواست چیزی بهم بگه که از گفتنش منصرف شد و با چشمای خیس از اشک از شرکت بیرون رفت.

به سمت اتاقم پا تند کردم و با قرار گرفتنم توی اتاق، در رو محکم به هم کوبیدم و روی مبل ولو شدم و عصبی چشمام رو با انگشتم مالش دادم.

اگه هر کسی به جای آرام این کار رو می کرد تا این حد عصبی نمی شدم ولی او با مظلوم نمایش از اعتمادم سوءاستفاده کرده بود اون هم درست زمانی که دیگه نسبت بهش احساس نفرت نمی کردم و بر عکس او رو پاک و مبری از هر اشتباهی می دونستم.

به سمت گوشیم که روی میز افتاده بود رفتم و بار دیگه هم شماره‌ی پرهام رو گرفتم که باز هم گوشیش خاموش بود و جوابم رو نداد.

دیگه فضای خفه ی شرکت رو تحمل نکردم و با پوشیدن کتم از شرکت بیرون زدم.

نیاز به چیزی داشتم که عصبانیتم رو سرش خالی کنم و چه چیزی بهتر از کیسه بکس!

توی ماشی

نم نشستم و به سمت باشگاه حرکت کردم و تا بعد از ظهر توی باشگاه موندم و به تن بی جون کیسه بکس، مشت زدم.

با هر مشت که زدم، چشمای خیس آرام جلوی چشمم کم رنگ و کم رنگ تر شد تا اینکه کمی از فکرش در اومدم و با عصبانیت کمتری راهی خونه شدم.

با ورودم به خونه و دیدن بابا که روی مبل کنار شومینه نشسته بود و روزنامه می خوند با سرعت به سمتش رفتم و بعد سلام کردن روبه روش نشستم و با لبخند پیروزمندانه ای بهش خیره شدم که ریز نگاهم کرد و پرسید: ناراحت به نظر میای، چیزی شده؟

_ناراحت به نظر نمیام واقعا ناراحتم.

_خب! علتش چیه؟

_علتش تو زرد در اومدن نیروی کاری و باهوشیه که شما استخدام کردین.

بابا نگاهش متعجب شد و پرسید: منظورت چیه؟

_منظورم اینه که کارمندی که شما استخدام کردی و به خاطرش هم منو تهدید کردی که حق ندارم اخراجش کنم امروز ۱۰۰ تومن پول گمشدهی شرکت توی حساب اون پیدا شد.

_حساب کی؟ آرام؟

_بله آرام!

_محاله!

فعلا که محال ممکن شده!

آراد تو می فهمی چی می گی؟

آره پدر من می فهمم! آرام خانمی که شما این همه ازش تعریف کردی، در کمال ناباوری ۱۰۰ میلیون پول رو به حساب خودش ریخته و برای رد گم کنی شماره حسابش رو از روی سیستم پاک کرده.

تو خودت با چشمای خودت دیدی که تهمت می زنی؟

اگه خودم نمی دیدم که باور نمی کردم.

ولی من مطمئنم او این کار رو نکرده.

آخه شما از کجا این همه مطمئنی؟

بابا مکث کرد و بعد کمی فکر کردن گفت: حتی اگه با چشمای خودت هم دیده باشی باز هم باور نکن، درسته او پول لازمه ولی کسی نیست که دست به همچین کاری بزنه.

پول لازمه؟ چرا؟

دختر بسیجی

_آره پول لازمه!..... از حاج صادق شنیدم که برادر آرام پارسال تصادف کرده و پاهاش آسیب دیده حتی دو باری هم زیر تیغ جراحی رفته و کمی بهتر شده ولی همه چی به جراحی سوم بستگی داره که کامل خوب بشه و بتونه راه بره، پدر آرام برای مخارج دو تا عمل قبلی همه ی پس اندازش رو داده و حالا برای هزینه ی بالای این جراحی پولش کمه و خونه اش رو برای فروش گذاشته، آرام هم فقط به خاطر هزینه ی عمل برادرش سر کار اومده.

_خب همین کافیه که بخواد همچین کاری رو بکنه.

_اینو گفتم که بدونی من بیشتر از تو، او و خانواده اش رو می شناسم و مطمئنم همچین کاری نمی کنه تو هم دقیق شو ببین مشکل از کجای کاره.

خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشانه سکوت بالا برد و من ساکت موندم که از جاش برخاست و ازم دور شد و من هم سرجام روی مبل دراز کشیدم و با گذاشتن ساق دستم روی چشمام، چشمام رو بستم.

به آرام شاد و سرحال نمیومد همچین مشکلی داشته باشه!

دیگه نمی دونستم چی درسته و چی رو باید باور کنم.

شدیدا دلم می خواست حرفای بابا درست باشه ولی بازهم آنچه با چشمای خودم دیده بودم آزارم می داد و نمی داشت خواب به چشمم بیاد.

فرداش که کلا بی حوصله بودم و به شرکت نرفتم ولی به نازی زنگ زدم و خواستم اگه قراری برای اون روز هست رو کنسل کنه و اگه خبری از پرهام شد هم بهم خبر بده.

دختر بسیجی

ولی مدتی از تماسم با نازی نگذشته بود که پرهام خودش بهم زنگ زد که با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشیم سریع جواب دادم و سرش غر زدم: پرهام تو هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

اول اینکه سلام، دوم هم اینکه من دو شبه توی بازداشتگاهم و تازه الان آزاد شدم.

بازداشتگاه برای چی؟

پیریشب توی مهمونی بودیم که مأمورا ریختن و گرفتنمون تازه همین الان گوشیم رو بهم دادن که با اکبری وتو تماس گرفتم.

اکبری بهم گفت که دختره رو چجوری بیرون کردی! بهش گفته بودم سر به سر من نذاره که بد می بینه!

چه ربطی به تو داره؟

ببخت که گفته بودم کاری می کنم که با گریه بزاره و بره.

پرهام تو چی داری می گی؟ تو که نمی خوای بگی کار تو بوده؟

چرا اتفاقا کار خودم بود!

پرهام تو چیکار کردی؟

هیچی داداش یه مقدار پول ناقابل رو ریختم به حسابش.

گوشام از چیزی که می شنیدم داغ شد و سرش داد کشیدم:

پرهام تو می دونی چه غلطی کردی و من چجوری اون بیچاره رو بیرون کردم؟

خودت گفتی یه جوری بیرونش کنم! حالا چی شده که براش ناراحتی؟

خفه شو! فقط خفه شو پرهام! آخه نمی تونستی حداقل بهم بگی چه گهی خوردی که آبروی بیچاره رو جلوی بقیه نبرم؟

خواستم دیروز بهت بگم که رفتم بازداشتگاه، بعدشم نگفتم چون می دونستم بیرونش نمی کنی و من این رو نمی خواستم.

من که از خدام بود بیرونش کنی ولی نه اینجوری!

نبود آراد! دیگه از خدات نبود که بره! بلکه کلا نمی خواستی بیرونش کنی و فقط داری خودت رو گول می زنی.

من که نمی فهمم تو چی می گی فقط یه چیزی جور کن که به بابا بگی و قضیه رو ماست مالی کنی چون او روی آرام حساسه و به این راحتی با این قضیه کنار نمیاد.

دختر بسیجی

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم تماس رو قطع کردم و باعصابانیت گوشی رو روی میز انداختم و روی لبه ی تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم.

دوباره تصویر چشمای اشکی آرام جلوی چشمام جون گرفته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم و از کی عصبانی باشم! از خودم یا پرهام؟! ولی عصبی بودم و بیشتر عصبانیتم از خودم بود.

تا بعد ازظهر کلی با خودم کلنجار و توی اتاق رژه رفتم تا اینکه تصمیمم رو گرفتم و برای رفتن به خونهای آرام از خونه بیرون زدم.

من آدمی نبودم که از کسی معذرت خواهی کنم و قرار هم نبود از آرام معذرت بخوام، فقط به دیدنش می رفتم تا بهش بگم که فهمیدم انتقال وجه کار او نبوده و از فردا هم می تونه به سر کارش برگرده!

یک ساعت بعد جلوی در خونهای آرام ماشین رو پارک کردم و توی دلم به پرهام به خاطر کارش لعنت فرستادم.

برای پیاده شدن و زدن زنگ در خونه مردد بودم و احساس می کردم با این کارم به غرورم لطمه وارد می شه ولی پشت همه ی این حسا یه حس نا شناخته ای بود که مجبورم کرد پیاده بشم و زنگ در خونه اشون رو بزنم و خیلی طول نکشید که صدایی شبیه صدای آرام جواب داد و من هم به خیال اینکه صدا متعلق به خودشه گفتم: یه لحظه بیا جلوی در باید ببینمت.

کسی که جواب داده بود با تعجب گفت:بله؟ شما کی هستین؟

یه نگاهی به پنل انداختم و وقتی دیدم آیفنشون تصویریه گفتم: ببخشید مگه اینجا خونهای آقای محمدی نیست؟

دختر بسیجی

چرا هست! شما کی هستین، با کی کار دارین؟

یا خانم آرام محمدی! مگه شما آرام نیستی؟

نه خیر آقا من خواهرشم، آرام خونه نیست.

ببخشید! کی بر می گرده؟

نمی دونم ولی دیگه باید برگرده.

باشه، ممنون.

هوای اواخر فصل پاییز حسایی سرد شده بود و برای من که تازه از حموم در اومده بودم اصلا چیز خوشایندی نبود بنابراین به سمت ماشین رفتم و توی ماشین به انتظار اومدنش نشستم و چیزی از نشستم توی ماشین نگذشته بود که توی آینه‌ی بغل دیدمش که توی پیاده‌رو به سمت خونه‌شون میومد.

هنوز فاصله اش تا خونه زیاد بود که از ماشین پیاده شدم و دست به سینه به ماشین تکیه دادم و مشغول برانداز کردنش شدم که بر عکس همیشه روسری رنگ روشن پوشیده و کیفش رو از روی چادر دانشجوییش روی شونه اش انداخته بود.

دختر بسیجی

با نزدیک شدنش بهم، پام رو توی پیاده‌رو گذاشتم و مقابل او که سرش توی گوشیش بود ایستادم که از حرکت ناگهانیم ترسید و همراه با هین گفتن دستش رو روی قلبش گذاشت.

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد که گفتم: نمی خواستم بترسونمت!

با اخم جواب داد: ولی ترسوندین!

با جدیت خواست از کنارم رد بشه و بره که مانعش شدم و گفتم: نمی خوام بدونی برای چی اینجام؟

_خب برای چی اینجایی؟

_اومدم ازت بخوام فردا برگردی سر کارت.

با تعجب نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که من زود تر گفتم: من فهمیدم انتقال وجه کار تو نبوده.

پوزخندی زد و گفت: چه خوب! آفرین به هوش بالاتون!

از کنارم گذشت و پشت به من به سمت در حیاطشون رفت که گفتم: نمی خوام بدونی کار کی بوده؟

با این سوالم از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت و گفت: من همون اولش فهمیدم کار کی بوده.

خب پس چرا چیزی نگفتی؟

راه رفته رو برگشت و مقابلم ایستاد و گفت: چون اونموقع گوش برای شنیدن زیاد بود ولی اونی که باید می شنید کر شده بود و چیزی نمی شنید.

(منظورش از گوش برای شنیدن زیاد بود، کارمندای جمع شده توی سالن بودن که آرام خود داری کرده بود و جلوی اونا حرفی نزده بود تا آبروی پرهام حفظ بشه)

یه هر حال من اودم اینجا که بگم همه چی روشن شده و تو هم می تونی به شرکت برگردی..... دو روزه غیبت کردی و کلی کار عقب مونده داری.

هه! مثل اینکه یادتون رفته منو با چه افتضاحی بیرون کردین، حالا ازم می خواین بدون اینکه حتی بهش فکر کنم برگردم و کارای عقب مونده ام رو انجام بدم؟

یعنی تو چیز بیشتری می خوای؟ خیلی ناراحتی می تونی برنگردی!

واقعا که! شما آبروی منو جلوی بقیه بردی و کاری کردی که همه با تحقیر بهم نگاه کنن، حالا هم به جای اینکه ازم معذرت بخوای بهم می گی اگه ناراحتم بر نگردم؟ شما دیگه چه جور آدمی هستی!

من کاری می کنم تا کسی که برات پاپوش درست کرده بیاد و جلوی همه ازت معذرت خواهی کنه ولی در مورد خودم قبلا هم بهت گفتم من عذر خواهی بلد نیستم.

من هم بهتون گفته بودم سعی کنید یاد بگیرید! بعدشم من نمی خوام کسی به خاطر من جلوی بقیه تحقیر بشه، همین که شما فهمیدین کار من نبوده برام کافیه.

من آدمی نبودم که به کسی اصرار کنم و پاپیچش بشم من عادت داشتم دستور بدم و بقیه اطاعت کنن برای همین دیگه اصراری نکردم و گفتم: به هر حال من می دونم کار تو نبوده و تو هم اگه خواستی می تونی برگردی و به کارت ادامه بدی دیگه تصمیم با خودته!

دیگه منتظ

ر عکس العملش نشدم و با نشستن توی ماشین، ماشین رو روشن کردم و ازش دور شدم ولی او همونجا وایستاده بود و دور شدن من رو تماشا می کرد.

فردای اونروز به محض ورودم به شرکت همون اول کار به اتاق پرهام رفتم و پرهام که تازه اومده و سرش توی کامپیوتر روی میزش بود با ورود من به اتاق سرش رو بالا گرفت و با دیدن من با طعنه گفت: به سلام آقا آراد! می بینم تنها اومدی! آرام خانم قبول نکردن که برگردن شرکت؟

نزدیکش رفتم و گفتم: نازی درست به عرضت رسونده! من رفتم و ازش خواستم برگرده ولی او خانمی کرد و گفت بر نمی گرده تا تو تحقیر نشی، می دونی چرا؟!... چون من بهش گفتم از

دختر بسیجی

تو می خوام جلوی بقیه ازش عذر خواهی کنی.

پرهام با عصبانیت روی پاش وایستاد و گفت: آراد تو تکلیفت با خودت مشخص نیست! یه بار می گی کاری کنم که بزاره و بره و حالا هم که رفته می ری دنبالش و من رو به خاطر کارم سرزنش می کنی؟

—من گفتم اینجوری بیرونش کنی؟

—ببخشید دیگه فکر نمی کردم آقا دلسوز هم شده باشی!

با صدای زنگ گوشیم حرفی که می خواستم بزنم رو خوردم و جواب بابا که پشت خط بود رو دادم:

—الوو... سلام بابا.

—سلام، آراد الان شرکتی؟ فهمیدی چی شده؟

—آره شرکتتم، چی! چی شده؟

—انتقال وجه رو می گم فهمیدی جریان چی بوده؟

—آها آره، به خاطر ایراد سیستم اینجوری شده بود ولی الان درست شده.

خب خدا رو شکر من که گفتم این دختر این کار رو نمی کنه. آراد همین امروز می ری دنبالش و میاریش شرکت فهمیدی؟

رفتم ولی نیومد.

یعنی چی که نیومد؟

یعنی اینکه من بهش گفتم فهمیدم کار او نبوده و می تونه برگرده سر کارش ولی او گفت که دیگه بر نمی گرده.

خدا می دونه تو چجوری ازش خواستی برگرده! آراد من آخر وقت میام اونجا و تا اون موقع آرام باید شرکت باشه.

من یه بار ازش خواستم بر.....

آراد یاد بگیر روی حرف من حرف نزنی وقتی می گم امروز باید اونجا باشه یعنی باید باشه.

باشه سعی خودم رو می کنم که برش گردوندم ولی...

ولی بی ولی! من اومدم باید ببینمش..... فعلا خداحافظ.

خداحافظ.

با قطع شدن تماس رو به پرهام گفتم: همون موقع که به بابا گفتم چی پیش اومده گفت اشتباه می کنم و آرام این کاره نیست حالا هم که می گه تا ظهر که میاد اینجا اون باید سر کار باشه، دیگه تو خودت می دونی یا باید برگردونیش یا خودت جواب بابا رو بدی.

پرهام با کلافگی روی صندلیش نشست و عصبی نفسش رو بیرون داد.

همانطور که ایستاده بودم دستم رو توی جیب شلوارم جا دادم و رو بهش گفتم: تو که تنهایی این کار رو نکردی! کی بهت کمک کرده؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا می پرسی؟

برای این که به جای من و تو از این دختره معذرت خواهی کنه و اینکه بهش یاد بدم دیگه از این غلطا نکنه.

ولی اونا فقط از من اطاعت کردن پس فقط من مقصرم.

یعنی تو حاضری جلوی بقیه ازش عذر خواهی کنی؟

تو این رو جدی نمی گی!؟

اتفاقا خیلی هم جدیم!

باشه من عذر خواهی می کنم.

جلوتر رفتم و با زیرکی گفتم: کار اکبری و مبینا بوده نه؟!

گفتم که خودم عذر خواهی می کنم دیگه چیکار به اونا داری؟!

اون نیازی به عذر خواهی نداره یعنی جلوی جمع نداره پس نگران اونا نباش! ولی من باهاشون کار دارم.

منتظر نمودم پرهام چیزی بگه و در حالی که به سمت در اتاق می رفتم، گفتم: برای برگردوندنش می تونی از خانم رفاهی کمک بگیری.

با گفتن این حرف از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق کار خودم رفتم ولی قبل اینکه دستم به دستگیره برسه برگشتم و به نازی که وایستاده بود و من رو نگاه می کرد گفتم: تو که خوب بلدی گزارش کامل رو با ریز جزئیات به پرهام بدی، هر اتفاق و هر رفت و اومدی رو هم به من گزارش می دی. حالا هم به اکبری و مبینا بگو بیان به اتاق من، کارشون دارم!

وارد اتاق شدم و بدون اینکه در رو ببندم، عصبی پشت دیوار شیشه ای وایستادم و چند دقیقه بعد صدای آروم و نگران مبینا رو از داخل سالن شنیدم که به نازی می گفت: تو نمی دونی چیکارمون داره.

نازی جواب داد: نمی دونم ولی مطمئنم کار خوبی نیست چون عصبانی بود! حالا هم تا بیشتر عصبی نشده برین تو.

تقه ای به در خورد و لحظه ای بعد صدای سلام کردنشون رو شنیدم که به طرفشون برگشتم و از بالا بهشون نگاه کردم.

اکبری وقتی دید من ساکت و حرفی نمی زنم گفت: آقا با ما کاری داشتین؟

بهش توپیدم: از کی یاد گرفتی برای بقیه پاپوش درست کنی و نقش بازی کنی؟

با تعجب گفت: منظورتون چیه؟

منظورم اینه که چرا برای خانم محمدی پاپوش درست کردی و باعث اخراجش شدی؟

شما چی می گین؟ چرا من باید همچین کاری بکنم؟

خوب می فهمی چی می گم، ولی اینکه چرا اینکار رو کردی رو خودت باید بگی!

ولی من کاری نکردم!

داد زدم: به من دروغ نگو من همه چیز رو می دونم، فقط می خوام بدونم چرا؟

آقا به خدا من بی تقصیرم، من فقط از آقای سهرابی اطاعت کردم.

یعنی اگه آقای سهرابی بهت گفتم برو بیفت توی چاه تو بدون چون و چرا می ری؟

اکبری جوابی نداد و من به سمت میز کارم رفتم و در همون حال ادامه دادم: نامه ی اخراجیتون رو می دم به خانم صابتی (منشی)....

اگه خانم محمدی تا موقع رفتنتون برگشت که ازش عذر خواهی می کنید و بعد می رین...
فردا اینجا نبینمتون.

مبینا که تا اون موقع سرش پایین بود با التماس گفت: آقا شما رو به خدا این کار رو نکنید... من مجبور بودم اگه اینکا رو نمی کردم آقای سهرابی اخراجم می کرد من با آرام هیچ مشکلی نداشتم و همون روز می خواستم بهتون بگم چیکار کردم ولی....

ولی چی؟

شما عصبانی بودین و وقتی دیدم با آرام چچور برخورد کردین ترسیدم چیزی بگم، به خدا من همون لحظه که دست به کامپیوتر آرام زدم پشیمون شدم ولی آقای سهرابی تهدیدم کرد که....

پرهام از در باز اتاق وارد اتاق شد و رو به من گفت: آراد داری چیکار می کنی؟

روی صندلیم نشستم و جواب دادم: تو که انتظار نداری اینارو به خاطر کارشون تشویق کنم و بهشون لوح تقدیر بدم؟

من که بهت گفتم اینا کاره ای نیستن.

اتفاقا بیشتر از تو مقصرند! یعنی هنوز نمی دونن هر کی هر کاری ازشون خواست رو نباید انجام بدن؟ شاید یکی ازشون خواست علیه خودمون کار انجام بدن از کجا معلوم که قبول نکنن؟

آراد اینا اینجوری نیستن! اصلا قبول نمی کردن که اینکار رو بکنن، من بهشون گفتم تو خودت درجریانی و اشکال نداره.

عصبی نفسم رو بیرون دادم که پرهام رو به اکبری و مبینا گفتم: شما برین به کارتون برسین.

اکبری و مبینا با این حرف پرهام نگاهی به من انداختن و وقتی سکوت من رو دیدن از اتاق خارج شدن و با رفتنشون پرهام رو به من گفت: خانم رفاهی رو فرستادم دنبالش، فقط این بار که چیزی رو ازم خواستی قبلش خوب فکر کن تا بعدا پشیمون نشی.

پرهام با گفتن این حرف با عصبانیت از اتاق خارج شد و در رو به هم زد.

به پرهام حق می دادم که ازم ناراحت و عصبی باشه! من خودم ازش خواسته بودم یه جووری آرام رو از شرکت بیرون کنه و حالا هم به خاطر همین کارش باهاش برخورد کرده بودم.

من خودم هم از خودم و رفتارهای ضد و نقیضم کلافه بودم و نمی دونستم دقیقا چی می خوام! نمی دونستم که می خوام آرام نباشه یا نه!

از زمان رفتن پرهام دو ساعتی طول کشید تا اینکه نازی بهم خبر داد آرام به همراه خانم رفاهی اومدن و توی سالن وایستادن.

خیلی سریع از اتاق خارج شدم و رو به نازی گفتم: همه رو صدا بزن بیان اینجا.

آرام که تا اون لحظه کنار خانم رفاهی وایستاده بود و زمین رو نگاه می کرد سرش رو بالا گرفت و با نگرانی بهم خیره شد و پرسید: می خواین چیکار کنین؟

_کسی که این کار رو کرده، باید جلوی همه از تو معذرت خواهی کنه.

آرام با جدیت رو به نازی که داشت به سمت اتاق گوشه‌ی سالن می رفت گفت: خانم صابتی لطفا صبر کن.

با برگشتن نازی به طرفم برگشت و گفت: من کی از شما خواستم که اونا از من عذر خواهی کنن؟

_مگه تو نبودی که همین دیروز گفتمی باید ازت معذرت خواهی بشه تا برگردی؟

_منظور من اونا نبود! من نمی خوام کسی از من عذر خواهی کنه!

خانم رفاهی با تعجب رو بهش گفت: آرام معلومه چی می گی؟ همه باید بدونن که تو بی گناهی و دیگری برات.....

آرام حرفش رو قطع کرد و وگفت: مهم نیست دیگران چی فکر می کنن من نمی خوام کسی به خاطر من تحقیر بشه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هر جور که راحتی! به هر حال تو می تونی مثل قبل اینجا به کارت ادامه بدی.

با بی اعتنایی خواستم به سمت اتاقم برم که در همین حال مبینا که تا اون لحظه با چشمای خیس، جلوی در اتاق حسابداری ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد، جلو اومد و رو به آرام گفت: ولی من می خوام تحقیر بشم! آرام این من بودم که شماره کارتت رو برداشتم و پول رو به حساب ریختم و شماره حساب رو از روی سیستم پاک کردم، من معذرت می خوام، منو ببخش.

آرام دستش رو گرفت و با لبخند گفت: اولاً هر کسی ممکنه همچین اشتباهی رو بکنه! دوما معذرت خواهی رو برای اینجور وقتا گذاشتن اما نه در ملاً عام و جلوی بقیه!

مبینا خودش رو توی بغل آرام انداخت و همراه با گریه، معذرت خواهی کرد و آرام هم دلسوزانه سعی داشت ارومش کنه.

معنی رفتار آرام رو نمی فهمیدم، من اگه کسی باهام این کار رو می کرد تا خودش رو نمی ریختم آروم نمی گرفتم ولی او مبینا رو بغل کرده بود و دلسوزانه بهش دلداری می داد واقعا که جالب بود!

اون روز دوباره بابا باهام تماس گرفت و وقتی خیالش راحت شد که آرام برگشته گفت که دیگه به شرکت نیاد و یک راست از کارخونه به خونه می ره.

چند روزی از این ماجرا گذشته بود و همه چی روال عادی خودش رو طی می کرد و این

وسط فقط پرهام بود که همیشه ناراحت به نظر می رسید و سعی داشت خودش رو شاد نشون بده.

دختر بسیجی

حتی توی مهمونی دورهمیمون هم اخماش توی هم بود و بیشتر از هر زمان توی خوردن نوشیدنی**زیاده روی می کرد. چند باری علت ناراحتیش رو پرسیده بودم ولی او هر بار جواب سر بالا داد و گفت من اشتباه می کنم و او ناراحت نیست. من هم وقتی دیدم نمی خواد بگه چشمه دیگه پایپچش نشدم و چیزی نپرسیدم.

صبح روز یکشنبه بود و من طبق معمول دیرتر از ساعت کاری به شرکت می رفتم.

با نزدیک شدنم به شرکت همانطور که توی ماشین نشسته بودم، توجه ام به آرام جلب شد که توی پیاده رو ایستاده بود و با مرد کت و شلواری ای که مقابلش ایستاده بود حرف می زد.

برای اینکه بفهمم با کی حرف می زنه سرعتم رو پایین آوردم و بهشون چشم دوختم که آرام خواست از کنار مرده رد بشه و مرده دستش رو به دیوار زد و مانعش شد.

نمی دونم ناگهان چم شد که ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمتشون رفتم و رو به آرام که متوجه ام شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟

قبل اینکه آرام بخواد جوابی بده پسر شیک پوش جواب داد: به شما ربطی نداره آقا.

مقابلش ایستادم و گفتم: آقا چه کاره باشن؟

_گفتم که به شما ربطی نداره.

دختر بسیجی

رو به آرام با جدیت پرسیدم: این آقا با شما نسبتی داره؟

پسر به شونه ام زد و گفت: شما مثل اینکه حالت نیست می گم بهت ربط نداره؟

رو به آرام توپیدم: چرا لال شدی؟ می گم این آقا چه نسبتی باهات داره؟

با دستپاچگی جواب داد: هی... هیچی ایشون..

پسر جوان وسط حرفش پرید و گفت: شما فرض کن نامزدشم.

ما اینجا فرض نمی کنیم.

رو به آرام ادامه دادم: این راست میگه که نامزدته؟

نگذاشت آرام جوابی بده و یقه ام رو گرفت و گفت: تو چرا حرف حالت نیست؟ آره من نامزدشم که چی؟

بهبش غریدم: یقه ام رو ول کن!

و اگه ول نکنم!؟

یقه اش رو چسبیدم و با یه حرکت به دیوار کوبوندمش و رو به آرام خواستم چیزی بگم که مشت محکمی به صورتم زد و من خیزی خونی که از بینیم روی لباسم چکید رو احساس کردم.

آرام که تا اون موق با نگرانی و ترس نگاهمون می کرد رو بهش گفت: چیکار می کنی ولش کن ایشون رئیس منه!

با این حرف آرام پسره یقه ام رو رها کرد و من هم به طبعش یقه اش رو رها کردم که کتتش رو توی تنش مرتب کرد و بعد نگاه عمیقی که به آرام انداخت توی ماشین گرون قیمتش نشست و با گذاشتن پاش روی گاز ازمون دور شد.

با رفتنش آرام بهم نزدیک شد و با گرفتن دستمال توی دستش به طرفم گفت: داره از بینیتون خون میاد.

دستمال رو از دستش گرفتم و پرسیدم: نمی خوای بگی این یارو کی بود؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: یه عوضی پولدار که فکر می کنه می تونه همه چیز رو با پول معامله کنه یا بخره.

سرش رو بالا گرفت و در حالی که بهم خیره شده بود ادامه داد: حتی عشق رو!

با گفتن این حرف از کنارم رد شد و به سمت حیاط شرکت رفت.

دستمال رو روی بینیم گذاشتم و از دردی که توی بینیم احساس کردم چشمام رو محکم بستم.

دختر بسیجی

ناخودآگاه ته دلم از اینکه فهمیده بودم نامزدش نیست احساس شادی کردم ولی اینکه مرده چجوری می خواست آرام رو با پول راضی به ازدواج کنه فکرم رو مشغول کرده بود و به دنبال جوابی براش بودم.

به دستمال خونی توی دستم نگاه کردم و ناگهان یادم اومد که بابا گفته بود آرام به خاطر پول عمل برادرش به شرکت اومده. پس دوزاریم افتاد که مرده در مقابل هزینه‌ی عمل برادرش ازش عشق می خواد.

دستمال رو توی دستم مچاله کردم و بدون اینکه ماشین رو به پارکینگ ببرم وارد شرکت شدم.

با ورودم به شرکت از نازی که پشت میزش وایستاده بود خواستم مبینا رو صدا بزنه و ازش بخواد تا به اتاقم بیاد.

مدتی از نشستم پشت میز کار نگذشته بود که مبینا وارد اتاق شد و بعد سلام کردن پرسید: آقا با من کاری داشتین؟

به مبل جلوی میز اشاره کردم و ازش خواستم بشینه که با تعجب روی مبل نشست و بهم خیره شد.

بهبش زل زدم و پرسیدم: تو چقدر با خانم محمدی در ارتباطی؟

_در حد اینکه توی شرکت همو می‌بینیم و با هم حرف می‌زنیم و شوخی می‌کنیم.

_یعنی اگه چیزی ازش بپرسی جوابت رو می‌ده؟

تا حالا که هر چی پرسیدم جواب داده؟

تو در مورد برادرش که تصادف کرده چیزی شنیدی؟

خیلی کم! که اون هم زمانی فهمیدم که با مامانش تلفنی حرف می زد و وقتی خانم رفاهی ازش پرسید چی شده، گفت یه همچین اتفاقی برای داداشش افتاده.

من می خوام بیشتر در موردش بدونم تو می تونی یه جوری در موردش تحقیق کنی؟

آره، ولی آرام خیلی تو داره و به راحتی از مشککش با کسی حرف نمی زنه! ولی شاید اگه باهاش صمیمی تر بشم یه چیزایی رو بهم بگه.

خوبه! پس هر چی فهمیدی بلافاصله به من می گی.

چشم حتما.

روزها از پی هم می گذشت و بهترین ساعت ها برای من ساعت‌هایی بودن که توی شرکت بودم.

برای خودم هم عجیب بود که روزها زودتر از همیشه به شرکت میومدم و پر انرژی تر از هر زمان بودم و با رسیدنم به شرکت اولین کاری که انجام می دادم روشن کردن سیستمی بود که دوربین ها بهش متصل بودن.

با اینکه دلیل این همه سر خوشی رو نمی دونستم ولی این حس تازه عجیب به مزاجم خوش اومده بود و قلقلکم می داد.

دلیل این سرخوشی برام مجهول بود تا اینکه یه روز که کلافه و بی حوصله پشت دیوار شیشه ای وایستاده بودم، پرهام به اتاقم اومد و وقتی من رو بی حوصله دید با طعنه و نیشخند جا خوش کرده گوشه ی لبش گفت: چیه امروز دیگه سر حال نیستی؟

به طرفش برگشتم و گفتم: نمی دونم چم شده امروز اگه مجبور نبودم اصلا به شرکت نمیومدم.

روی مبل لم داد و باز هم با لحن کنایه آمیزش گفت: آره خب! هیچ کس امروز حوصله نداره، چون آرام امروز غیبت کرده و نیومده.

با این حرفش به شهر زیر پام چشم دوختم و به آرام فکر کردم.

پرهام درست می گفت من اونروز کسل بودم چون آرام توی شرکت نبود و نمی تونستم بینمش.

بدون اینکه برگردم و به پرهام نگاه کنم با لحن آرومی گفتم: تو درست می گی! حالا که خوب فکر می کنم می بینم من هر روز بیشتر از اینکه برای کار پیام اینجا به شوق دیدن او پیام و حالا که او نیست کلافه ام.

به طرفش برگشتم و ادامه دادم: پرهام نمی دونم چم شده! این روزا حس و حالم دست خودم نیست، همیشه منتظر آخر هفته ام که آرام برای گرفتن امضا بیاد و مدتی رو منتظر روبه روم بشینه، وقتی می بینمش یه جورایی دست و پام رو گم می کنم ولی دلم می خواد بیشتر پیشم بمونه.

پرهام همانطور که سرش پایین بود و به حرفام گوش می داد وسط حرفم پرید و آروم گفت: عشقه...!

چی؟

این حالتا رو بهش می گن عشق! تو عاشقش شدی.

پوزخندی زد و گفتم: محاله! هر کی ندونه تو که خوب می دونی من و او با هم یه دنیا فاصله داریم و خوب می دونی که من ازش.....

ازش چی؟ دیگه نمی تونی بگی ازش خوشت نمیاد نه؟!

جوابی نداشتم که بدم و دوباره از دیوار شیشه ای به دور دست ها خیره شدم که پرهام ادامه داد: وقتی یه مرد عاشق یه دختر می شه دلش می خواد همیشه او رو ببینه و حتی به خاطرش غیرتی هم می شه و در برخی شرایط ممکنه به خاطرش با دیگران دست به یقه هم بشه!

با این حرفش به یاد چند روز پیش افتادم که بی دلیل با مرد غریبه، جلوی شرکت دست به یقه شدم.

به پرهام که هنوز هم چهره اش ناراحت بود و اخم داشت نگاه کردم و او در حالی که از روی میبل بلند می شد، گفت: من همون روز که به خاطر بیرون کردنش جوش آورده بودی فهمیدم دلت پیشش گیره! عشق حد و مرز و دختر چادری و غیر چادری نمی شناسه!

دل تو هم فهمیده آرام با بقیه ی دخترای دور برت فرق داره و دنبال پول و تیپ و نشستن توی ماشین گرون قیمتت نیست!

در تمام مدتی که پرهام حرف می زد من به خودم و آرام فکر کردم.

دختر بسیجی

ما خیلی از هم دور بودیم! چه از لحاظ خانوادگی و چه از لحاظ شخصیت!

ولی حقیقت این بود که من عاشقش شده بودم بدون اینکه بخوام یا اینکه حتی متوجه بشم.

ولی من این حس رو که حالا فهمیده بودم عشقه! دوست داشتم.

بعد مدتی که از رفتن پرهام گذشت با خوردن تقه ای به در برگشتم و به میبنا که توی چارچوب در وایستاده بود نگاه کردم که کامل وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

برای نشستن به سمت میز کارم رفتم و در همون حال از او هم خواستم که روی میبل بشینه و با نشستنش روی میبل گفتم: خب! می شنوم!

بهم نگاه کرد و گفت: شما ازم خواستین از آرام بهتون اطلاعات بدم و برای همین هم من بیشتر بهش نزدیک شدم و یه جورایی می شه گفت با هم صمیمی شدیم و مثل اینکه آرام خودش هم بدش نمی یومد یه مقدار با کسی درد و دل کنه.

با تعجب نگاهش کردم و او ادامه داد: آرام بهم گفت که پای برادرش توی تصادف آسیب دیده و دو بار عمل شده و حالا برای اینکه کامل خوب بشه دوباره باید عمل بشه ولی به خاطر هزینه ی بالای عمل فعلا نمی تونن کاری براش انجام بدن و به همین خاطر یه جورایی برادرش افسرده شده.

آرام می گفت یه نفر پیدا شده و گفته حاضره هزینه ی عمل برادرش رو بده و اون یه نفر خواستگار آرامه که از وقتی جواب رد شنیده می خواد به وسیله ی برادرش آرام رو تحت فشار بزاره و راضی به ازدواجش کنه .

می دونستم منظورش از خواستگار همون پسریه که با آرام دیده بودمش و باهاش دست به یقه شده بودم.

پس حدسم درست بود! منظور آرام از خریدن عشق این بود که پسره می خواست او رو با پولش راضی کنه.

با صدای مبینا از فکر در اومدم و به او که دوباره شروع به حرف زدن کرده بود نگاه کردم که با ناراحتی و چهره‌ای درهم گفت: امروز که دیدم آرام نیومده باهاش تماس گرفتم، صداش ناراحت بود و بغض داشت اولی که ازش پرسیدم چی شده چیزی نگفت ولی من ول کن نبودم و انقدر پایپش شدم تا

اینکه گفت دیشب حال برادرش بد شده و خودش رو از روی ویلچر انداخته، آرام گریه می کرد و خودش رو سرزنش می کرد که نمی تونه خودش رو راضی کنه و به پسره جواب بده، گفت امروز رو خونه مونده تا در مورد پیشنهاد خاستگارش فکر کنه.

با شنیدن این حرفا عصبی شدم و گفتم: همین الان بهش زنگ بزن و آدرس بیمارستانی که قراره برادرش رو عمل کنن رو ازش بگیر.

مبینا با تعجب نگاهم کرد و بعد گفتن چشم با لبخند معنی داری از جاش برخاست و برای زنگ زدن به آرام از اتاق خارج شد.

همون روز که مبینا آدرس بیمارستان رو بهم داد، بدون معطلی به بیمارستان رفتم و با قبول تمام هزینه های عمل با دکتر برادرش حرف زدم و ازش خواستم نوبت عمل رو جلو بندازه که دکتر هم قبول کرد.

دختر بسیجی

شبش هم با بابا مشورت کردم و ازش خواستم با باباش تماس بگیره و او رو راضی کنه تا بهمون اجازه بده هزینه رو پرداخت کنیم که بابا از خدا خواسته قبول کرد و نیم ساعتی، تلفنی با آقای محمدی حرف زد تا اینکه تونست راضیش کنه و ازش اجازه بگیره.

پنج روز از عمل امیر حسین (برادر آرام) می گذشت و من تازه برای اولین بار روز جمعه که برای ملاقاتش به بیمارستان رفته بودم می دیدمش.

همه‌ی خانواده‌ی آرام از جمله محمدحسین و خانمش به همراه مادرش و آرزو خواهر کوچکتر آرام توی اتاق بودن و امیر حسین رو برای راه رفتن تشویق می کردن و این وسط تنها آرام بود که حضور نداشت و این من رو که بیشتر برای دیدن او اومده بودم عصبی می کرد.

به پرستار که زیر بغل امیر حسین رو گرفته بود و کمکش می کرد راه بره نگاه کردم که با رسیدنشون به پنجره پرستار ناگهان خودش رو از امیر حسین دور کرد و امیر حسین مجبور شد روی پای خودش بایسته.

به جمعیت و ایستاده داخل اتاق نگاه کردم که دست از تشویق برداشته بودن و اشک می ریختن.

دیدن مادرش که گونه‌اش از اشکاش خیس شده بود و با گریه قریون صدقه ی پسرش می شد صحنه‌ی دلگیری رو به وجود آورده بود و حتی چشمای من هم برای یک لحظه خیس شدن.

با شنیدن صدای آرام که با صدای بلند و با تعجب رو به امیر حسین گفت: داداش! برگشتم و بهش نگاه کردم.

آرام لبخند به لب داشت ولی اشک چشمش گونه اش رو خیس کرده بود و همراه با خنده اشک می ریخت.

امیر حسین دستاش رو به دو طرف باز کرد که آرام به سمتش دوید و خودش رو توی بغلش انداخت.

با اینکه امیر حسین برادر بزرگترش و عشق بینشون عشق خواهر و برادری بود ولی من بهش حسادت کردم و به سمت در اتاق قدمای بلند برداشتم.

توی راهروی بیمارستان بودم و با گام‌های بلند به سمت در خروجی می رفتم که آرام از پشت سر صدام زد:

—آقای رئیس!

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

خودش رو بهم رسوند و گفت: می دونم که تشکر خشک و خالی من جواب گوی لطفی که شما بهمون کردین نیست ولی بازم ممنون.

به چهره‌ی شاد و لب خندونش نگاه کردم و بی اراده گفتم: همین لبخندی که روی لب تو نشسته، از هر تشکری برام با ارزش تره!

نگاهش متعجب شد و بهت زده به چشمام نگاه کرد.

انگار توی چشمام دنبال چیزی می گشت که بهم زل زده بود و پلک نمی زد.

دختر بسیجی

بی توجه به نگاهی که این روزا عجیب دلتنگش می شدم از مقابل چشمای متحیرش گذشتم و به سمت در خروجی بیمارستان پا تند کردم.

فرداش آرام شاد رو از توی مانیتور تماشا می کردم که با یک جعبه‌ی شیرینی توی دستش توی شرکت می چرخید و به کارمندا بابت سلامتی داداشش شیرینی تعارف می کرد.

چشم از مانیتور گرفتم و برای بار دوم ارقام توی کاغذ رو خوندم ولی چیزی ازش سر در نیاوردم و کلافه نفسم رو بیرون دادم و برای دیدن پرهام از اتاق خارج شدم.

دخترا وسط سالن دور آرام جمع شده و حسابی سر و صدا به راه انداخته بودن که با دیدن من که بهشون نزدیک می شدم ساکت شدن و به من نگاه کردن.

وقتی بهشون رسیدم متعجب و سوالی نگاهشون کردم که مبینا رو به من با شوخی و شیطنت گفت: آقا به خدا تقصیر آرامه که نمی زاره ما به کارمون برسیم.

آرام بهش چشم غره رفت و گفت: کوفت بخوری که این همه شیرینی رو خوردی و هنوز هم دهننت داره می جنبه و منو راحت می فروشی.

مبینا خامه ی سر انگشتش رو مکید و گفت: این که نمک نداشت که بخوام نمک گیر بشم!

دختر بسیجی

خانم رفاهی حرف مبینا رو تایید کرد و گفت: مبینا راست می گه این آرام از صبح که اومده نداشتنه هیچ کس کار کنه و همه رو دور خودش جمع کرده.

چشمای آرام گرد شد و گفت: خانم رفاهی شما هم؟

خانم رفاهی: خب مگه دروغ می گم؟

مبینا به پهلوی آرام سقلمه ای زد و گفت: آرام نمی خوای به آقای رئیس! شیرینی تعارف کنی؟

مبینا آقای رئیس رو غلیظ گفت و من با ابروی بالا پریده آرام رو نگاه کردم که جعبه‌ی شیرینی رو جلوم نگه داشت و بهم تعارف کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و با برداشتن شیرینی و تشکر کردن به سمت اتاق پرهام رفتم و در همین حال صدای مبینا رو شنیدم که گفت: خب دیگه آقای رئیس آخرین نفر بود بقیه اش دیگه مال منه!

آرام جوابش رو داد: حتی اگه مجبور بشم تا آخر وقت همه‌اش رو یک نفری می خورم ولی به شما آدم فروشا هیچ چی نمی دم.

با این حرفش سر و صدای بقیه رو در آورد و من با قرار گرفتن توی اتاق و بستن در دیگه چیزی نشنیدم.

پرهام با دیدن چهره‌ی خندون من لبخند معنی داری گوشه‌ی لبش نشست و گفت: می بینم این عشقه بد بهت ساخته!

شیرینی توی دستم رو عمیق بو کشیدم و چیزی نگفتم که پرهام ادامه داد: فکر کردی چجوری بهش بگی؟

—چی بگم؟

—اینکه عاشقش شدی.

—فعلا که مطمئن نیستم این حسه اسمش عشق باشه، تا بعد هم یه فکری برای چجور گفتنش می کنم.

کاغذ توی دستم رو بالا گرفتم و گفتم: پرهام من چیزی از این سر در نیاوردم خودت یه نگاهی بهش بنداز نتیجه رو به من بده.

پوزخندی زد و گفت : بایدم سر در نیاری آخه سرت به جای دیگه گرمه!

جوابش رو ندادم و لبخند به لب از اتاقش بیرون زدم.

پرهام این روزا راه و بی راه بهم متلک می گفت و تیکه می انداخت و من این متلک ها و ناراحتیش رو به خاطر اختلافش با آرام می دونستم.

روزها از پی هم گذشت و باز هم پنجشنبه بود و من منتظر اومدن آرام به اتاقم بودم.

با شنیدن تقه ای که به در خورد مغرورانه به پشتی صندلی تکیه دادم و با گفتن بفرمایید به در خیره شدم.

وارد اتاق شد و بعد سلام کردن در رو پشت سرش بست و به سمت میز کارم اومد و بدون اینکه به من نگاه کنه و در مقابل نگاه خیره ی من کاغذای توی دستش رو روی میز گذاشت و منتظر امضای من موند.

مدتی رو منتظر به زمین چشم دوخت و وقتی دید من هیچ حرکتی نمی کنم متعجب نگاهم کرد و گفت: نمی خواین امضاش کنین؟

لبخندی گوشه ی لبم نشست و همانطور که به چشماش زل زده بودم گفتم: چرا انقدر عجله داری؟

_من عجله ندارم!

_ولی به نظر میاد خیلی دوست نداری اینجا بمونی!

_نه اینجور نیست!

_پس دوست داری بمونی!؟

با گیجی و کلافگی گفت: ببخشید! من متوجه نمی شم، چه ربطی داره که من بخوام برم یا بمونم؟

_برام مهمه؟

خودم رو مشغول بررسی ارقام روی کاغذ نشون دادم و گفتم: اینکه بدونم چه حسی نسبت بهم داری!

با اینکه سرم پایین و چشمم به کاغذ روی میز بود ولی می دونستم با چشمای گرد شده نگاهم می کنه.

سرم رو بالا گرفتم تا نگاهش کنم که بهم پشت کرد و گفت: من بیرون منتظر می مونم تا کارتون تموم بشه.

یه قدم به سمت در برداشت که گفتم: من فقط ازت پرسیدم چه احساسی نسبت به من داری و تو اگه سختته می تونی جواب ندی! دیگه چرا فرار می کنی؟

به طرفم برگشت و گفت: من فرار نکردم! اصلا چرا شما باید یه همچین سوالی رو بپرسین؟

چون می خوام بدونم تو هم احساسی که من نسبت به تو دارم رو نسبت به من داری یا نه؟

چهره‌اش اخمو شد و پرسید: می تونم بپرسم احساس شما نسبت به من چیه؟

حس دوست داشتن.

پوزخندی زد و گفت: شوخی جالبی بود!

با جدیت گفتم: من شوخی نکردم.

همانطور که بهم خیره بود آرام عقب عقب رفت و ناگهان به سمت در پا تند کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و روی صندلی لم دادم.

بلاخره بعد یک ماه کلنجار رفتن با خودم و شنیدن گوشه و کنایه های پرهام و بابا که به رفتارم شک کرده بود، حرف دلم رو بهش زده و خودم رو راحت کرده بودم.

آرام هم بر خلاف انتظارم که فکر می کردم به خاطر رفتارم باهام بد برخورد می کنه آرام بود و من این رو شروع خوبی می دونستم.

آخر وقت کاری بود و من آماده ی رفتن به خونه بودم که پرهام به اتاقم اومد و بدون مقدمه گفت: چی شد بلاخره بهش گفتم یا باز هم دست و پات رو گم کردی و خودت رو واسش گرفتی.

مشغول پوشیدن کتم شدم و جواب دادم: بهش گفتم.

_خب چی شد؟ چی جواب داد؟

_چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

پس یعنی نسبت بهت بی حس نیست!

تو اینجور فکر می کنی؟

تو از نظر قیافه و تیپ خوبی و این طبیعیه که ازت خوشش بیاد فقط این وسط اخلاق گندته که ممکنه به خاطرش بهت جواب نده! خودت که می دونی آرام دختری نیست که تیپ و قیافه براش مهم باشه وگرنه به پسر زند جواب می داد.

حرفای پرهام درست و منطقی بودن و من جوابی نداشتم که بخوام بدم پس سوئیچم رو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم که گفت: امشب دورهمی خونه ی بهزاده میای؟

نه حوصله اش رو ندارم! فعلا خداحافظ.

چند هفته ای می شد که دیگه به مهمونی دورهمی نمی رفتم و تنها دلیلش هم عهده بود که به خاطر آرام با خودم بسته بودم.

توی خونه و کنار شومینه نشسته بودم و به بابا که با مرسانا بازی می کرد نگاه می کردم.

باز هم آیدا با سعید دعواش شده و به خونه ی ما اومده بود.

بابا همانطور که به شیرین

زبونی مرسانا می خندید به چهره‌ی خندونم نگاه کرد و بی مقدمه گفت : راضی می شه ولی سخت راضی می شه !

نگاهم متعجب شد که خودش ادامه داد: آرام رو می گم.

راضی به چی؟

ازدواج!

گیج نگاهش کردم که کنارم نشست و گفت: فقط یه زن می تونه یه مرد رو خونه نشین کنه و گاه و بی گاه او رو به فکر بندازه.

سرم رو پایین انداختم که خودش ادامه داد: روزی که توی شرکت با آرام در مورد پسر زند حرف می زدم، حواسم بهت بود که چجور گوشت رو تیز کردی تا بفهمی قضیه از چه قراره و یه حدسایی هم زدم و اونروزی هم که به خاطر انتقال پول و بیرون کردنش عصبی بودی دیگه مطمئن شدم یه خبرایی هست.

آراد! تو خودت بهتر می دونی آرام به چیزی بیشتر از پول و قیافه توجه می کنه.

به بابا نگاه کردم و گفتم : یعنی شما موافقین؟

من چیزی بیشتر از موافق، موافقم.

دختر بسیجی

لبخندپت و پهنی روی لبم نشست و به مرسانا که سعی داشت از پام بالا بیاد و روی زانوم بشینه نگاه کردم و با پام بالا کشیدمش و بغلش کردم .

بابا به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که به مرسانا نگاه می کرد گفت: دلم به حال این بچه می سوزه که همیشه باید شاهد دعوی پدر و مادرش باشه.

مادرت و آیدا فکر می کنن من باور می کنم که سعید دم به دقیقه برای کارش به شهرستان می ره!

بی اختیار به آیدا که در حال چیدن میز شام بود نگاه کردم.

او خشکل بود و بیشتر وقتا هم آرایش داشت و همیشه گرون ترین لباس ها رو می پوشید، تحصیل کرده بود ولی هیچ وقت سر کار نرفت و بیشتر وقتش با دوستاش می گذشت.

سعید هم از نظر تیپ و شخصیت آدم خوبی بود ولی نمی دونم چرا همیشه با هم دعوا داشتن و آیدا توی ماه چند بار قهر می کرد و از خونه شون بیرون می زد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به نظرتون این درسته که ما کنار بایستیم و کاری نکنیم.

_من با سعید حرف زدم یعنی یه جورایی دعواش کردم ولی هر چی که من گفتم او سرش پایین بود و حرفی نزد.

_یه نظر من سعید آدمی نیست که بی خود دعوا راه بندازه.

دختر بسیجی

_منم فکر می کنم بیشتر خواهرت مقصر باشه! من نمی خوام روش بهم باز بشه ولی تو از مادرت بخواه باهش حرف بزنه و اگه او جواب درست و حسابی بهش نداد از سعید بپرسه مشکلشون چیه.

_من یه بار به مامان گفتم که همه تقصیرها رو نندازه گردن سعید و از آیدا توضیح بخواد ولی او بهش برخورد و گفت دختر من همه چی تمومه! ولی بازم چشم دوباره بهش می گم.

بابا دیگه حرفی نزد و من مشغول بازی کردن با مرسانا شدم که در تمام مدت از سر و کول من بالا رفته و حالا روی شونه ام نشسته بود و گوشم رو می کشید.

صبح روز شنبه بود و من در سکوت اتاق به تماشای بارون، پشت دیوار شیشه ای وایستاده بودم و قهوه ام رو مزه مزه می کردم که با صدای زنگ تلفن از پنجره فاصله گرفتم و پشت میز کارم نشستم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

صدای نازی توی گوشم پیچید که گفت: آقا یه آقای پشت خطه و می گه با شما کار داره ولی خودش رو معرفی نمی کنه.

در موردش کنجکاو شدم و گفتم به تلفن اتاقم وصلش کنه و ثانیه ای بعد صدایی که عجیب برام آشنا بود توی تلفن گفت: سلام! آقای مهندس جاوید! حالتون خوبه؟

_سلام! شما؟

دختر بسیجی

من و شما یه بار همو دیدیم و با هم گرم احوالپرسی کردیم یادتونه؟ جلوی شرکت!

یادمه خب که چی؟

هیچی من فقط زنگ زدم بگم اگه آرام قرار نیست مال من بشه پس مال دیگری هم نمی شه.

اونوقت کی می خواد نذاره که بشه؟

من!

هه! اولاً که تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی! ثانیاً او یه بار به تو جواب رد داده و حتی توی بدترین شرایط هم حاضر نشد بهت جواب بده پس بیخود تلاش نکن.

اون مال من شده بود که تو پیدات شد و همه چی رو خراب کردی ولی منم نمی زارم مال تو بشه و برای اینکه بدونی می تونم اینکار رو بکنم بهت می گم که او امشب بعد مهمونی به خونه شون بر نمی گرده.

با عصبانیت غریدم: تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی ولی صدای بوقی که توی گوشم می پیچید نشون می داد او بعد گفتن حرفش تماس رو قطع کرده و حرفم رو نشنیده.

دستم رو عصبی توی موهام کشیدم و با خودم گفتم: محاله آرام اهل مهمونی باشه.

با این حرف بی خیال گوشی رو روی تلفن گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم ولی فکر آرام و تهدید مرده آرامم نمی داشت و دلشوره رو به دلم به انداخته بود.

تکیه ام رو از صندلی گرفتم و گوشی رو برداشتم تا از نازی بخوام مبینا رو صدا بزنه ولی خیلی زود پشیمون شدم و گوشی رو سر جاش برگردوندم.

شماره‌ی مبینا رو از لیست مشخصات کارمندا پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم و ازش خواستم بدون اینکه جلب توجه کنه و به یه بهونه ای به اتاق من بیاد.

از زمان قطع کردن تماس تا اومدن مبینا چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید که به اتاقم اومد و بعد سلام کردن با لبخند گفت : من در خدمتم.

برای اولین بار بود که خجالت می کشیدم از زیر دستم چیزی بخوام ولی مثل همیشه ژست آدمای ریلکس رو به خودم گرفتم و گفتم: می خوام از خانم محمدی در مورد رفتنش به مهمونی بپرسی!

لبخند زد و با تعجب گفت :شما از کجا می دونین که آرام قراره به مهمونی بره!؟

_مگه می خواد بره؟

_آره!

– امشب، مهمونی برای تولد دوستشه.

پس رفتنش به مهمونی حقیقت داشت و باید یه جوری مانعش می شدم ولی چجوری؟ من که نمی تونستم بهش بگم به مهمونی نره پس باید چیکار می کردم.

با صدای مبینا از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم که گفت: می دونم فضولیه ولی می تونم بپرسم چرا این رو پرسیدین؟

– چیز مهمی نیست، اگه بخوام آدرس مهمونی رو برام گیر بیاری اینکار رو می کنی؟

– آدرس مهمونی؟ نمی دونم شاید بتونم یه جوری از خودش بپرسم.

– پس اگه چیزی فهمیدی به همون شماره‌ای که بهت زنگ زدم پیام بده.

– چشم حتما.

– ممنون، می تونی بری.

از موقع رفتن مبینا چند ساعتی طول کشید که بهم پیام داد و علاوه بر آدرس مهمونی، ساعت رفتن و برگشتنش رو هم بهم اطلاع داد.

با خوندن پیامش که همه چی رو دقیق نوشته بود، براش پیام فرستادم: یادم باشه تو رو به وزارت اطلاعات معرفی کنم، برای جاسوسی عالی هستی.

پیام داد: الان این پیامتون طعنه بود دیگه؟ منو باش با چه چون کندن از زیر زبون آرام اطلاعات بیرون کشیدم و شما به جای خسته نباشی این جوری جوابم رو می دی.

براش نوشتم: مگه کوه کندی؟

جواب داد: از کوه کندن هم سخت تر بود! نمی دونین چقدر سوال پیچم کرد و با چه بدبختی از دستش خلاص شدم.

دیگه جوابی بهش ندادم و راضی از عملکردش گوشی رو روی میز انداختم.

ساعت ۱۱ شب بود و من منتظر آرام جلوی در خونه‌ای که آدرسش رو مبینا بهم داده بود توی ماشین نشسته بودم.

دختر بسیجی

از صبح خیلی فکر کرده بودم و به نظرم این بهترین راه بود که آرام رو تا رسیدن به خونه‌اش تعقیب کنم و مطمئن بشم سالم به خونه رسیده.

دو ساعت و نیم توی ماشین نشسته بودم تا اینکه بالاخره از در آپارتمان خارج شد و توی آژانسی که راننده اش یه خانم بود نشست.

با حرکت کردن ماشین آژانس که آرام توش نشسته بود من هم ماشین رو روشن کردم و جوری که جلب توجه نکنم به دنبالشون حرکت کردم.

یه مقدار که دنبال ماشین رفتم متوجه شدم داره مسیر رو اشتباهی می ره ولی به خیال اینکه می خواد از مسیر دیگه ای بره کاری نکردم و به تعقیب کردنم ادامه دادم که بر خلاف انتظارم ماشین وارد خیابون خلوت و کنار خیابون پارک شد.

همانطور که به آرومی رانندگی می کردم و بهش نزدیک می شدم، همون پسر مزاحم رو دیدم که در عقب ماشین و سمت آرام رو باز کرد و با گرفتن دست آرام او رو به زور از ماشین بیرون کشید و به سمت ماشین خودش بردش.

آرام برای بیرون کشیدن دستش از دست پسره تقلا می کرد که بی فایده بود و باعث شد پسره او رو توی بغلش بگیره.

خیلی سریع ماشین رو کنارشون نگه داشتم و پیاده شدم و رو به پسره گفتم: تو داری چه غلطی می کنی؟

قیافه ی پسره و آرام با دیدن من متعجب شد و پسره با تعجب گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

آرام که فرصت رو مناسب دیده بود از غفلت پسره استفاده کرد و خودش رو از بغلش بیرون کشید ولی دستش هنوز توی دست پسره بود و نمی تونست آزادش کنه.

بهبون نزدیک شدم و رو به پسره گفتم: دستش رو ول کن.

و اگه نکنم؟

یقہ اش رو گرفتم و غریدم: خودم می کشمت عوضی!

مرد دیگہ ای کہ نمی دونم یهو از کجا پیداش شد من رو ازش جدا کرد و رو به پسرہ گفت: آقا شما حالتون خوبہ؟

پسرہ جوابی نداد و بہ سمت آرام کہ از ما فاصلہ گرفته بود رفت کہ آرام خیلی سریع ازش دور شد و پشت من وایستاد.

بہ طرف آرام برگشتم و گفتم: برو بشین توی ماشین.

مردی کہ یهوئی پیداش شدہ بود خیلی ناگہانی یقہ ام رو گرفت و من رو محکم بہ ماشین کوبوند کہ آرام جیغ کشید و بہ طرفمون اومد کہ سرش داد زد: بہت می گم بشین توی ماشین.

آرام کہ از داد من جا خورده بود سر جاش وایستاد و با نگرانی نگاہم کرد.

با زانو ضربہ‌ای بہ شکم مردہ زدم و از خودم دورش کردم و با دیدن پسرہ کہ بہ لبخند بہ طرف آرام می رفت دوبارہ رو بہ آرام داد زد: مگہ با تو نیستم؟ مگہ کری کہ نمی شنوی می گم برو توی ماشین؟

دختر بسیجی

آرام بدون اینکه از من چشم برداره چند قدم به عقب برداشت و ناگهان به سمت ماشین دوید و با رسیدنش به ماشین روی صندلی جلو نشست.

من که حالا خیالم از بابت آرام راحت شده بود کاپشنم رو توی تنم مرتب کردم و رو به پسره گفتم: اگه یه بار دیگه دور و برش ببینمت خونت رو می ریزم.

پسره با لبخندی گوشه‌ی لبش بهم نزدیک شد و گفت: امشب کاری باهات ندارم چون دلم نمی‌خواد پای پلیس به این ماجرا باز بشه و گرنه خودت خوب می‌دونی حریف دوتامون نمی‌شی ولی این رو بدون من از آرام دست نمی‌کشم.

به

حرفش پوزخندی زدم که عصبی شد و با عصبانیت توی ماشینش نشست و خیلی سریع از اونجا دور شد.

به سمت ماشینم رفتم که مرده خودش رو بهم رسوند و در حالی که وسایلی رو به دستم می‌داد گفت: اینا مال دختره است.

مرده بعد دادن کیف و وسایل آرام به سمت ماشین آژانسی که راننده اش خانم بود رفت و پشت فرمون نشست.

با تعجب بهش نزدیک شدم و به شیشه‌ی ماشین زدم که شیشه رو پایین داد و سوالی نگاهم کرد و من پرسیدم: مگه یه خانم راننده نبود؟

چادری رو از روی صندلی کنارش توی دست گرفت و در حالی که بهم نشونش می‌داد گفت: انقدر گیج بود که متوجه نشد من مردم آخه دوا به خوردش دادن تو هم هر کار دلت خواست بکن تا صبح بیدار نمی‌شه.

مرده این حرف رو گفت و قهقهه ای به حرف خودش سر داد و با سرعت از جلوی چشمای متعجبم دور شد.

توی ماشین نشستیم و برای گذاشتن وسایل توی دستم رو روی صندلی عقب به طرف آرام چرخیدم که باهاش چشم توی چشم شدم که بی رمق نگاهم می کرد.

به چشماش خیره شده بودم و پلک نمی زدم که نگاهش رو ازم گرفت و به روبه روش خیره شد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و وسایل رو روی صندلی عقب انداختم و به سمت خونه شون حرکت کردم.

چیزی از راه افتادنمون نگذشت که با صدای ضعیفی گفت: می شه نریم خونه؟

با تعجب نگاهش کردم که قطره‌ی اشکی روی گونه اش سر خورد روی گونه اش تموم شد.

بی رمق نگاهم کرد و گفت: حالم خیلی بده، سرم گیج میره لطفا دیر تر بریم تا شاید بهتر بشم.

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و گفتم: می خوام بریم بیمارستان؟

سرش رو به شیشه‌ی کنارش تکیه داد و گفت: نه! فقط خوابم میاد می خوام بخوابم.

باشه! الان می ریم خونه بخواب.

با گفتن این حرف خیلی زود سرش آویزون و چشماش بسته شد و بی خیال از همه چیز راحت خوابید.

صندلیش رو خوابوندم و خیلی با احتیاط روی صندلی خوابوندمش و گفتم: آرام لطفا بیدار بمون الان می‌رسیم خونه.

ولی او که خیلی راحت خوابیده بود و جوابی نداد.

برای اینکه سرما نخوره درجه‌ی بخاری ماشین رو بیشتر و به سمت خونه شون حرکت کردم.

با رسیدن به خونه تکونش دادم و همراه با تکون دادن صداس زدم ولی او عمیق خوابیده بود و کوچکترین واکنشی مبنی بر بیدار بودن انجام نداد.

با کلافگی دستم رو به صورتم کشیدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

مونده بودم چیکار کنم که با صدای زنگ گوشیش، درست سر جام نشستم و کیفش رو از روی صندلی عقب برداشتم و گوشیش رو از داخلش بیرون کشیدم ولی به محض اینکه گوشی رو برداشتم تماس قطع شد و ثانیه‌ای بعد پیامی از طرف آرزو روی صفحه‌ی گوشی خودنمایی کرد.

دست آرام رو گرفتم و انگشتش رو برای باز شدن قفل گوشی روی محل اثر انگشت گذاشتم و پیام آرزو رو خوندم که نوشته بود: آرام چی شد آخر؟ بر می‌گردی یا خونه‌ی سمیرا می‌خوابی؟ تو رو خدا جواب بده.

با خوردن این پیام جرقه‌ای توی ذهنم زده شد و براش نوشتم: جشن تا دیر وقت طول می‌کشه، من همینجا می‌خوابم.

دختر بسیجی

پیام رو ارسال کردم که لحظه‌ای بعد جواب داد: نمی‌تونستی اینو زودتر بگی و منو تا این موقع بیدار نگه نداری! در ضمن مامان حسابی نگرانت بود و من به دروغ با تو تلفنی حرف زدم تا اینکه کمی خیالش راحت شد و خوابید سوتی ندی لطفاً.

براش نوشتم "باشه حواسم هست فعلاً شب بخیر".

بعد ارسال پیام گوشی رو به کیفش برگردوندم و دوباره آرام رو صدا زدم و تکونش دادم و وقتی دیدم خیال بیدار شدن نداره بی خیال بیدار کردنش شدم و ماشین رو به سمت خونه‌ی خودم راندم.

ماشین رو توی پارکینگ آپارتمان پارک کردم و بعد پیاده شدنم در سمت آرام رو باز کردم.

برای کاری که می‌خواستم انجام بدم مردد بودم و نمی‌دونستم کاری که می‌کنم درسته یا نه!

برای چندمین بار آرام رو صدا زدم و وقتی دیدم خوابش خیلی عمیق و بیدار نمی‌شه، نفسم رو کلافه بیرون دادم و برای بغل کردنش یه دستم رو زیر زانوهاش و دست دیگه ام رو زیر کمرش گذاشتم و بغلش کردم.

قلبم شدید می‌زد و حالم دست خودم نبود.

حال عجیبی که از لمس دختر لجوج و سرتق پیدا کرده بودم حالی بود که تا اون موقع هیچ وقت احساسش نکرده بودم، حال ضد و نقیضی که نمی‌دونستم برام خوشاینده یا عذاب آور!

نگاهم رو از صورتش و چشمای بسته اش گرفتم تا بیشتر اذیت نشم و با یه حرکت از روی صندلی بلندش کردم و در ماشین رو با پام بستم.

به طرف آسانسور پا تند کردم و خیلی سریع توی آسانسور ایستادم و دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم رو زدم.

با بسته شدن در آسانسور بی‌اراده آرام خوابیده توی بغلم رو محکم تر بغل کردم و با بالا گرفتن سرم چشمم رو بستم.

دختر بسیجی

به سختی در خونه رو باز کردم و به سمت اتاق خواب قدمای بلند برداشتم که در همین حال روسری آرام از سرش افتاد و موهای بلندش توی هوا به رقص در اومدن.

خیلی آرام روی تخت خوابوندمش و بعد در آوردن کفشش از پاش، پتو رو روش کشیدم و به چهره‌اش که برای اولین بار با آرایش کم می دیدمش خیره شدم.

بی اراده روی موهای ریخته شده دور و برش دست کشیدم و به قصد بوسیدن او***

چشمام رو بستم و خودم رو عقب کشیدم.

من داشتم چیکار می کردم؟

بوسیدن کسی که حتی نمی داشت دستش رو لمس کنم؟

باورم نمی شد که من بدون خوردن هیچ نوع نوشیدنی ای به سمتش کشیده شدم و انقدر بی اراده خواهان بوسیدنش.

نمی فهمیدم من که همیشه حتی با وجود خوردن نوشیدنی در مقابل دخترای غرق در آرایش و لباسای باز خوددار بودم حالا چم شده که در مقابل آرام با کمترین آرایش و لباس پوشیده بی اراده ام و نمی تونم چشم از چشمای بسته اش بردارم.

با کلافگی لبم رو محکم به دندان گرفتم و با گرفتن نگاه خیره ام از صورتش خیلی سریع از اتاق خارج شدم و کلافه و عصبی روی مبل وسط سالن دراز کشیدم، ولی هنوز هم نسبت بهش کشش داشتم و نمی تونستم کنترلی روی احساسم داشته باشم.

به ساعت توی دستم که دو و نیم نصفه شب رو نشون می داد نگاه کردم و چشمام رو بستم ولی باز هم چهره‌ی آرام آرام جلوی چشمم نقش می بست و نمی داشت بخوابم.

دختر بسیجی

بی اراده از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ولی با قرار گرفتن دستم روی دستگیره ی در به خودم نهیب زدم و از در فاصله گرفتم.

مدتی رو عصبی توی حال بزرگ خونه قدم زدم و وقتی دیدم نمی تونم بی خیالش بشم بدون برداشتن کلید از خونه بیرون زدم و خودم رو روی صندلی خوابیده ی ماشین پارک شده توی پارکینگ انداختم.

مدتی رو توی ماشین نشستم تا اینکه با احساس سرما چادر آرام رو از روی صندلی عقب برداشتم و روم کشیدمش و کم کم خوابم برد.

با صدای زنگ گوشی آرام که داشت روی داشبورد زنگ می خورد چشمام رو باز کردم و به تن کوفته ام کش و قوس دادم.

به ساعت توی دستم که ساعت ۹ رو نشون می داد نگاه کردم و با برداشتن گوشی و چادرش از ماشین پیاده شدم و به طرف آسانسور رفتم.

زنگ در خونه رو زدم و چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه در رو باز کرد.

در نیمه باز رو هول دادم و وارد خونه شدم و آرام رو در حالی دیدم که دست به سینه وسط حال و ایستاده بود و طلبکارانه به من نگاه می کرد.

بهش نزدیک شدم و پرسیدم: خوبی؟

به جای جواب دادن با جدیت پرسید: می شه بگین من اینجا چیکار می کنم؟

_دیشب خواب که نه! بیهوش بودی من هم آوردمت اینجا.

با عصبانیت غر زد: شما با اجازه‌ی کی منو آوردی؟

یا اجازه‌ی خودم.

واقعا که! شما با خودت چی فکر کردی؟ که منم یکی مثل دخترای دور و برتونم؟

منظورت چیه؟!

شما با صحنه سازی و به اصطلاح نجات من می خواین به چی برسین؟ من نمی فهمم چه ظلمی بهتون کردم که انقدر آزارم می دین!

این حرفش خیلی بهم بر خورد! اگه من اون لحظه سر نمی رسیدم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد ولی او حالا به جای تشکر سرم غر می زد و منو متهم می کرد.

روبه روش و ایستادم و گفتم: من! تو رو آزار می دم؟

آره شما! با رفتار ضد و نقیضتون! یه وقتایی جوری باهام رفتار می کنین که احساس می کنم بدتر از شما آدم توی دنیا وجود نداره و یه وقتایی ازم در مورد احساسم نسبت به خودتون می پرسین و حالا هم که سر در نمیارم چرا باید بیهوش شب رو اینجا مونده باشم بدون اینکه.....

با اینکه حرفش رو ناتمام رها کرده بود ولی من منظورش رو فهمیده بودم، او من رو متهم به بیهوش کردنش می دونست و متعجب بود از اینکه چرا با وجود بیهوش بودنش بهش دست نزدم.

رو بهش غریدم: اولاً اینکه من تو رو بیهوش نکردم و دوم اینکه من برای انجام کارم نیازی به بیهوش کردن تو ندارم و سوم! دخترایی هستن که برای یه ثانیه بودن با من سر و دست می شکنن و اون هم چه دخترایی!

خودش رو روی مبل رها کرد و همراه با پوزخند گفت: هه! خوش به حالت، ولی من از اون دخترا نیستم و برای ثانیه ای با شما بودن هم سر و دست نمی شکنم.

دستم رو عصبی توی موهام کشیدم و در حالی که به چهره‌ی جدی و عصبی‌ش نگاه می کردم گفتم: با اینکه از توضیح دادن کارم به دیگری متنفرم! ولی برای تو توضیح می دم تا بی خود خیالات ورت نداره و فکرای بیخود نکنی.

روی مبل روبه روش نشستم و ادامه دادم: دیروز این پسر بهم زنگ زد و گفت که من باعث شدم تو بهش جواب ندی و تهدید کرد که تو از مهمونی سالم به خونه نمی ری.

من اولش فکر کردم همینجوری یه چیزی پرونده ولی وقتی فهمیدم واقعا می خوای به مهمونی بری نگران شدم و جلوی خونه‌ی دوستت منتظرت موندم و تعقیبت کردم تا مطمئن بشم به خونه رسیدی که متوجه شدم آژانس مسیر و عوضی می ره و بقیه ی ماجرا.

نگاهم رو ریز بین کردم و ادامه دادم: در ضمن راننده‌ی آژانس هم خانم نبود.

نگاهش متعجب شد و پرسید: خانم نبود؟ مگه می شه؟

_فعلا که شده! راننده یه مرد بود که برای گول زدن تو چادر سرش کرده بود و تو به خاطر گیج بودنت نفهمیدی.

مقابلم گارد گرفت و گفت: من اصلنم گیج نیستم.

به موضع گیریش لبخند زدم و گفتم: مثل اینکه توی مهمونی دارویی چیزی به خورد خانم باهوش دادن که دیشب رو تا صبح بی هوش بوده!

بدون اینکه چیزی بگه توی فکر فرو رفت و بعد گذشت چند دقیقه ای گفت: من دیشب حالم خوب نبود و از لحظه ی نشستتم توی آژانس حتی حال حرف زدنم نداشتم چه برسه به بررسی چهره ی راننده.

به چشمام خیره شد و ادامه داد: پس مبینا برای شما اطلاعات می گرفت؟

جوابی ندادم و خودش بعد مکثی گفت: همه ی دخترای توی مهمونی دوستانمون بودن و من با هیچ کدومشون دشمنی نداشتم یعنی کی ممکنه به من.....

ناگهان حرفش رو نیمه تموم رها کرد و ساکت شد که من کنجکاوانه پرسیدم: چیزی یادت اومد؟

_قبل اینکه از خونه بیام بیرون ترمه به زور یه لیوان شربت به خوردم داد و به شوخی گفت تا شربت رو نخورم نمی زاره بیام بیرون! یعنی ممکنه کار او بوده باشه؟

دختر بسیجی

_من که ترمه خانم شما رو نه دیدم و نه می شناسم ولی این خواهرت تا حالا صد باری به گوشیت زنگ زده.

با گفتن این حرف گوشی رو بهش دادم و برای رفتن به سرویس و پایان دادن به فشار و دل دردم از جام برخاستم.

از سرویس بیرون اومدم و بعد خشک کردن دست و صورتم، پشت مبل و روبه روش ایستادم و در حالی که دستام رو روی پشتی مبل تکیه گاهم کرده بودم به چهره‌ی در هم و توی فکرش نگاه کردم و پرسیدم: چیزی شده؟

نفسش رو بیرون داد و گفت : مامانم نگرانم شده و وقتی دیده من جواب گوشیم رو نمی دم به دوستم زنگ زده و او هم بهش گفته که من دیشب خونه‌شون نبودم فقط خدا رو شکر دیر بهش زنگ زده و تازه متوجه شده بود که بهش زنگ زدم و از نگرانی درش آوردم حالا تا شب باید براش ریز جزئیات رو توضیح بدم و بگم کجا بودم.

_یعنی تو همه‌ی اتفاقا رو برای مادرت تعریف می کنی؟

_هم برای مامانم و هم برای آرزو!

_اونوقت اونا حرفت رو باور می کنن؟

_چرا نباید بکنن؟

_از کجا معلوم که با خودشون فکر نکنن تو به خواست خودت اومده باشی اینجا.

دختر بسیجی

_اولا من تا حالا بهشون دروغ نگفتم و بهم اعتماد دارن! ثانيا من هر کجا می رفتم ممکن بود فکر کنن به میل خودم رفتم ولی اینجا رو محاله!

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم: مگه اینجا چشه!؟

از جواب دادن طفره رفت و در عوض گفت: شما همیشه عادت دارین مهمونتون رو گرسنه نگه دارین و بهش صبحانه ندین؟

به پر رویش لبخند زدم و به سمت آشپزخونه رفتم و در همون حال گفتم: مهمونمون اگه صبحونه می خواد باید به آشپز خونه بیاد.

دکمه‌ی کتری برقی رو زدم و مشغول چیدن بیسکویت توی ظرف شدم.

با تموم شدن کارم ظرف بیسکوئیت رو روی میز گذاشتم و چایی رو دم کردم و وقتی دیدم آرام هنوز به آشپزخونه نیومده صداس زدم:

_خانم مهمون نمی خواد صبحونه بخوره!؟

با تموم شدن حرفم توی دوتا لیوان چایی ریختم و لیوان ها رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم که آرام وارد آشپزخونه شد و با دیدن میز صبحانه گفت: همه‌اش همینه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کمه؟

پشت میز نشست و گفت: همچین گفتین خانم مهمون بیاد صبحونه بخوره که من گفتم الان چند نوع مربا و پنیر گردو و... در انتظارمه! آخه بیسکوئیت هم شد صبحانه؟

از بی تعارفیش لبخندی گوشه ی لبم نشست و گفتم: می دونستی خیلی پررویی؟

لیوان چاییش رو به دست گرفت و گفت: من پرورو نیستم فقط گرسنه امه و با این چیزا هم سیر نمی شم! ولی خب چه می شه کرد دیگه!

چیزی نگفتم و در سکوت بهش چشم دوختم که با ولع و بدون توجه به نگاه خیره ی من بیسکوئیت و چایی می خورد.

ته مونده ی چایی دومش رو هم خورد و خیلی جدی گفت: جوری به آدم نگاه می کنین که آدم نمی تونه هیچ چیز بخوره.

با ابروهای بالا پریده به ظرف خالی از بیسکوئیت نگاه کردم و با لبخند گوشه ی لبم و با اشاره به ظرف خالی گفتم: حالا خوبه که نتونستی بخوری و تهش رو در آوردی؟

_اولا اینکه من به تنهایی همه اش رو نخوردم و شما هم یه چندتایی ازش برداشتی، ثانیا! این نصف صبحانه ای که من هر روز می خورم هم نشده.

_اگه می خوای یه چندتایی توی جعبه اش مونده، برات بیارم.

_نه دیگه راضی به زحمت نیستم تا برسم خونه مامانم ناهار رو آماده کرده.

آرام با گفتن این حرف از جاش برخاست و ادامه داد: تا من برای رفتن آماده می شم، شما اگه خجالت کشیدین جلوی من چیزی بخورین اون چند تا دونه بیسکوئیت باقی مونده رو بخورین و یه دستی هم به سر و روی میز بکشین.

به جای اینکه ازش عصبی بشم با تعجب به خارج شدنش از آشپزخونه نگاه کردم و لبخند روی لبم جا خوش کرد.

باورم نمی شد این آرام باشه که اینجوری رفتار می کنه، او باز هم من رو با رفتارش شوکه کرده بود.

دخترای دور و بر من همیشه با ناز و ادا و اطوار چیزی می خوردن و اونقدری هم نمی خوردن که به معده شون برسه ولی آرام خودش بود بدون ذره‌ای ناز و ادا و متفاوت از همیشه!

لیوان های کثیف رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم و دست به سینه به آرام که جلوی آینه‌ی قدی چادرش رو روی سرش مرتب می کرد نگاه کردم.

کیفش رو روی دوشش انداخت با برگشتنش و دیدن من گفت: شما هم دیشب چادر پوشیدین؟

از حرفش جا خوردم و با اخم پرسیدم: چطور؟!

_آخه چادرم بوی عطر شما رو می ده!

باز هم نگاهم متعجب شد و لبخند به لب در حالی که به سمت در می رفتم گفتم : دیشب داخل ماشین سرد بود و من هم بهت افتخار دادم و چادرت رو روم انداختم.

یادمه قبلا یه جوری در مورد چادرم حرف می زدین که انگار نجس ترین چیز توی دنیاست!

آدم وقتی سردش بشه بد تر از چادر رو هم روش میندازه!

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و جلوتر از من از خونه خارج شد.

لحظه ای رو منتظر بالا اومدن آسانسور و ایستادیم و قبل اینکه آسانسور برسه رو به او که روبه‌روم و ایستاده بود گفتم : آدم با مانتو هم پوشیده است! من دلیل پوشیدن چادر دست و پا گیرت رو نمی فهمم!

داخل آسانسور که حالا رسیده بود و من درش رو باز کرده بودم و ایستاد و بعد قرار گرفتن من روبه‌روش و داخل آسانسور در جواب حرفم گفت : چادرم دست و پا گیر است!..... دست و پای بی بند و باری ام را می بندد!

از جواب زیبا و شاعرانه اش ابرو هام بالا پرید و با لبخند به او که سرش رو پایین انداخته و نزدیکم و ایستاده بود نگاه کردم.

این نزدیکی برام خوشایند بود و دلم نمی خواست لحظه ای ازش چشم بردارم ولی او کلافه سرش رو بالا گرفت و گفت: می گم! بد نیست یه مقدار به چشمتون استراحت بدین و به یه نقطه زل نزنین ها!

به چشماش خیره شدم و گفتم: چشمای من با زل زدن به چشمای تو استراحت می کنن!

_چه بد! پس وقتی من نباشم استراحت نمی کنن!

_تو قرار نیست نباشی! تو همیشه هستی و چشمای من هم برای همیشه در حال استراحت به سر می برن!

با متوقف شدن آسانسور توی پارکینگ و باز شدن درش جوابی نداد و زودتر از من از آسانسور خارج شد و من باز با خودم فکر کردم داره ازم فرار می کنه!

در ماشین رو که نزدیک آسانسور پارک شده بود با ریموت باز کردم و توی ماشین نشستیم.

به محض نشستنم پشت رل هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و شماره‌ی شرکت رو گرفتم و به نازی گفتم که دیرتر به شرکت می رم و ازش خواستم قرار ملاقاتم با مهندس بخش فنی رو برای یک ساعت دیگه بزاره.

بعد قطع کردن تماس هندزفری رو از گوشم در آوردم و باز هم همون آهنگ غمگین همیشگی رو پلی کردم.

آرام ساکت بود و از شیشه‌ی کنارش به بیرون نگاه می کرد.

صدای آهنگ رو کم کردم و پرسیدم : هنوز هم نمی خوای بگی این پسره کیه؟

بدون اینکه نگاهش رو از بیرون بگیره جواب داد: پسر آقای زند!

از چیزی که می شنیدم متعجب شدم و با تعجب گفتم : همین آقای زند خودمون؟

_آره.

_بهش نمیداد همچین پسری داشته باشه.

_اتفاقا خیلی هم بهش میداد!

_چطور؟ مگه چیزی ازش دیدی.

_نه!

_پس.....

_بعضی آدم‌ها رو می شه توی به نگاه حدسشون زد.

_پس آدم شناس هم هستی؟!

_اگه بودم که الان مثل هر روز توی شرکت و پشت میز کارم نشسته بودم!

یه این پسره نمی خورد خیلی عاشق پیشه باشه.

اسمش سروشه! این شازده از اوناییه که طاقت نه شنیدن رو نداره و فکر می کنه همه چی، باید بی چون و چرا مال او باشه.

یه جورایی هم به نظر می رسه از نظر روانی مشکل داشته باشه!

چطور؟ چیزی ازش دیدی؟

یه نظرم جوریه که از اذیت کردن آدمها لذت می بره!

مگه اذیت می کنه؟

قبلا بیشتر اذیت می کرد ولی این اواخر اصلا ندیدمش تا اینکه دیشب سر و کله اش پیدا شد.

لطفاً اگه باز دیدیش و خواست اذیت کنه بهم خبر بده.

چیزی نگفت و من ماشین رو جلوی در خونه شون پارک کردم و بدون اینکه از روبروم چشم بردارم، گفتم : امروز نمی خواد بیای شرکت..... برات مرخصی رد می کنم.

دختر بسیجی

به طرفش چرخیدم و ادامه دادم: شبا هم تا دیر وقت بیرون نمون، اصلا تا یه مدت شبا بیرون نرو! این دفعه معلوم نیست قبل انجام کارش من رو هم در جریان بزاره!

چشم! و خیلی ممنون! من این لطفتون رو فراموش نمی کنم.

دستش رو برای باز کردن در روی دستگیره گذاشت و من که دلم نمی خواست این لحظه به همین زودی تموم بشه دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: ولی تو هنوز از من معذرت خواهی نکردی!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: معذرت خواهی برای چی؟!

برای اینکه بهم تهمت زدی و گفتم من به تو دارو خوروندم و سرم غر زدی!

نگاه متعجبش طلبکارانه شد و جواب داد: مثل اینکه یادتون رفته! این شما بودین که منو با آقای زند روبه‌رو کردین و من رو توی این مخمصه انداختین!

من تو رو با زند آشنا کردم؟!

بله

شما!..... یادتون نیست مجبورم کردین موقع بستن قرارداد ازتون پذیرایی کنم؟!

_خب این چه ربطی به پسرش داره!؟

_این آقا همون موقع من رو برای پسر سادیس‌میش مناسب می‌بینه و دو هفته بعدش میان خاستگاری که خب به قول خودشون برای اولین بار توی عمرشون جواب رد می‌شنون و بهشون بر می‌خوره! حالا متوجه شدین که شما مسبب همه چیزین!؟

_من از کجا می‌دونستم که زند برای پسرش دنبال زن می‌گرده؟ بعدشم! برای تو که بد نشد یه خواستگار پولدار و خوش تیپ پیدا کردی! هر کس دیگه‌ای که جای تو بود خیلی زود بهش جواب می‌داد من نمی‌دونم تو چرا بهش جواب ندادی!؟

_شما خیلی چیزا رو نمی‌دونی! مشکل شما پولدارا اینه که فکر می‌کنین چون پول دارین دیگه همه چیز دارین حتی.....

_حتی چی!؟

به جای جواب دادن با حرص به روبه روش خیره شد و بعد چند ثانیه سکوت گفت : این شماین که باید ازم معذرت خواهی کنین البته اگه عذر خواهی یاد گرفته باشین!

قهقهه ای از سر حرص سر دادم و برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم در میان خنده بریده بریده گفتم : وقتی... حرص می‌می... خوری... خنده دار.. می‌شی.

از حرفم عصبی و حرصی تر از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم به هم زد.

برای اولین بار منتظر موندم تا دختری که از ماشینم پیاده شده وارد خونه بشه و وقتی مطمئن شدم که به خونه رفته پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت شرکت روندم.

شبش توی خونه خوشحال بودم و سر به سر مامان که توی آشپزخونه برای شام کتلت و شامی آماده می کرد می داشتم و حتی توی چیدن میز شام کمکش کردم.

در تمام طول این مدت مامان مشکوکانه و با تعجب نگاهم می کرد و ریز می خندید.

موقع خوردن شام هم که همه سر میز نشستیم من شاد و شنگول در مقابل نگاه های خیره و متعجب مامان و آوا و خنده های معنی دار بابا با ولع شام می خوردم.

آوا لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد و رو به من گفت : آراد چیه امشب خیلی شارژی؟

_یده آدم خوشحال باشه!؟

_نه اتفاقا خیلی هم عالیه! فقط نمی خوام دلیلش رو بگی؟

دختر بسیجی

به وقتش دلایلش رو هم می فهمی؟

مامان که تا اون لحظه در سکوت و خیره به من به سر می برد، نگاهش رو ریز بین کرد و رو به من گفت: حالا نمی خوای بگی طرف کیه؟

_ طرف چی کیه؟

_ طرفی که دل و دینت رو برده و به خاطرش کبکت خروس می خونه!

نگاهی به بابا به منظور اینکه تو چیزی به مامان گفتی انداختم که بابا دو دستش رو بالا برد و گفت: به جان خودت که من چیزی نگفتم!

مامان: لازم نیست کسی چیزی بگه قیافه ات داد می زنه که عاشق شدی!

آوا با ذوق گفت: آره داداش! مامان درست می گه!؟

جوابی ندادم که دوباره پرسید: حالا کی هست؟

_ تو نمی شناسیش ولی در موردش می تونی از بابا بپرسی؟

آوا سوالی و کنجکاوانه به بابا نگاه کرد که بابا گفت: اسمش آرامه و توی شرکت حسابداره.

آوا ذوق زده، گفت: اسمش که قشنگه! وای آراد اسمتون چقدر به هم میاد!..... آراد و آرام! خیلی با مزه است.

بابا: هم اسمش قشنگه و هم خودش و رفتارش.

آوا رو به من گفت: وای چقدر دلم می خواد ببینمش! آراد عکسش رو بده ببینم؟

ولی من ازش عکس ندارم.

یعنی می خوام باور کنم که باهش دوست بودی و ازش عکس نداری؟!

بابا خندید و جوابش رو داد: این دختر نه تنها با تموم دخترایی که توی ذهنت نقش بسته که با خود آراد هم یه دنیا تفاوت داره.

مامان پرسید: چطور؟!

بابا: تا نبینیش نمی فهمی من چی می گم فقط همین قدر بدون که چادریه؟

اخمای آوا توی هم رفت و رو به من گفت: آره داداش؟

آره.

_ولی تو که دشمن سر سخت دختر چادریا بودی و بهشون می گفتی اُمل.

_حالا دیگه نیستم.

_آه! آراد! تو هم با این سلیقه ات! انقدر بدم میاد از این خانمای چادری که خودشون رو می گیرن و یه جوری نگاهت می کنن که انگار فقط خودشون خوبن.

_این یکی اینجوری نیست!

مامان رو به بابا پرسید: حالا این دختره از لحاظ خانواده و وضع اقتصادی چطوریه؟ حتما وضع خوبی ندارن که دخترشون سر کار می ره؟!

بابا: از نظر خانواده که هر چی خوب بگم کم گفتم! از نظر وضع مالی هم که باباش یه مغازه‌ی ابزار فروشی داره و دستشون به دهنشون می رسه.

مامان با حرص رو به من گفت : آراد تو دل دختر داییت رو شکستی که عاشق همچین دختری بشی؟

_مامان جان شما که هنوز ندیدیش....

_با تعریفهای شما ندیده هم می شه حدس زد چجور دختریه.

دختر بسیجی

آراد! این همه دختر دور بر تو ریخته اونوقت تو رفتی عاشق حسابدارت شدی؟

تو روت می‌شه دست این دختر رو که این همه از ما پایین تره بگیری و به فامیل و آشنا نشونش بدی؟

نه تنها روم می‌شه بلکه افتخار هم می‌کنم.

اون تو رو چیز خورت کرده و تو عقلت درست کار نمی‌کنه و نمی‌فهمی چی داری می‌گی؟

اتفاقا خیلی خوب هم می‌فهمم چی می‌گم در ضمن وضع مالی خوب چیزی نیست که آدم بهش افتخار کنه و خودش رو از دیگران بهتر ببینه.

با گفتن این حرف از جام برخاستم که مامان گفت: به هر حال من با این دختر مخالفم و محاله باهاش کنار بیام.

من هم غیر از آرام محاله با کس دیگه ای ازدواج کنم و اینکه آرامی هم که من می‌شناسم خوب بلده چطور با شما کنار بیاد.

پس بفرما برو باهاش ازدواج کن ولی بدون که من راضی نیستم!

بهاش ازدواج می‌کنم اون هم با رضایت شما!

دیگه نداشتم مامان به بحث ادامه بده و از آشپزخونه خارج شدم و با برداشتن سویشرتیم از روی چوب لباسی از خونه بیرون زدم.

مامان با حرفاش حال خوبم رو خراب کرده بود و من نیاز به هوای تازه داشتم.

می دونستم مامان به این زودی راضی نمی شه و باید روند راضی کردنش رو به بابا بسپارم و بابا حتما راضیش می کنه برای همین مدتی رو سرخوش و با فکر آرام توی حیاط سرد و ساکت قدم زدم و بعد یه ربع که از قدم زدنم گذشت با سوزش هوای سردی که به بدنم شلاق می زد به سمت خونه دویدم و خودم رو زیر پتویی که روی مبل کنار شومینه افتاده بود قایم کردم.

فرداش طبق خواسته و به همراه بابا به کارخونه رفتم تا توی حساب و کتاب اجناس تازه رسیده کمک حالش باشم و خودم از نزدیک همه چیز رو زیر نظر بگیرم.

بابا دیگه کمتر به کارخونه سر می زد و بیشتر کارهای کارخونه رو به مدیر عامل شرکت سپرده بود ولی هر چند وقت یک بار و بیشتر موقع تحویل جنس یا خودش برای سرکشی می رفت یا ازم می خواست به جاش برم یا اینکه دوتامون با هم می رفتیم. من هر وقت خودم به تنهایی می رفتم خیلی زود کارم رو انجام می دادم و به دفتر مرکزی بر می گشتم، همیشه ترجیح می دادم از دفتر خودم و با واسطه همه چی رو زیر نظر داشته باشم ولی وقتی با بابا می رفتیم بابا کل کارخونه رو دور می زد و با بیشتر کارگرا خوش و بش می کرد و کل وقتمون توی کارخونه می گذشت.

اونروز هم وسط سالن بزرگ کارخونه و کنار خط تولید وایستاده بودیم و جمعی از کارگرا دورمون رو گرفته بودن و با بابا می گفتن و می خندیدن.

بابا رو به کارگری که عقب تر از بقیه وایستاده بود گفت: حسین پس کی این کارت عروسیت به دستمون می رسه؟

لبخندی روی لب حسین نشست و کارگر کنارش به جاش جواب داد: آخر همین هفته عروسیشه.

بابا: پس به سلامتی بلاخره این عروسی قراره سر بگیره؟!

حسین جواب داد: آره اگه خدا بخواد! شما هم حتما تشریف بیارین خوشحال می شیم.

بابا: چرا که نه! حتما میام.

بابا مدتی رو با کارگرا حرف زد و از دستگاه‌های در حال کار بازدید کرد تا اینکه راضی شد و به بخش اداری رفتیم.

با ورودمون به اتاق مدیریت بابا رو به آقای سعیدی (مدیر عامل) که به دنبالمون وارد اتاق شده بود گفت: به این پسره حمیدی! دو روز بیشتر مرخصی بده و ببین برای عروسیش کم و کسری نداشته باشه.

سعیدی رو به بابا گفت: خیلی پسر تو داره اگه چیزی هم کم و کسری داشته باشه نمی گه ولی از رفیقش می شه پرسید.

_خب رفیقش رو صدا بزن بیاد اینجا و ببین همه چی ردیفه یا نه!

سعیدی با گفتن چشم برای صدا زدنش گوشی تلفن رو روی گوشش گذاشت و بابا رو به من گفت: یه کارت هدیه ای چیزی به عنوان هدیه براش آماده کن.

_ولی ما که همیشه به هر کی که عروسیشه کارت هدیه می دیم.

_این یکی رو می خوام جدا از اون از طرف خودم بهش بدم.

حرفی نزدم که بابا به پشتی مبل تکیه داد و گفت: ۶ ساله که زن گرفته ولی به خاطر خرج و مخارج مادر مریضش و تهیه ی
جهزیه ی دوتا خواهراش نتونسته عروسی بگیره برای همین می خوام بیشتر بهش کمک کنم.

باشه حتما به پرهام می گم براتون یه کارت هدیه آماده کنه.

آقای سعیدی برای انجام کاری از اتاق خارج شد و بابا با رفتنش گفت: نمی دونی چقدر دوست دارم زودتر عروسی تو رو ببینم.

چیزی نگفتم و بابا ادامه داد: تو با آرام حرف بزنی و نظرش رو بیپرس، نگران مخالفت مادرت هم نباش بلاخره راضی می شه.

خواستم چیزی بگم که با ورود سعیدی و یکی از کارگرا سکوت کردم و بهشون خیره شدم.

سعیدی رو به بابا گفت: ایشون هم آقای رضایی و رفیق آقای حمیدی، خودتون هر چی می خواین ازش بپرسین.

بابا رو به کارگره در مورد حسین ازش پرسید و رضایی با تردید جواب داد: آقا همه چی حله فقط...

بابا: فقط چی؟

رضایی که از حرفی که می خواست بزنه پشیمون شده بود گفت: هیچی آقا همه چیز جوره! خدا رو شکر.

دختر بسیجی

سعیدی رو به بابا گفت : من بیرون در این مورد ارزش پرسیدم مثل اینکه تنها مشکلشون ماشین عروسه.

بابا : ماشین عروس؟!

رضایی: بله آقا! راستش حسین خودش که ماشین نداره و ماشین درب و داغون من هم که به درد ماشین عروس نمی خوره برای همین موندیم که چکار کنیم.

قبل اینکه بابا چیزی بگه، گفتم : ماشین من هست، می تونم یکی دو روزی بدم دستش باشه.

رضایی : نه نه! شما خودتون رو به زحمت نندازین خودمون یه کاریش می کنیم.

بدون توجه به تعارفش گفتم : بهش

بگو روز چهارشنبه بیاد و جلوی دفتر مرکزی ماشین رو تحویل بگیره.

ولی آخه ماشین شما که نمی شه.

بابا به جای من جواب داد: چرا نمی شه! اتفاقا خیلی خوب هم می شه تو هم روی حرف ما حرف نزن و برو به کارت برس.

خیلی ممنون آقا نمی دونم چطوری تشکر کنم.

_تشکر لازم نیست.

رضایی بعد کلی تشکر کردن از اتاق مدیریت خارج شد و من و بابا و سعیدی مشغول بحث و گفتگو در مورد کارای شرکت و.... شدیم.

اونروز تا ساعت ۳ بعد از ظهر توی کارخونه موندیدم و ساعت سه و نیم خسته تر از هر روز به خونه برگشتیم که با رسیدنم به خونه یک راست به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و خیلی زود خوابم برد .

وقتی از خواب بیدار شدم که فضای اتاق کاملا تاریک شده بود و مرسانا با یه چیزی به در اتاق می کوبید و صدام می زد.

به ساعت توی دستم که ساعت ۵ رو نشون می داد نگاه کردم و خواب‌آلود روی تخت نشستم و وقتی دیدم مرسانا ول کن نیست و قصد نداره دست از سر در بیچاره بر داره به سمت در رفتم و با باز کردن در مرسانا رو بغل کردم و روی یک دستم و توی هوا معلق نگهش داشتم.

همانطور که مرسانا رو بالا نگه داشته بودم و او جیغ و داد می کرد از پله ها پایین رفتم و روی مبل وسط حال و روبه‌روی بابا نشستم و بهش سلام کردم.

رو به بابا که با لبخند بهمون نگاه می کرد با صدای آروم پرسیدم : آیدا باز هم قهر کرده؟

دختر بسیجی

بابا با لحن خودم جواب داد: استثنائاً این دفعه رو نه! مثل اینکه مادرت قضیه‌ی عاشقی تو رو براش تعریف کرده و او هم اومده تا.....

با قرار گرفتن مامان و آیدا کنارمون بابا حرفش رو نیمه تموم رها کرد که مامان گفت: معلوم هست شما دوتا چی با هم پیچ می‌کنین؟

بابا: حرفای مردونه و شخصی بود.

رو به آیدا که بهم سلام کرده بود گفتم: سلام آیدا خانوم باز هم سعید رفت ماموریت؟!

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه خیر سعید خونه اس، من هم دیگه کم کم باید برم خونه.

_خب چرا اومدی که انقدر زود بری؟

_اومدم تا از زبون خودت بشنوم که کشته، مرده‌ی یه دختر عقب افتاده شدی.

_خب شدم! که چی!؟

_آراد تو واقعا می‌خواهی با دختر اُمّلی ازدواج کنی که حتی بلد نیست یه رژ لب رو توی دست بگیره و این همه از ما پایین تره!؟

_اتفاقاً به همین خاطر که بلد نیست رژ توی دست بگیره و برای غریبه‌ها آرایش کنه می‌خوامش!

_اصلا فکر نمی کردم انقدر بد سلیقه باشی و بین این همه دختر شیک پوش به یه دختر چادری دل ببندی!

_شیک پوشی، خوشبختی نمیاره.

_کی گفته که نمیاره! یعنی تو دلت نمی خواد زنت آرایش کنه و به خودش برسه.

نگاهم رو به چشماش دوختم و گفتم: آیدا! فکر نکنم کسی توی دنیا باشه که از تو بیشتر به خودش برسه و خرج رخت و لباس و لوازم آرایشی و چی و چی بکنه، ولی آیا تو خوشبختی؟

نگاهم رو از چشمای متعجب و حرصیش گرفتم و ادامه دادم: من که این طور فکر نمی کنم! پس دخترای شیک پوش و به قول شما به روز دور و بر من هم نمی تونن من رو خوشبخت کنن!

آیدا که از جوابم حرصی شده بود گفت: به هر حال من که روم نمی شه بهش بگم زن داداش و به دوستانم و فک و فامیل سعید نشونش بدم بنابراین بین خواهرت و این دختره باید یکی رو انتخاب کنی.

_باشه! هر جور که تو راحتی.

مامان رو به من غریب:آراد هیچ معلوم هست چی می گی؟

آیدا رو به مامان گفت: ولش کن مامان لیاقتش همین دختره ی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: آیدا دیگه داری بهم توهین می کنی! گفتم که دوست نداری نه به من بگو داداش و نه به او بگو زن داداش.

آیدا، با عصبانیت مرسانا که روی زمین نشسته بود و با خودش بازی می کرد رو بغل کرد و گفت: مطمئن باش که نمی گم.

آیدا با گفتن این حرف به سمت در پا تند کرد و مامان هم در حالی که صدایش می زد و برای اینکه نذاره با ناراحتی بره به دنبالش روانه شد.

بابا که تا اون لحظه در سکوت ما رو تماشا می کرد بهم خیره شد و گفت: فکر نمی کنی یه مقدار تند رفتی؟!

_آیدا هنوز یاد نگرفته تا کسی رو ندیده قضاوتش نکنه.

_بهبش حق بده با کسی که با خودش فرق داره مخالف باشه و راحت قبولش نکنه.

جوابی برای دادن نداشتم و با تکیه دادن سرم به پشتی مبل و بستن چشمم، در سکوت به آرام و درستی یا نا درستی انتخابم فکر کردم.

چند وقتی بحث و غر زدنای مامان و حرف آرام توی خونه ادامه داشت تا اینکه یه روز که توی شرکت بودم بابا بهم زنگ زد و گفت مامان راضی شده که به شرکت بیاد و آرام رو ببینه.

دختر بسیجی

پرهام که روی مبل نشست و حواسش به من بود با قطع شدن تماس گفت : چیه یه دفعه گل از گُلت شکفت!؟

لبخندی گوشه‌ی لبم نشست و گفتم : مامانم امروز برای دیدن آرام میاد و این یعنی اینکه تسلیم خواسته‌ی من شده.

اخمای پرهام توی هم رفت و گفت : از کجا معلوم شاید دیدش و مخالفتش شدیدتر شد.

با این حرف پرهام یهو ته دلم خالی و لبخند روی لبم محو شد.

ولی اخم روی چهره‌ی پرهام جاش رو به لبخندی گوشه‌ی لبش داد و من احساس کردم یهو و بی دلیل خوشحال شده!

چک امضاء شده رو به دست پرهام دادم و ازش پرسیدم: کارت هدیه‌ای که خواستم چی شد؟

چک رو از دستم گرفت و گفت :تا روز پنجشنبه آماده می شه.

چیزی نگفتم که پرهام با لب خندون از جاش برخاست و از اتاق خارج شد.

تا وقتی مامان به شرکت بیاد هزار جور فکر و خیال کردم و برای اولین بار از ته دل از خدا چیزی رو خواستم اینکه مهر آرام توی دل مامان بشینه!

به آرام در مورد اومدن مامان چیزی نگفته بودم، دلم می خواست آرام مثل همیشه خودش باشه و از طرفی می خواستم اول مامان راضی بشه و بعد با آرام در مورد خواسته ام حرف بزنم و نظرش رو بدونم.

اما به نازی گفته بودم که مامان میاد و ازش خواسته بودم وقتی مامان به اتاق من اومد چند دقیقه بعدش آرام رو صدا بزنه.

به مانیتور کامپیوتر برای هزارمین بار نگاه کردم و با دیدن مامان که با همراهی نازی به سمت اتاق میومد نفس عمیقی کشیدم و صاف سر جام نشستم.

با ورود مامان به اتاق به احترامش وایستادم و بهش سلام کردم.

مامان بدون اینکه جواب سلامم رو بده و با چهره‌ی عبوس و در هم و با لحن طلبکارانه ای گفت: فکر نکن راضی شدم که اومدم، من فقط اومدم که بابات دست از سرم برداره و انقدر بهم ننگه که پیام و ببینمش.

از مامان خواهش کردم روی میل بشینه و رو به نازی که توی چارچوب در نیمه باز وایستاده بود گفتم: لطفا برای مامان قهوه بیار.

مامان با عصبانیت گفت: من به قهوه نیاز ندارم بهش بگو زودتر بیاد ببینمش و برم.

خواستم به نازی بگم که آرام رو صدا بزنه ولی او با کسی که پشت در بود حرف می زد و بهش گفت: مهمون دارن ولی تو می تونی بری تو!

نازی با گفتن این حرف از اتاق خارج شد و آرام بدون اینکه کسی بهش گفته باشه به اتاقم بیاد وارد اتاق شد و رو به من سلام کرد.

مامان که تا اون لحظه با اخم به روبه‌روش خیره بود با شنیدن صدای آرام به سمت در نگاه کرد و با آرام چشم توی چشم شد.

دختر بسیجی

چهره‌ی آرام از دیدن مامان متعجب شد و با ذوق رو بهش گفت:

خاله ثریا؟!

مامان از جاش برخاست و در حالی که به سمت آرام می‌رفت گفت: آرام خودتی؟! تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با رسیدنشون بهم با هم دست دادن و مامان آرام رو بغل کرد و گفت: باورم نمی‌شه دوباره تو رو می‌بینم!

من که از چیزی که می‌دیدم شوکه شده بودم و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهشون می‌کردم که مامان دست آرام رو گرفت و کنار خودش و روی مبل نشوندش.

آرام که هنوز دستش توی دستای مامان بود به چهره‌ی مامان خیره شد و در جواب مامان گفت: من اینجا کار می‌کنم ولی شما چرا اومدی اینجا؟!

مامان با اشاره به من گفت: من اومدم یه سر به پسر بزنم!

آرام با تعجب به من نگاه کرد و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: شما که انتظار ندارین باور کنم آقای جاوید پسر تونه!

مامان _چرا عزیزم؟!_

آرام: آخه اصلا بهتون نمیاد پسری به این سن و سال داشته باشین من گفتم نهایتا بچه‌تون 1 8 سالش باشه.

مامان: نظر لطفته عزیزم.

مامان روبه من که دستم رو زیر چونه ام گذاشته بودم و با لبخند و تعجب بهشون نگاه می کردم ادامه داد: آراد نمی خوای برامون قهوه سفارش بدی؟!

با این حرف مامان از شوک در اومدم و با گذاشتن گوشی روی گوشم از مش باقر خواستم برامون قهوه بیاره.

مامان از آرام احوال مادرش رو پرسید و این برای من جالب بود که مامان نه تنها آرام که مادرش رو هم می شناخت و من کنجکاو شده بودم که بدونم از کجا همو می شناسن ولی ترجیح می دادم چیزی نپرسم و در سکوت تماشا بشون کنم.

آرام که با دیدن مامان به کلی یادش رفته بود برای چی به اتاق من اومده مدتی رو با مامان خوش و بش کرد و با هم قهوه خوردن، تا اینکه از مامان خداحافظی کرد و همراه با بدرقه ی مامان از اتاق خارج شد.

مامان که برای رفتن آرام روی پاش وایستاده بود با بسته شدن در به سمت من برگشت و گفت: آراد نمی خوای به این دختره.....

ناگهان مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه حرفش رو نیمه تموم رها کرد و با تعجب ادامه داد: آراد! گفتی اسم دختره چی بود؟!

به جای جواب دادن لبخند زدم و به مامان خیره شدم که خودش دوباره پرسید: تو که نمی خوای بگی این همون دختریه که تو.....

_چرا اتفاقا این دختر همونیه که چند وقتیه دنیام رو رنگی کرده

مامان متفکرانه روی مبل نشست و من که دیگه نمی تونستم روی کنجاویم سرپوش بزارم ازش پرسیدم: حالا شما نمی خوای بگی او رو از کجا می شناسی؟

مامان بعد مدتی سکوت که به نظر می رسید توی فکر باشه جواب داد : توی دبیرستان با مادرش همکلاسی و دوست بودم ولی بعد کنکور و دانشگاه رابطه‌امون با هم کم رنگ شد و دیگه ندیدمش تا اینکه چند سال بعد اتفاقی وقتی تو رو برای بازی به پارک بردم هم دیگه رو دیدیم، و اونجا بود که دو تا مون متوجه شدیم هر دو توی یه محل زندگی می کنیم و از هم بی خبریم و دوباره دوستی و رفت و آمدمون شروع شد که خب خیلی هم طول نکشید که بابات خونه خرید و ما از اون محل رفتیم. بعد یه مدت که توی خونه‌ی جدید ساکن شدیم برای دیدنش رفتیم ولی اونا هم از اونجا رفته بودن و ما دیگه هم دیگه رو ندیدیم. یادمه اون موقع یه پسر داشت که از تو دو سالی بزرگتر بود و بچه‌ی دومش رو هم باردار بود ولی اون بچه آرام نبود چون آرام سنش خیلی کمتر از این حرفاست.

_خب شما آرام رو که ندیدین.....

مامان نداشت سوالم تموم بشه و با لبخند گفت: چند وقت پیش خیلی اتفاقی توی بیمارستانی دیدمش که خانم بزرگ(مادر بزرگم و مامان بابا) توش بستری بود.

دختر بسیجی

من برای انجام کارهای ترخیصش به حسابداری رفته بودم که باز هم فشارم بالا و سرم گیج رفت و دختری که کنارم وایستاده بود وقتی حال بدم رو دید دستم رو گرفت و کمکم کرد تا روی صندلی بشینم.

به دختره گفتم که فشارم بالا رفته و ازش خواستم قرصم رو بهم بده که قرص رو بهم داد و کنارم نشست تا اینکه حالم بهتر شد و تونستم درست و حسابی ببینمش.

به محض اینکه دیدمش یاد مادرش توی ذهنم زنده شد و خواستم بهش بگم شبیه دوست دوران دبیرستانمه که مادرش اومد و ازش پرسید چرا کارش انقدر طول کشیده.

وقتی چشمم بهش افتاد با شک و تردید اسمش رو صدا زدم که متوجه ام شد و او هم منو شناخت.

هیچی دیگه من و هُما همو بغل کردیم و کنار هم نشستیم و از هر دری حرف زدیم و آرام هم کارای ترخیص خانم بزرگ رو انجام داد.

هما هم مثل آرام به من گفت جوون موندم ولی هما خیلی تغییر کرده بود.

وقتی ازش پرسیدم چرا توی بیمارستانه گفت یک ساله خونه اش بیمارستان شده و همون پسری که موقع جداشدنمون باردار بوده توی تصادف فلج شده ولی اونروز خوشحال بود و می گفت بعد یک سال خوب شده.

آرام می گفت مادرش توی این یک سال به خاطر داداشش خیلی اذیت شده و به قول خودش یک سال به اندازه‌ی ده سال پیر شده.

روی مبل و روبه‌روی مامان نشستم و گفتم: پس اینکه می گن دنیا کوچیکه راسته! خب حالا نظرتون در موردش چیه؟

نمی دونم چی بگم! حتما خودت هم فهمیدی دنیای آرام با تو خیلی متفاوته و هر کسی هم می تونه این رو از ظاهر متفاوتتون بفهمه ولی آراد تو مطمئنی که این احساس تو عشقه و هوس نیست؟!

_مامان جان من دو ماهه دارم روی خواسته ام فکر می کنم و اطمینان کامل به انتخابم دارم! شما فقط نظرت رو بگو!؟

مامان لحظه ای رو توی فکر فرو رفت و گفت : من که از خدامه که آرام عروسم بشه ولی....

لبخند گنده ای روی لبم نشست و با خوشحالی گفتم : دیگه ولی و اما نداره و آرام عروست می شه.

مامان ابروهاش رو توی هم کشید و با لبخند گفت : یه وقت یه ذره خجالت نکشی ها!

به شوخی دستم رو به حالت پاک کردن عرق پیشونی به پیشونیم کشیدم و سرم رو پایین انداختم و مامان به حالت تذکرانه ای گفت: آراد خوب فکرات رو بکن، ازدواج چیزی نیست که اگه بعد یه مدت دلت رو زد بتونی زنت رو رها کنی و بری سراغ دیگری.

این رو می گم چون می شناسمت و می دونم تنوع طلبی و دلم نمی خواد فردا به خاطر هوس زودگذر تو تحقیر بشم پس هر وقت در مورد احساسات مطمئن شدی که چیزی جز عشق نیست بهم بگو تا قرار خاستگاری رو بزاریم.

چیزی نگفتم و مامان درحالی که کیفش رو به دست گرفته بود و برای رفتن آماده می شد گفت : راستی آرام چیزی در مورد عشق و علاقه ات می دونه!؟

_یه چیزایی غیر مستقیم از دهنم پریده و بهش گفتم ولی هنوز باهش حرف نزدم چون می خواستم اول نظر شما رو بدونم.

_پس سعی کن بفهمی که او هم حسی نسبت به تو داره یا نه.

چیزی نگفتم و برای بدرقه ی مامان که جلوتر از من به سمت در می رفت روی پام وایستادم و به همراهش از اتاق خارج شدم.

با خارج شدنمون از اتاق مامان چند قدم به سمت در ورودی شرکت برداشت ولی ناگهان به سمتم برگشت و گفت: می خوام یه بار دیگه ببینمش.

خواستم به نازی که برای بدرقه ی مامان جلوی میز منشی وایستاده بود بگم آرام رو صدا بزنه که مامان گفت: کدوم اتاق کارشه؟

به اتاق حسابداری اشاره کردم که مامان به اون سمت رفت و من هم به دنبالش رفتم و بعد در زدن در اتاق رو باز کردم.

آرام که طبق معمول روی میز نشسته بود و پاهاش رو تکون می داد با دیدن من و مامان از میز پایین پرید و درست سر جاش وایستاد.

مامان جلوتر از من وارد اتاق شد و روبه آرام گفت: آرام جان دلم نیومد از اینجا برم و دوباره نبینمت.

آرام دست مامان رو گرفت و تعارفش کرد روی صندلی بشینه و گفت: دل به دل راه داره اتفاقا منم الان داشتم می گفتم دلم می خواد باز هم شما رو ببینم.

خانم رفاهی که تا اون موقع مامان رو نگاه می کرد با مامان دست داد و بعد احوالپرسی گفت: من هم شاهددم، این آرام از وقتی شما رو دیده یه ریز داره از شما می گه و حتی ما رو تهدید کرده که دیگه پارتی پیدا کرده و ما حق اذیت کردنش رو نداریم.

دختر بسیجی

مبینا که دست به سینه بقیه رو نگاه می کرد با خنده گفت: مگه کسی هم می تونه آرام رو اذیت کنه؟! خانم جاویدا! این آرام دیگه برامون آسایش نداشت و امروز هم که دیگه با اومدن شما و آشنا از آب در اومدنتون ما رو بیچاره کرده.

آرام پشت چشمی برای مبینا نازک کرد و گفت: مبینا جان شما نمی خوای برای مهمونمون یه چیزی سفارش بدی؟!!

خانم رفاهی: ولی خداییش اگه آرام یه روز نباشه کلا شرکت سوت و کوره و برای من یک نفر که خیلی سخت و دیر می گذره در عوض روزایی که هست انقدر می گیم و می خندیم که اصلا نمی فهمم کی ساعت کاری تموم شده!

مامان که تا اون موقع با لبخند به حرفهای بقیه گوش می داد به چشمای آرام خیره شد و گفت: آرام مثل دختر خودمه و خوشحالم که می بینیم انقدر شاد و سر حاله.

توی چارچوب در و ایستاده بودم و به آرام که با خوشرویی با مامان حرف می زد نگاه می کردم که با قرار گرفتن دست کسی روی شونه ام برگشتم و با پرهام اخمو چشم توی چشم شدم.

با سر به مامان که دست آرام توی دستش بود و با هم می گفتن و می خندیدن اشاره کردم و با لبخند گوشه‌ی لبم گفتم: نظرت چیه؟!!

با همون ناراحتی ای که این روزا همیشه توی چهره اش بود گفت: مبارکت باشه! ایشالله به پای هم پیر بشین.

_حالا تو چرا انقدر ناراحتی؟

_ یه کم خسته ام، اون برگه‌ای که صبح بهت دادم رو چیکار کردی؟

_همونجا روی میز گذاشتمش! برای چی می‌خوای؟

_لازمش دارم، خودم می‌رم برش می‌دارم.

پرهام با گفتن این حرف به سمت اتاق مدیریت رفت و من به مامان که برای رفتن از اتاق خارج شده بود و رو به من می‌گفت
خب آراد جان من دیگه باید برم، نگاه کردم و به همراه آرام مامان رو تا دم در بدرقه کردیم.

با خارج شدن مامان از شرکت، آرام که روبه‌روی من وایستاده بود نگاهش رو ازم دزدید و خیلی سریع ازم فاصله گرفت و به سمت
اتاق کارش پا تند کرد و من با لبخند رفتنش رو تماشا کردم.

نفسم رو سرخوشانه بیرون دادم و وارد اتاق خودم شدم و پرهام رو دیدم که هنوزم با کلافگی روی میز دنبال برگه‌ای که گفته بود
می‌گرده.

در اتاق رو بستم و در حالی که بهش نزدیک می‌شدم گفتم: پرهام تو نمی‌خوای بگی چته؟

لبخند بی‌جونی زد و گفت:گفتم که چیزیم نیست خیلی هم خوبم.

_من که می‌دونم یه چیزی هست، اگه نمی‌خوای بگی چته، نگوا ولی من رو احمق فرض نکن.

دختر بسیجی

چیزی نگفت و من هم پشت میز کارم نشستم و برگه‌ای که یک ساعت دنبالش می‌گشت و نمی‌دیدیش رو از روی میز برداشتم و به طرفش گرفتمش که برگه رو از دستم گرفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: حالا کی قراره بری خواستگاریش؟!

خودم رو روی صندلی رها کردم و جواب دادم: هنوز که هیچی معلوم نیست! نمی‌دونم نظر آرام چیه و چجوری باید در این مورد باهاش حرف بزنم اصلا نمی‌دونم حسی که من بهش دارم رو او هم نسبت به من داره یا نه!

_داره!

گیج نگاهش کردم که نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت: او هم دوستت داره.

_تو از کجا می‌دونی؟!

_تجربه‌ی بودن با کیسای مختلف بهم یاد داده که حتی از نگاه دختر خودداری مثل آرام هم بتونم عشق رو بخونم.

خودت هم باید فهمیده باشی که رفتار آرام باهات دیگه مثل قبل نیست.

پرهام با گفتن این حرف از اتاق خارج شد و من با بستن چشمام به رفتارهای اخیر آرام فکر کردم و به دنبال پیدا کردن نشانه‌ای از عشق به مقایسه‌ی نوع نگاهش توی این روزا با نگاه‌های اوایل استخدامش مشغول شدم.

گرچه من توی این موارد به زیرکی پرهام نبودم ولی با دقت شدن توی حرفا و رفتارهای آرام این رو فهمیدم که او هم نسبت به من یه حسایی داره.

چند روزی از اومدن مامان به شرکت گذشت و توی خونه بیشتر از قبل حرف آرام به گوش می رسید.

مامان هم‌هاش ازم می پرسید که بلاخره با آرام حرف زدم یا نه و بی صبرانه منتظر بود بشنوه که باهاش حرف زدم و قرار خاستگاری رو بزاره ولی جواب من همه اش یک جمله بود: هنوز نتونستم بهش بگم!

تا اینکه مامان یه شب انقدر توی گوشم خوند که باید

زودتر با آرام حرف بزدم و جواب آرام رو بهش بدم که خسته شدم و برای اینکه دست از سرم برداره به دروغ گفتم که با آرام حرف زدم و او هم گفته که من رو دوست داره.

اون شب مامان دیگه چیزی ازم نپرسید و یه جورایی دست از سرم برداشت ولی فرداش وقتی از شرکت به خونه برگشتم و به محض ورودم به خونه با خوشحالی بهم خبر داد که با مادر آرام تماس گرفته و قرار خاستگاری رو برای آخر هفته گذاشته.

با شنیدن این خبر سر مامان غر زدم که چرا عجله کرده و قبلش با من مشورت نکرده ولی ته دلم خوشحال بودم و برای رسیدن آخر هفته لحظه شماری می کردم.

صبح روز چهارشنبه بود و من پشت میز کارم نشسته بودم و سرم به بررسی میزان آمار بازدهی روزانه‌ی شرکت گرم بود که تقه ای به در خورد و من بدون اینکه نگاهم رو از مانیتور بگیرم بفرمایید گفتم و به ادامه‌ی کارم مشغول شدم.

با باز و بسته شدن در و ساکت بودن شخصی که وارد شده بود نگاهم رو از مانیتور گرفتم و به چهره‌ی اخمو و عصبی آرام چشم دوختم.

مدتی رو من با تعجب و او با اخمای توی هم به هم نگاه کردیم تا اینکه من پرسیدم: کاری داشتی؟

جلوتر اومد و گفت: اومدم ازتون بخوام قرار آخر هفته رو کنسل کنین!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟! چیزی شده؟

با عصبانیت بهم توپید: شما پیش خودتون چی فکر کردین؟!.... فکر کردین چون رئیس من هستین و یه بار نجاتم دادین و توی درمان برادرم بهمون لطف کردین من از خدامه که باهاتون ازدواج کنم و بدون اینکه حتی یک کلمه به من بگین قرار خاستگاری گذاشتین!؟

_من همچین فکری نکردم.

_پس چی؟ چرا یه همچین قراری رو گذاشتین.

با صدای بلندی جواب دادم: برای اینکه فکر کردم تو هم بهم علاقه داری.

_شما فقط فکر کردین و به این نتیجه رسیدین؟

به چشمش زل زدم و با لحن آرومی گفتم: یعنی می خوای بگی هیچ علاقه ای به من نداری!

لپاش گل انداخت و با پایین انداختن سرش جواب داد: علاقه! به تنهایی کافی نیست.

این اعترافش به دوست داشتن من خیلی به مزاجم خوش اومد و با لبخند روی لبم پرسیدم: منظورت چیه که کافی نیست؟

کمی مکث کرد و با لحن آرومی جواب داد: خودتون بهتر می دونید یه دنیا فاصله اس بین دنیای من و دنیای شما!

میز رو دور زدم و با وایستادن رو به روش گفتم: ولی من این فاصله رو از بین می برم و دنیامون رو یکی می کنم.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: یکی نمی شه! توی دنیای من اعتقاداتی هست که خیلی برام مهمن، اعتقاداتی که هیچ کجای دنیای شما دیده نمی شن و حتی یادمه منو به خاطرشون مسخره کردین و ازم خواستین کنار بزارمشون.

درسته که علاقه شرط اول برای ازدواجه ولی برای من چیزایی مهمتری از علاقه هم وجود داره! چیزایی که حاضرم به خاطرشون پا روی علاقه ام بزارم.

_آرام! من با اومدن تو توی زندگیم از اون آدمی که بودم فاصله گرفتم، تو فقط بگو از من چی می خوای و باید چیکار کنم؟

_من فقط می خوام قرارتون رو کنسل کنین، خانواده‌ی ما نسبت به پدرتون و شما ارادت دارن و نمی تونن جواب رد بهتون بدن ولی من ازتون می خوام خودتون از مادرتون بخواین.....

بغض توی صداس نگذاشت حرفش رو ادامه بده و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه اش جاری شد که بی اراده بهش نزدیک شدم و گفتم: اگه تو اینطور می خوای باشه! من همین الان به مادرم زنگ می زنم و می گم همه چی رو کنسل کنه. ولی تو بگو من باید چیکار کنم که دنیامون یکی بشه و تو رو داشته باشم!؟

دختر بسیجی

وقتی جوابی ازش نشنیدم ادامه دادم: آرام من دوستت دارم و برای به دست آوردنت هم هر کاری می‌کنم تو فقط کافیه بهم بگی دنیات چه رنگیه تا هم رنگ دنیات بشم.

ازم فاصله گرفت و گفت: شما که نمی‌دونین دنیای من چه رنگیه چجور دم از عشق می‌زنین؟!

_فقط می‌دونم که قشنگه!

_چی؟!

_دنیایی که تو توش باشی، من فقط می‌دونم که می‌خوام تو و دنیات رو مال خودم کنم.

نفسش رو حرصی بیرون داد و با قدمای بلند خودش رو به در رسوند ولی قبل از خارج شدن به طرفم برگشت و گفت: این علاقه ی اشتباه هر چه زودتر از بین بره بهتره.

خودم رو بهش رسوندم و با گذاشتن دستم روی در مانع باز شدنش شدم و با عصبانیت گفتم: این علاقه درست ترین چیز توی زندگی منه و به این راحتی هم از بین نمی‌ره، من تا همین الان هم، به خاطر تو خیلی چیزا رو کنار گذاشتم پس می‌تونم بشم همون کسی که تو می‌خوای.

_ شما که انقدر راحت از همه‌ی باور هاتون به خاطر یه عشق دو روزه دست می‌کشین از کجا معلوم....

دختر بسیجی

_تا حالا باوری توی زندگی من وجود نداشته که بخوام ازش دست بکشم و تو اولین باور منی.

به دستم که روی در و تکیه گاهم بود نگاه کرد و با التماس گفت : لطفا بزارین من برم!

_ بودن با من اذیتت می کنه؟

_ اگه بگم آره ناراحت می شین؟!

_ آره!

دستم رو از روی در برداشتم و ادامه دادم : ولی راضی به اذیت شدن تو نیستم.

ازش فاصله گرفتم که از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

خودم رو روی مبل انداختم و به تغییر بزرگی فکر کردم که برای به دست آوردن آرام باید توی زندگیم ایجاد می کردم.

تغییر برای یکی شدن دنیام با دنیای قشنگ و آروم آرام!

دختر بسیجی

فردای اون روز رو به خاطر نداشتن ماشین به شرکت نرفتم و به مامان گفتم قرار خاستگاری رو کنسل کنه که حسابی هم سین جینم کرد و سرم غر زد که چرا به حرفش گوش ندادم و قبل فکر کردن و مطمئن شدن از خواسته ام ازش خواستم قرار خاستگاری رو بزاره و خلاصه اینکه تا شب کلی سرم غر زد و سر زنشم کرد.

شبش توی حال نشسته بودم و به نماز خوندن بابا نگاه می کردم.

یادم نمیومد آخرین باری که نماز خونده بودم کی بوده.

بابا همیشه سرم غر می زد که چرا نماز نمی خونم ولی گوش من از غر زدناش پر بود و به روی خودم نمیاوردم که اصلا داره به جون من غر می زنه، بابا هم وقتی دید من به قول خودش آدم بشو نیستم دیگه من رو به حال خودم گذاشت و بهم گیر نداد.

محو تماشای بابا بودم و به این فکر می کردم که آیا آرام هم نماز می خونه؟

او از اعتقادات با من حرف زده بود پس نه تنها خودش نماز می خوند که انتظار داشت همسر آینده اش هم به نماز پایبند باشه.

بابا که نفهمیده بودم کی نمازش تموم شده در حالی که سجاده اش رو جمع می کرد بهم نگاه کرد و گفت : می دونی الان یک ربعه بهم زل زدی و پلک نمی زنی!؟

نفسم رو حرصی بیرون دادم که بابا کنارم نشست و گفت : حالا که مادرت نیست نمی خوای بگی چرا یهویی گفتم نریم خاستگاری!؟

بدون اینکه به بابا نگاه کنم گفتم : شما از کجا آرام و خانواده اش رو می شناسین؟

دختر بسیجی

آرام رو یکی از آشناها به من معرفی کرد و در موردش باهام حرف زد که یه کاری توی شرکت بهش بدم و من هم که دیدم تو توی شرکت نیرو لازم داری استخدامش کردم.

راستش رو بخواین من امروز با آرام حرف زدم و این آرام بود که نخواست ما امشب بریم خونشون.

به بابا که ذره‌ای نشانه از تعجب توی چهره‌اش نبود نگاه کردم و ادامه دادم: او گفت بهم علاقه داره ولی اعتقاداتی هم داره که نمی‌تونه راحت ازشون بگذره، اعتقاداتی که انتظار داره همسر آینده‌اش هم بهشون پایبند باشه.

انتظار همچین چیزی رو ازش داشتم!

سر در گمم نمی‌دونم دقیقاً باید چیکار کنم و چطوری بشم کسی که او می‌خواد.

آراده تو باید خودت باشی و به خاطر خودت خیلی چیزها رو کنار بزاری و خیلی کارها رو انجام بدی.

تو باید به خاطر خودت نماز بخونی و دور دورهمی‌های نا مشروع رو خط بکشی و اولین کار برای خوب تر شدن ابراز پشیمونیه.

در سکوت به حرفای بابا که برای اولین بار بدون غر زدن راهنماییم می‌کرد گوش می‌دادم و به این فکر می‌کردم که چطور باید کارهایی رو انجام بدم که اعتقادی بهشون ندارم.

اون شب تا دیر وقت سرم توی لب تاپ و اینترنت بود چیزایی رو سرچ می‌کردم که به مسائل دینی مربوط می‌شد، چیزهایی که من خیلی ازشون فاصله گرفته بودم و به کوچکترینشون نه تنها عمل نمی‌کردم که اهمیت هم نمی‌دادم.

آرام با رفتارش به من فهمونده بود توی دنیا چیزای بهتری از هوس و دورهمی و تفریح هم وجود داره! چیزایی به نام عشق و غیرت که من به کلی از یاد برده بودمشون و یادم رفته بود که من هم می تونم عاشق بشم.

من آرام رو می خواستم نه به خاطر حجابش چون من چیزی از حجاب سرم نمی شد و اون رو چیز مسخره و دست و پا گیری می دونستم بلکه آرام رو می خواستم به خاطر شخصیتش، به خاطر اینکه براش مهم نبود که من رئیسش و نه تنها مثل بقیه ی دخترای دور و برم که همیشه آویزونم بودن نبود که بر عکس به من جواب رد داده بود و ازم فاصله می گرفت.

من همیشه ازدواج رو چیز مسخره ای می دونستم و می گفتم چرا آدم باید خودش رو متعهد به یک نفر کنه وقتی می تونه هر بار با یک دختر خوشکل تر از دیگری باشه، دخترایی که هیچ چیز براشون مهم نبود و به اسم به روز و با کلاس بودن خودشون رو راحت در اختیار می داشتن و هر وقت ازشون خسته می شدم می تونستم خیلی راحت کنار بزارمشون ولی حالا با وجود آرام دلم می خواست زودتر باهاش ازدواج کنم و تا آخر عمر کنارش بمونم، آرامی که نه برای من آرایش می کرد و نه محلم می داشت ولی من عاشقش شده بودم و می خواستم به خاطرش از خودم که خیلی هم بهش افتخار می کردم فاصله بگیرم و بشم کسی شبیه کسی که او می خواد.

صبح روز شنبه به خاطر جلسه ای که قرار بود با مدیر عامل و مهندسین شرکت داشته باشم آژانس گرفتم و زودتر از همیشه خودم رو به شرکت رسوندم.

نیم ساعتی از ورود من به شرکت گذشت که جلسه رو با اومدن آقای سعیدی و توی اتاق پرهام شروع کردیم و دو ساعت در مورد بالا بردن آمار تولید و استخدام نیروی جدید حرف زدیم.

دختر بسیجی

سعیدی و پرهام معتقد بودن که باید با همین تعداد کارگر آمار تولید رو بالا ببریم تا بدون هیچ هزینه‌ی اضافه‌ای به خواسته‌امون برسیم و بتونیم آمار توی قردادها رو تولید کنیم. ولی من می‌گفتم اینجوری به کارگرا فشار میاد و می‌خواستم نیروی بیشتری استخدام بشه تا هم به کارگرا فشار نیاد و هم یه فکری به حال جونای بیکار کرده باشم.

نه تنها پرهام که برای خودم هم این حس نوع دوستی یهویییم عجیب بود ولی هر چه که بود و با وجود مخالفت بقیه حرفم رو به کرسی نشوندم و قرار شد در عرض یک هفته نیروهای جدید استخدام بشن.

با تموم شدن جلسه جلوتر از بقیه و درحالی که با سعیدی حرف می‌زدم از اتاق خارج شدم و به همراه او و پرهام وسط سالن به حرف زدن و ایستادیم.

نگاه و حواسم به سعیدی در حال حرف زدن بود که با صدای آرام نگاهم رو از سعیدی گرفتم و به او چشم دوختم که گفت: ببخشید آقای رئیس این آقا از خیلی وقته که منتظر شماست و با شما کار داره.

با این حرفش به حمیدی که با یه جعبه‌ی شیرینی توی دستش و با فاصله از ما و ایستاده بود نگاه کردم که سعیدی رو بهش گفت: حمیدی! تو اینجا چیکار می‌کنی!؟

حمیدی جلو اومد و من خیلی گرم و صمیمی باهاش دست دادم و دومادیش رو بهش تبریک گفتم.

جعبه‌ی شیرینی رو مقابلم نگه داشت و گفت: راستش آقا! اومدم اینجا تا هم شیرینی عروسیم رو بهتون بدم و هم ازتون بابت ماشین تشکر کنم با اینکه می‌دونم کاری از دستم براتون بر نمیاد ولی امیدوارم بتونم توی شادیاتون جبران کنم.

با اینکه شیرینی نمی‌خواستم ولی یه دونه برداشتم و خواستم چیزی بگم که پرهام با طعنه گفت: ایشون جدیداً دست و دل باز شدن و بخشندگی می‌کنن!

حمیدی که متوجهی طعنه ی پرهام نشده بود به پرهام و سعیدی هم شیرینی رو تعارف کرد و گفت : خدا خیرشون بده واقعا هم که خیلی بخشنده ان.

حمیدی بعد تعارف کردن شیرینی سوئیچ ماشین رو بهم داد و برای رفتن با سعیدی که قصد رفتن به کارخونه رو داشت همراه شد و من با رفتنشون به آرام که با نازی حرف می زد خیره شدم که پرهام پوزخندی بهم زد و وارد اتاقش شد.

بی اراده به میز منشی نزدیک شدم که آرام درست سر جاش وایستاد و نازی رو به من با لبخند پرسید : این آقا راست می گفت شما ماشینتون رو برای ماشین عروس بهش قرض داد دادین؟

به جای اینکه به نازی نگاه کنم و جوابش رو بدم بی شرمانه به چشمای آرام که نگاهش رو ازم می دزدید زل زدم و گفتم : تو چقدر زود اطلاعات جمع می کنی!؟

من اطلاعات جمع نکردم! این آقا از خیلی وقته منتظر شماست و برای آرام درد و دل می کرد و از دست و دل بازی شما می گفت!

آرام که تا اون لحظه در سکوت به زمین خیره بود رو به نازی گفت : خانم صابتی لطفا کارتون که تموم شد صدام بزنین.

با گفتن این حرف و در مقابل نگاه خیره ی من به سمت اتاق کارش با تند کرد ولی هنوز چند قدمی نرفته بود که صدایش زدم: خانم محمدی!؟

بدون اینکه برگرده وسط راه وایستاد ولی جوابی نداد.

بی توجه به نگاه خیره ی بقیه خودم رو بهش رسوندم و جلوش وایستادم و با زل زدن به چشماش، اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم: چرا ازم فرار می کنی؟

او که معلوم بود زیر نگاه خیره ی بقیه ی دخترا که با کنجکاوی و بعضاً حسادت نگاهمون می کردن معذبه با صدای آرومی جواب داد: من از شما فرار نکردم.

واقعا؟! پس برگرد و کارت رو با خانم صابتی تموم کن.

و اگه بر نگردم؟

_ تا ساعت ۲ که شرکت تعطیل بشه همین جا می ایستیم.

با کلافگی و حرصی نگاهش رو ازم گرفت و به سمت میز منشی برگشت.

من با نازی حرف می زدم ولی به او خیره شده بودم تا دلتنگی ای که توی این دو روزه عذابم داده بود رو از بین ببرم ولی او از من فرار کرده بود.

در واقع من می خواستم فقط باهاش حرف زده باشم و قصد اذیت کردنش رو نداشتم ولی به نظر می رسید او از اینکه جلوی بقیه باهاش اینجور رفتار کردم اذیت و ازم دلخور شده.

از کارم و اینکه نا خواسته ناراحتش کرده بودم عصبی بودم و با همون عصبانیت به اتاقم رفتم و در رو محکم به هم زدم.

یک ماه و دو هفته از شبی که برای اولین بار با میل خودم به نماز و ایستادم و توی خلوت اتاقم نماز خوندم گذشت! شبی که سر به سجده ی بندگی گذاشتم و از ته دل به خاطر کارهای بد گذشته‌ام ابراز پشیمونی کردم. یک ماه بود که احساس سبکی می کردم و اگه اغراق نباشه خودم رو مثل بچه‌ای می‌دونستم که تازه از مادر متولد شده.

باز هم مامان بدون اینکه به من بگه قرار خاستگاری رو گذاشته بود و وقتی هم که سرش غر زدم چرا دوباره اینکار رو کرده بهم گفت دلیلش رو از بابا بپرسم که بهش گفته قرار بزاره.

بابا که خودش شاهد همه‌ی حرفامون و غر زدنا‌ی من بود هم فقط بهم گفت این دفعه با دفعه‌ی قبل فرق می کنه و نباید نگران چیزی باشم.

روز پنجشنبه بود و من توی اتاق کارم منتظر آرام بودم که باز هم بیاد و سرم غر بزنه و ازم بخواد قرار خاستگاری رو کنسل کنم.

پشت دیوار شیشه‌ای و ایستادم و به کسی که پشت در، در زده بود و مطمئن بودم آرامه اجازه دادم بیاد تو.

دختر بسیجی

همانطور که دستام رو به زور توی جیب شلوارم جا داده بودم به طرف در برگشتم و به آرام که با سر به زیری وارد اتاق شده بود و در رو می بست نگاه کردم که بعد بستن در به آرومی بهم سلام کرد و بدون اینکه نگاهم کنه به سمت میز کار رفت و کاغذای جا خوش کرده توی دستش رو روی میز گذاشت.

من هم سالانه سالانه به سمت میز رفتم و پشتش نشستم و بدون هیچ حرفی مشغول امضای کاغذها شدم و در تمام مدت نگاه سنگینش رو روی خودم احساس کردم.

همانطور که مشغول امضای پایین برگه‌ای بودم خیلی ناگهانی سرم رو بالا گرفتم و نگاهش رو غافلگیر کردم.

او که از لو رفتن نگاهش دستپاچه شده بود خیلی سریع نگاهش رو ازم گرفت و گفت: این برگه مربوط به حقوق کارگراییه که تازه استخدام شدن، شما نمی‌خواین بررسی شون کنین؟

پایین آخرین کاغذ رو هم امضا کردم و گفتم: لازم نیست! تا حالا که همه‌ی حساب کتابات درست بودن حتما این یکی هم درسته.

کاغذهای امضا شده رو به سمتش گرفتم و گفتم: تو از قرار امشب خبر داری؟

جوابی نداد که ادامه دادم: نمی‌خوای سرم غر بزنی و....

_من خودم به پدرتون اجازه دادم که بیاین!

به چشمای متعجبم خیره شد و ادامه داد: ولی مثل اینکه شما خیلی از این قرار خوشحال نیستین!!

میز رو دور زدم و رو به روش و ایستادم و گفتم : چرا همچین فکری می کنی؟

_چون قیافه تون این رو می گه!

_از صبح که اومدم همه‌اش منتظرم بیای و باز هم ازم بخوای قرار رو کنسل کنم، من برای همچین روزی لحظه شماری می کردم و بی صبرانه منتظر رسیدن امشبم ولی.....

آرام! دلم نمی خواد تو توی رودربایستی بهم اجازه بدی پیام و....

_اینطور نیست!

متعجب نگاهش کردم که لپش قرمز شد و سرش رو پایین انداخت.

از ته دل لبخند زدم و گفتم : پس به نظر تو هم دنیامون یکی شده؟!

کاغذایی که روی میز گذاشته بودم رو برداشت و گفت : راستش داداشم مثل من فکر نمی کنه و معتقده هنوز هم دنیای من و شما متفاوته! برای همین خواستم ازتون خواهش کنم که اگه یه وقت چیزی بهتون گفت به دل نگیرین و سعی کنین جوابش رو با سکوت بدین.

در جوابش لبخند زدم او بدون اینکه نگاهم کنه به سمت در پا تند کرد و از اتاق خارج شد.

*برای صدمین بار مامان رو صدا زدم و گفتم : مامان جان بیا دیگه نصف شب شد!

بابا که بی خیال روی صندلی نزدیک در نشسته بود و به عجول بودن من می خندید گفت : انقدر عجول نباش پسر! آرام که نمی خواد فرار کنه، بلاخره می ریم.

بار دیگه به خودم توی آینه‌ی قدی نگاه کردم و دستی به موهام کشیدم و گفتم : دیر می‌شه پدر من! ما هنوز نه شیرینی خریدیم و نه گل!

مامان که حسابی ما رو منتظر نگه داشته بود بهمون ملحق شد و گفت : آراد انقدر گفتی زود زود که نفهمیدم چچور آماده شدم.

به طرف مامان برگشتم و خواستم چیزی بهش بگم که با دیدنش توی مانتوی بلند

زرشکی رنگ و تیپی که بهم زده بود صوتی کشیدم و گفتم : به به! خوبه نذاشتم آماده بشی! جوری به خودتون رسیدین که انگار فراره برای شما بریم خاستگاری!

مامان بدون اینکه به روی خودش بیاره که من از تیپش تعریف کردم رو به آوا که روی مبل غمبک زده بود و ما رو نگاه می کرد گفت: آوا تو مطمئنی که نمی خوای بیای؟!

_ شما که نظر من براتون مهم نیست دیگه چرا باید پیام؟

آوا و آیدا هنوز هم با قضیه کنار نیومده بودن و راضی به ازدواج من با آرام نبودن.

مامان که دید قرار نیست آوا دست از اعتصابش برداره بی خیالش شد و رو به من غر زد: آرام دل از اون آینه بگن دیگه! حالا خوبه آرام هر روز تو رو می بینه و امشب این همه به خودت رسیدی.

دو باره به کت و شلوارم که حسابی به تنم نشسته بودن توی آینه نگاه کردم و جلو تر از مامان و بابا و برای روشن کردن ماشین از خونه خارج شدم.

یک ربع بود که دقیقا روی مبل و روبه روی محمد حسین (بردار بزرگ آرام) نشسته بودم و به حرفای بقیه گوش می دادم. یک ربعی که برای من که زیر نگاه های عصبی و خیره ی برادرش بودم به اندازه ی چند ساعت می گذشت و شدیداً عرق کرده بودم. آرام رو تنها لحظه ی ورودمون دیده بودم ولی انقدر زیر زره بین بودم که نتونستم نگاهش کنم و بلا فاصله بعد دادن سبد گل به دستش ازش فاصله گرفتم.

بلاخره مامان که از همون اول حسابی با دوستش گرم گرفته بود و می گفت و می خندید رو بهش گفت: هما! نمی خوای به عروسمون بگی بیاد.

هما خانم لبخند به لب رو به آرزو خواهر کوچکتر آرام گفت: آرزو جان لطفا خواهرت رو صدا بزن.

آرزو برای صدا زدن آرام از پذیرایی خارج شد و لحظه ای بعد آرام با یه سینی گنده ی پر از چای وارد پذیرایی شد و به تک تکمون چایی تعارف کرد و بنا به درخواست مامان ما بین مادرش و مامان نشست.

با اومدن آرام مجلس بیشتر رنگ و بوی مجلس خاستگاری رو به خودش گرفت و تعریفهای مامان از من و کار و کاسبیم هم شروع شد و من در سکوت به حرفای بقیه گوش می دادم و زیر نگاه های عمیق برادرش به سوالایی که ازم می پرسیدن جواب می دادم.

این اولین باری بود که این همه ساکت بودم و بقیه در مورد حرف می زدن.

دیگه داشتم زیر نگاه های عمیق و خشمگین محمد حسین ذوب می شدم که بابا از بابای آرام که عجیب چهره‌ی مهربونش به دلم نشسته بود خواست تا من و آرام با هم و توی خلوت حرف بزنیم.

توی دلم از بابا تشکر کردم و نگاهم به آرام بود که مامانش ازش خواسته بود با من تنها باشه و او از جاش برخاسته بود که مامان رو به من گفت : آراد جان پاشو و با آرام برو.

از خدا خواسته سریع روی پام وایستادم و به دنبال آرام از پذیرایی خارج شدم که در اتاقی توی سالن رو برام باز کرد و با لبخند ازم خواست وارد اتاق بشم.

جلوتر از او وارد اتاق شدم و همراه با کشیدن نفسی از سر راحتی کتم رو از تنم درآوردم و رو به آرام که در اتاق رو می بست گفتم : آرام این داداشت خسته نشد این همه به من زل زد؟

در جوابم به روم لبخند زد و ازم خواست روی صندلی بشینم که دوباره گفتم :قبلا که دیده بودمش خیلی مهربون به نظر می رسید ولی حالا همه‌اش فکر می کنم الانه که گلوم رو بگیره و خرخره ام رو بجووه.

_محمد حسین خیلی مهربونه ولی خب توی این یه مورد کمی حساسه!

روی تخت نشستم و با نگاه کردن به چهره‌ی آرام لیوان آب رو از دستش گرفتم و سر کشیدم.

آرام روبه‌روم و روی صندلی نشست و به دستاش که روی پاش بودن خیره شد.

مدتی رو در سکوت نگاهش کردم و گفتم : فکر می کردم یه عالمه حرف دارم که بخوام بهت بگم ولی حالا هیچی به ذهنم نمی رسه پس تو هر چی که دلت می خواد بپرس تا من بهت جواب بدم.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: چرا من!؟

گیج نگاهش کردم که بهم خیره شد و گفت : چرا من رو برای ازدواج انتخاب کردین؟ منی که چشم دیدنم رو نداشتین و همون اول قصد اخراج کردنم رو داشتین!

_من همیشه هر چی که خواستم داشتم و توی زندگیم هیچ چیز کم نداشتم ولی همیشه جای یه خلأ رو توش احساس می کردم و تا قبل اومدن تو توی زندگیم نمی دونستم این خلأ چیه ولی با دیدن تو متوجه شدم این خلأ عشق و احساس مسولیت نسبت به کسیه که دوستش دارم.

_نظر خانوادتون در مورد من چیه؟ اونا موافق این ازدواجن؟

دختر بسیجی

مآمان و بابا رو که می بینی! از خدائون که تو عروسشون بشی ولی راستش دو تا خواهرم هنوز با قضیه کنار نیومدن و علتش هم اینه که تو رو ندیدن! ولی من مطمئنم با دیدن تو نظرشون به کلی عوض می شه.

چیزی نگفت و من ادامه دادم: آرام لطفا به هر سوالی که از من می پرسی خودت هم جواب بده.

راستش رو بخواین بابام و محمد حسین راضی نبودن ولی نمی دونم چی شد که بابام راضی شد ولی داداشم هنوز هم سر حرفشه و حتی تا قبل اومدن شما.....

داداشت که نگفته هم معلومه که مخالفه! مهم خودت و پدر و مادرتی که راضی این.

برای من نظر محمد حسین خیلی مهمه و تا حالا روی حرفش حرف نزدم و این اولین باریه که باهاش مخالفت می کنم.

راستش می ترسم که به حرفش گوش نکنم، آخه او هیچ وقت حرفی رو بی دلیل نمی زنه، البته نه این که فکر کنین نسبت به شما بد بینه ها! نه! فقط میگه به این ازدواج خوش بین نیست

آرام بهت قول می دم کاری کنم که داداشت خودش دست تو رو بزاره توی دستم تو فقط بهم بگو که کنارم می مونی! من خودم تا ته همه چی رو می رم.

همه چی که خواستن نیست! خانواده‌ی من با خانواده‌ی شما از هر نظری متفاوته و ما توی دوتا محیط کاملا متفاوت بزرگ شدیم با فرهنگ های متفاوت! حتما خود شما متوجه این تفاوت‌ها شدین و می فهمین من چی می گم.

تو تا حالا دوتا خانواده رو دیدی که شبیه هم باشن؟ به نظر من زن و مرد باید متفاوت و مکمل هم دیگه باشن.

می شه بگین چرا خواهراتون با من مخالفن؟!

جوابی ندادم که خودش ادامه داد: غیر از اینکه من رو پایین تر از خودشون می بینن اون هم فقط به خاطر تضاد طبقاتیمون؟!

ولی این فقط فکر اوناست نه من!

این همون چیزیه که باعث مخالفت داداشم شده اینکه فکر می کنه من باید با کسی ازدواج کنم که از همه نظر باهام مساوی باشه و راستش توی این مورد همه باهاش موافقن.

آرام! تو من رو چه جور آدمی دیدی که فکر می کنی این چیزا برام مهمه؟! تو واقعا فکر کردی من کسی ام که به خاطر وضع مالییم خودم رو بالا تر از دیگری بدونم؟

مطمئن باشین که اگه حتی یه درصد هم احتمال می دادم اینجوری باشین بهتون اجازه نمی دادم بیان.

از جوابش لبخندی گوشه‌ی لبم نشست و او چادر سفیدش رو روی پاش مرتب کرد و مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه ناگهان گفت: راستی شما که با چادر پوشیدن من مشکل ندارین؟

من تو رو تو چادرت دیدم و عاشقت شدم پس مشکلی باهاش ندارم.

دختر بسیجی

جالبه! می تونم ازتون بپرسم چرا یهو نظرتون در مورد من و پوششم عوض شد؟!

_ راستش اولش خودم هم باورم نمی شد که عاشق دختر چادری شرکت شده باشم ولی آرام! من عاشق خودت و شخصیتت شدم بدون در نظر گرفتن پوششت و اگه بخوای چادر نیوشی هم من مشکلی ندارم.

لبخندی روی لبش نشست و بعد چند ثانیه سکوت زیر نگاه خیره ی من گفت : آرزو تمام دیشب رو مشغول تهیه ی یه لیست از سوالایی بود که باید ازتون بپرسم و از صبح تا قبل اومدن شما یه ریز داشت برام می خوندمش ولی من هیچ کدومش رو یادم نیست که بپرسم.

خب! چرا لیست رو با خودت نیاوردی؟

_ اگه امشب رو تا صبح اینجا بشینیم و فقط به سوالای دفتر جواب بدیم درواقع فقط تونستیم به یک سومش جواب بدیم.

خندیدم گفتم :یعنی انقدر زیاده؟ یادت نره با خودت بیاریش شرکت تا من سر فرصت به تک تکشون جواب بدم.

نه! لازم نیست....

_ آرام! شنبه اولین کاری که می کنی اینه که لیست رو به من می دی!

دختر بسیجی

در همین حال که من حرف می زدم تقه ای به در زده شد و آرام بعد تموم شدن حرفم در رو باز کرد و رو به کسی حدس می زدم آرزو باشه گفت: باشه دیگه! الان میایم.

کتم رو از روی تخت برداشتم و در حالی که مشغول پوشیدنش بودم گفتم: نمی زارن آدم دو کلمه حرف بزنه! ولی تو نگران نباش هر سوالی رو که امشب یادت رفت بپرسی یادداشت کن و توی شرکت ازم بپرس یا اصلا چرا شرکت؟ تو دیگه مال من شدی پس هر جا بخوایم باهم می ریم مگه نه؟!

ابروهاش بالا پرید و گفت: نه!

منظورت چیه که نه؟!

اولا که من هنوز به شما جواب ندادم پس سوالاتم رو توی همون شرکت می پرسم، دوما منظورتون چیه که حالا هر جا بخوایم با هم می ریم؟

منظورم از هر کجا کافی شاپ و رستوران و اینجور جاهاست نه جایی که شما فکر می کنی خانم؟!

با خجالت از فکرش سرش رو پایین انداخت و من که کتم رو تنم کرده بودم با گفتن: حالا کیه که با داداش رو به رو بشه با صدایی که بشنوه بسم الله گفتم که بهم خندید و جلو تر از او از اتاق خارج شدم.

آرزو که جلوی در وایستاده و این حرفم رو شنیده بود با خنده رو به من گفت: نگران نباشین داداش محمد رفت.

آرام با نگرانی پرسید: رفت؟.... ! چرا؟

زن داداش بهش زنگ زد و گفت تب آرمین بیشتر شده و داداش هم رفت که ببرنش دکتر.

با اینکه دلم به حال آرمینی که ندیده بودمش سوخته بود ولی خوشحال بودم از اینکه دیگه قرار نیست زیر نگاه خشمگین محمد حسین باشم و با خوشحالی جلوتر از آرام وارد پذیرایی شدم و با تعارف امیر حسین کنارش نشستم.

به محض اینکه من و آرام به جمع ملحق شدیم بابا یه نگاهی به من و یه نگاه به آرام انداخت و گفت: خب چی شد؟ بلاخره بریم سر بحث مهریه و این جور چیزا یا نه؟

به آرام که سکوت کرده و سرش رو پایین انداخته بود نگاه کردم و منتظر بودم حرفی بزنه که مامان وقتی سکوتمون رو د

ید گفت: سکوت علامت رضایت! آقای محمدی شما بفرمایید چندتا سکه مد نظر تونه؟

با این حرف مامان آرام که به راحتی می شد اضطراب رو توی چهره اش دید، سرش رو بالا گرفت و نگاهمون توی نگاه هم گره خورد و من برای اینکه تونسته باشم کمی از اضطرابش رو کم کرده باشم به روش لبخند زدم و خیلی ریلکس به باباش چشم دوختم که در جواب مامان گفت: راستش من مهریه رو آخرین چیز مهم توی بحث ازدواج می دونم! مهم ترین چیز برای من اخلاق خوب آقا آراده ولی چون سنت حسنه ی پیامبره هر تعداد که شما بگین من قبول می کنم.

مامان یه نگاه به بابا انداخت و گفت: ما فقط همین یه دونه پسر رو داریم و هر چه قدر هم که شما بگین حاضریم مهریه کنیم پس لطفا رودربایستی و تعارف رو کنار بزارین و یه تعدادی رو بگین.

آقای محمدی ساکت بود و بابا که دید او چیزی نمی گه گفت: اصلا چرا از خودتون نمی پرسیم چی مد نظرشونه؟

بابا رو به آرام با لبخند ادامه داد : دخترم بگو دوست داری چندتا و چی مهرت کنیم؟!

آرام به باباش نگاه کرد که باباش سرش رو بالا و پایین کرد و آرام با لحن آرومی گفت : من فقط یه مسافرت می خوام!

از حرفش متعجب شدم و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: سفر حج!

بابا به روش لبخند زد و گفت : عجب انتخاب قشنگی! ولی دخترم این خیلی کمه بگو دیگه چی می خوای؟

_ من چیز دیگه‌ای نمی خوام.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و رو به بابا و بابای او گفتم: اگه اجازه بدین علاوه بر حج، تاریخ سال تولدش رو تعداد سکه قرار بدیم.

همه منتظر جواب آقای محمدی بهش خیره شدیم که جواب داد: خب اگه شما خودتون اینجور می خواین باشه من حرفی ندارم.

با این حرف آقای محمدی، مامان با ذوق گفت :خب پس مبارکه دیگه!

آرزو هم با این حرف مامان و با اشاره‌ی مادرش با ذوق ظرف شیرینی رو از روی میز برداشت و مشغول تعارف شیرینی شد.

دختر بسیجی

به آرام که با لپای گل انداخته سرش پایین بود، خیلی نامحسوس نگاه کردم که ناگهان مامان بغلش کرد و بدن توجه به چشمای از حدقه بیرون زده‌اش صورتش رو بوسید.

از کار مامان و قیافه‌ی متعجب آرام خنده‌ام گرفته بود که امیر حسین آروم کنار گوشم گفت : فعلا تا می تونی بخند چون تا چند وقت دیگه اشکت در میاد!

با تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت : این آرامی که انقدر جلوی تو آروم و سر به زیره، همین محمد حسینی که جلوش تکون نمی خوردی رو یه شبانه روز برای تنبیه توی انبار جا کرده و در رو به روش بسته! برای ما هم که دیگه آسایش نداشتی پس تا می تونی، خوشی و استراحت کن که خدا به دادت برسه.

با تعجب به آرام که مشکوکانه ما رو نگاه می کرد چشم دوختم که امیر حسین گفت : حالا نمی خواد خشکت بزنه انقدرایی که گفتم بد نیست بلاخره یه ذره خوبی هم توی وجودش پیدا می شه!

_آخه به تو هم می گن داداش؟! به جای اینکه ازش تعریف کنی داری بد گویییش رو می کنی!؟

_آرام خیلی خوبتر از اون چیزیه که نیاز به تعریف داشته باشه و خودت هم این رو خوب می دونی! فقط یه کم که نه خیلی بازیگوشه و هر کجا که باشه اونجا دیگه آسایش نیست.

_ولی به نظر من او خیلی خانومه!

آرام چیزی بیشتر از خانوم، خانومه! می دونه کجا چجوری باید رفتار کنه، بیرون سنگین و با قاره ولی توی خونه زلزله اس! جوریه که وقتی نیست، خونه ساکت و سوت و کوره و جای خالیش حسابی به چشم میاد.

با این حرفش موافق بودم، چون آرام وقتی که شرکت نبود هم شرکت سوت و کور بود و من دل و دماغ کار کردن نداشتم.

اونشب قرار بر این گذاشته شد که مراسم عقد برای دو هفته دیگه و توی خونهی آرام باشه چون خونهشون یه آپارتمان دو طبقه بود و توی طبقه‌ی بالا که مال امیر حسین و کوچکتر از طبقه‌ی پایین بود می تونستن خانم‌ها باشن و طبقه‌ی پایین هم برای آقایون در نظر گرفته شد.

مامان اصرار داشت مراسم عقد توی سالن پذیرایی یا توی خونه‌ی ما برگزار بشه ولی آقای محمدی می گفت بهتره جشن عقد مختصر گرفته بشه و جشن مفصل بمونه برای عروسی و ما هم دیگه اصراری نکردیم.

من حاضر بودم برای آرام بزرگترین جشن عقد و عروسی بگیرم ولی روی حرف بزرگترها حرفی نزدم گرچه با نظر اونا هم موافق بودم و مخالفتی نداشتم.

صبح روز شنبه به محض رسیدنم به شرکت و نشستن پشت میز کارم به گوشی آرام زنگ زدم و ازش خواستم خیلی زود به اتاقم بیاد.

دختر بسیجی

خبر خاستگاری من از آرام توی شرکت پیچیده بود و از همه‌ها کارمندا می شد فهمید در مورد چی حرف می زنن ولی هیچ کس علناً چیزی نمی گفت که من بشنوم و بیشتر پشت سرمون حرف می زدن.

اونروز پرهام با وجود اینکه توی شرکت کلی کار عقب افتاده داشت به شرکت نیومد و هر چه هم که باهاش تماس گرفتم جوابی نداد.

و وقتی دیدم پرهام گوشیش رو جواب نمی ده نگرانش شدم و با پدرش تماس گرفتم و او هم گفت که چند شبه کلا به خونه نرفته و خبری ازش نداره.

با کلافگی گوشی رو روی میز انداختم که آرام تقه ای به در نیمه باز زد و وارد اتاق شد و با لبخند بهم سلام کرد.

جواب سلامش رو دادم و او با بستن در به سمتم اومد و در همون حال گفت : من نمی دونم اینا از کجا قضیه ی خاستگاری رو فهمیدن.

_ برای من هم جالبه و فکر می کردم تو بهشون گفتی.

_ یعنی شما به هیچ کس نگفتین؟! پس!...

یک دفعه ساکت شد و بعد مکشی گفت : کار این مبنای دهن لقه نه تنها جاسوس خوبیه که خبرنگار خوبی هم هست.

با اخم ساختگی نگاهش کردم و گفتم : از اینکه بقیه فهمیدن ناراحتی؟!!

نه! فقط از طرز نگاه بعضیا خوشم نمیاد.

مگه چجور نگاهت می کنن!

یه جوری که انگار.... نمی دونم یه جور بدی دیگه!

یگو کیا اینجور نگاهت می کنن تا چشمشون رو از حدقه در بیارم.

خندید و گفت: آه چقدر خطرناک!

کجاش رو دیدی من برای تو از این خطرناک تر هم می شم.

نگاهش رو ازم گرفت که مقابلش وایستادم و گفتم: آرام! من می خوام همه‌ی دنیا بفهمن که تو دیگه مال من شدی و من دیوانه وار عاشق توام.

سرش رو پایین انداخت و من برای اینکه بیشتر نگاهش رو ازم نگیره بحث رو عوض کردم و گفتم: این فهرست سوالایی که قرار بود برام بیاری رو آوردی؟

دختر بسیجی

لباس خندون شد و گفت: وقتی به آرزو گفتم فهرستش رو بهم بده تا به شما بدمش همه‌اش رو مرتب توی برگه آچار نوشته و جلوی هر سوال برای جواب دادن جا گذاشته.

با گفتن این حرف برگه آچارهای توی دستش رو جلوم گرفت و گفت: من که اصلاً نخوندمش! شما هم اگه دوست ندارین بهشون جواب ندین.

برگه‌ها رو از دستش گرفتم و گفتم: ولی من به همشون با صبر و حوصله جواب می‌دم.

ازش فاصله گرفتم و در حالی که به سمت تلفن می‌رفتم گفتم: مامان گفت یه روز رو برای خرید حلقه و لباس و این جور چیزا تعیین کنیم و بهش خبر بدیم.

برای من فرق نمی‌کنه هر روز که شما بگین من آماده‌ام.

پس بهش می‌گم همین فردا برای خرید بریم، تو هر کار که توی شرکت داری رو امروز انجام بده! فردا خودم میام دنبالتون تا با هم بریم.

چیزی نگفت و من در حالی که گوشی تلفن رو روی گوشم می‌گذاشتم رو بهش پرسیدم: قهوه می‌خوری یا چایی یا...؟

هیچکدوم.

با تعجب و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: دوست ندارم تا قبل محرم شدنمون دیگران رو نسبت به خودمون بد بین کنم.

_چه ربطی داره! ما فقط می خوایم با هم حرف بزیم و چایی بخوریم!

_فقط من و شما این رو می دونیم.

با کلافگی گوشی رو روی تلفن گذاشتم و گفتم: باشه هر جور که تو راحتی!

_پس من برم به کارم برسم تا برای فردا که نیستم کاری نداشته باشم، فعلا خداحافظ.

خواستم مانع رفتنش بشم تا بیشتر پیشم بمونه که با صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره‌ی پرهام حرفش رو تایید کردم و جواب تماس پرهام رو دادم.

صدای پرهام خش دار و خواب‌آلود بود و به راحتی می شد حدس زد که دیشب رو توی مهمونی گذرونده و زیاده روی کرده.

با قطع شدن تماس نگاهی به برگه‌هایی که آرام آورده و دو طرفش هم پر از سوال بود انداختم و با کشیدن صوتی مشغول خوندنشون شدم.

سوالاتی اولش در مورد شغل و میزان درآمد و تحصیلات و... بود ولی اون وسطاش یه سوالایی بود که کنجکاوم کرده بودن نظر آرام رو هم در موردشون بدونم مثلاً اینکه نوشته بود: دوست دارید همسرتون چطور لباس بپوشه و چجوری توی خونه بگرده و موهاش چه حالتی باشه و...

همه‌ی برگه‌های پخش شده روی میز رو جمع کردم و از اتاق خارج شدم و از نازی خواستم از همه‌شون کپی بگیره و بهم بده.

تا تموم شدن کار نازی کنار میزش منتظر موندم و با تموم شدن کارش همه‌ی کاغذها رو ازش گرفتم و به سمت اتاق حسابداری رفتم.

به در باز اتاق حسابداری ضربه‌ای زدم و وقتی دیدم آرام توی اتاق نیست رو به مبینا که پشت میز کارش ایستاده و بهم سلام کرده بود پرسیدم: پس خانم محمدی کجاست؟

رفته آبدارخونه!

آبدارخونه برای چی؟!

رفته تا برامون چایی بیاره.

مگه اینجا آبدارچی نداره؟

چرا ولی....

نداشتم مبینا حرفش رو تموم کنه و با عصبانیت به سمت آبدارخونه قدمای بلند برداشتم.

جلوی در باز آبدارخونه ایستادم و به آرام که پشت به در و روی صندلی نشسته بود و با مش باقر حرف می زد چشم دوختم.

مش باقر که معلوم بود خنده‌اش به خاطر حرف آرامه بدون اینکه متوجه‌ی من بشه قوری رو روی سماور گذاشت و گفت : تو دیگه باید فقط یه جا بشینی و دستور بدی نه اینکه بیای اینجا و برای بقیه چایی ببری.

قبل اینکه آرام بخواد جوابی بهش بده مش باقر متوجه حضور من شد و با تعجب رو به من گفت : آقا شما اینجا چیکار می‌کنین؟ چیزی لازم دارین؟

با این حرفش آرام برگشت و به من که به سمتش می‌رفتم با تعجب نگاه کرد.

روبه روش نشستم و با جدیت گفتم : نمی‌دونستم تازگیا آبدارچی هم شدی؟!

به مش باقر که سینی به دست از آبدارخ

ونه خارج می‌شد نگاه کرد و با رفتنش گفت: کی گفته من آبدارچی شدم؟

_لازم نیست کسی بگه دارم می‌بینم دیگه!

با لحن آرومی و محتاطانه برای اینکه کسی صداس رو نشنوه گفت :چایی هایی که مش باقر برامون می‌آورد یا سرد بودن یا خیلی پررنگ بودن و بعضی وقتا هم روی استکانا لک دیده می‌شد برای همین هم ما تصمیم گرفتیم برای اینکه مش باقر ناراحت نشه به بهانه‌ی اینکه نمی‌خوایم به زحمت بیوفته خودمون به نوبت چایی بریزیم و امروز هم نوبت من بود که چایی ببرم.

دختر بسیجی

ولی چایی هایی که برای من میاره هم خوشرنگن و هم داغ و تمیز.

خب شما آقای رئیس هستین و باید هم چایتون داغ و خوشرنگ باشه.

به لحن بامزه اش خندیدم که از جاش برخاست به سمت سماور رفت و در همون حال گفت : آقای رئیس افتخار می دن با هم چایی بخوریم؟

آرام تو تا کی می خوای منو آقای رئیس خطاب کنی و مثل غریبه ها باهام حرف بزنی؟

تا زمانی که از حالت آقای رئیس بودن در بیای.

توی دوتا لیوان شسته چایی ریخت و لیوان ها رو روی میز گذاشت و با گفتن الان بر می گردم از آبدارخونه خارج شد و خیلی طول نکشید که با یه ظرف توی دستش برگشت و روبه روم نشست.

با تعجب و سوالی نگاهش کردم که مشغول باز کردن در ظرف شد و در همون حال گفت : اگه در این ظرف باز بشه پر از شکلاتای خوشمزه اس که می تونیم با چایی بخوریمشون.

با لبخند و به آرومی ظرف رو که آرام سعی داشت درش رو باز کنه ولی باز نمی شد از دستش بیرون کشیدم و درش رو بازش کردم و ظرف رو روی میز گذاشتم.

لیوان چاییش رو به دست گرفت و گفت: نمی خواین بگین برای چی اومدین اینجا.

یه دونه شکلات از توی ظرف برداشتم و با اشاره به کاغذای روی میز جواب دادم: از همه‌ی کاغذایی که بهم دادی کپی گرفتم و تو هم باید مثل من به تک تکشون جواب بدی.

—نگین تو رو خدا!

—من از همین امشب شروع به جواب دادنشون می‌کنم و تا آخر هفته کامل شده تحویل می‌دم و از تو هم تکمیل شده تحویل می‌گیرم.

نفسش رو حرصی بیرون داد که من با لیخند بهش زل زدم و مشغول خوردن چاییم شدم.

فرداش به همراه مامان و آرام و مادرش کلی توی بازار چرخیدیم تا اینکه تونستیم حلقه و لباس مجلسی برای آرام بخریم.

برای اولین بار بود که برای خرید لباس این همه راه رفته بودم بدون اینکه ذره‌ای خسته بشم یا غر بزوم.

نگاه کردن به آرام که با ذوق به لباس‌ها نگاه می‌کرد و درموردشون نظر می‌داد برام خوشایند بود و بدون هیچ حرفی به دنبالش از این مغازه به اون مغازه کشونده می‌شدم تا اینکه او لباس قرمزی که دامن کلوش و تزئین شده‌اش با گیپور، تا روی پا می‌رسید رو انتخاب کرد و نظرم رو در موردش پرسید.

دختر بسیجی

با تصور دیدن آرام توی لباس مجلسی قرمز، لبخند پت و پهنی روی لبم نشست که مامان سقلمه ای به پهلووم زد و از طرف من گفت: خیلی قشنگه آرام جان آراد هم ارزش خوشش اومده.

آرام با تعجب به من نگاه کرد که لبخندی گوشه‌ی لبم نشست و به نشانه‌ی تایید حرف مامان، سرم رو تگون دادم.

چهارشنبه شب بود و من روی مبل کنار شومینه نشسته بودم و به سوالایی که آرزو طرح کرده بود جواب می دادم که آوا کنارم نشست و پرسید: چیکار می کنی که دو ساعته سرت توی این کاغذاست و هر چی صدات می زنم نمی شنوی؟

_ کار خاصی نمی کنم! بگو چیکار داری؟

_ داداش می شه عکسش رو نشونم بدی؟!

مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم: حالا چی شده که می خوای عکسش رو ببینی؟

_ چیزه!... انقدر مامان و بابا در موردش حرف می زنن که کنجکاو شدم ببینمش.

_ قبلا هم بهت گفتم که عکسش رو ندارم.

_ خب یه دقیقه بگو برات بفرسته دیگه!

باشه می گم برام بفرسته و وقتی فرستاد نشونت می دم.

لبخندی رو لبای آوا نشست و دوباره پرسید: حالا نمی خوای بگی جریان این کاغذ چیه؟

نه نمی خوام بگم حالا می زاری به کارم برسیم یا نه؟

بهش خیره شدم و ادامه دادم: اگه می خوای عکس آرام رو ببینی اون گوشی من رو بهم بده.

بدون هیچ حرفی گوشیم رو از روی عسلی کنارش برداشت و به دستم داد.

سوالی نگاهش کردم که گفت: دیگه چیه؟!

یعنی هنوز نفهمیدی مزاحمی؟

نفسش رو حرصی بیرون داد و از کنارم برخواست و رفت.

با رفتن آوا خیلی سریع شماره‌ی آرام رو گرفتم که بعد خوردن دوتا بوق جواب داد ولی به جای اینکه با من حرف بزنه با کس دیگه ای حرف می زد و من که فهمیده بودم حواسش به گوشیش نیست و احتمال می دادم با خوردن دستش تماس وصل شده باشه، تماس رو قطع نکردم و به حرفاش گوش دادم که سر کسی که مطمئن بودم آرزویه غر می زد: آخه اینا هم سواله که تو نوشتی؟ از صبحه! که دارم فکر می کنم چی دوست دارم و از چی بدم میاد!

آرزو_خب مگه چی نوشتم که مدام غر می زنی؟ اصلا تقصیر منه که این همه برای تو وقت گذاشتم و از اینور و اونور تحقیق کردم!

_یگو چی ننوشتی؟ مثلا اینجا نوشتی آیا دوست دارید همسرتون آرایش کنه؟

آخه عقل کل مردی هم هست که این رو دوست نداشته باشه؟ من به این سوال چی باید جواب بدم؟

آرزو با صدایی توأم با خنده گفت : براش بنویس دوست داری که رژ صورتی بزنه فکر کنم خیلی بهش بیاد.

آرام که از صداش معلوم بود حسابی حرصش در اومده گفت: آرزو فقط ساکت باش! اینجا رو نگاه کن نوشته دوست دارید همسرتون توی خونه چه لباسی بپوشه؟ به نظر تو چه لباسی بپوشیم خوبه؟

یا اینکه موهاش چه حالتی باشه!

آرزو : آرام براش بنویس دوست داری با کت و شلوار باشه و موهاش رو هم مثل شب خاستگاری حالت بده.

آرام بهش توپید : آرزو برو بیرون که دیگه دارم دیوونه می شم.

دختر بسیجی

باشه من می رم ولی تو با دقت جواب بده چون مشاوره مون گفته باید حداقل ده سوال رو مثل هم جواب داده باشین وگرنه با هم تفاهم ندارین.

مرده شور هم خودت رو ببره هم اون مشاوره تون رو! یعنی اگه الان او به همین سوال جواب بده که دوست داره من توی خونه با تاپ شلوارک صورتی باشم من هم باید همین جواب رو بدم!

آخه من این رو کجای دلم بزارم ای خدا!!!!

آرزو با خنده گفت : وای آرام! آراد رو با تاپ شلوارک صورتی تصور کن!

صدای جیغی شنیده شد و بعد صدای آرام که مثل اینکه با خودش حرف بزنه، گفت : دختره ی احمق! کاش جا خالی نداده بود و بالش توی سرش می خورد تا دلم خنک بشه.

گوشی رو روی گوشم گذاشته بودم و به جر و بحثشون می خندیدم که آوا از داخل سالن با صدای بلندی گفت : آراد خل شدی؟ چرا گوشی رو روی گوشت گذاشتی و می خندی!؟

با این حرف آوا خودم رو جمع جور و تماس رو قطع کردم و دوباره به آرام زنگ زدم که جوابم رو داد :

...الو...

دختر بسیجی

سلام خوبی!

سلام ممنون خوبم.

ولی صدات که این رو نمی گه؟

پس چی می گه؟

می گه که آرام خانم خوب نیست و عصبیه!

نه! خوبم فقط یه کم از سوالایی که آرزو نوشته حرصی ام!

چرا؟! سولای خوبین که؟!

واقعا تو اینجور فکر می کنی؟ می گم می شه بی خیالشون بشیم؟!

نه نمی شه! مال من تازه تموم شده و تو هم فردا اولین کاری که می کنی اینه که تکالیفت رو تکمیل شده و بدون جا

انداختن بهم تحویل می دی!

ولی مال من تازه نصفه شده!

_خب تا فردا تمومش کن!

چیزی نگفت و من صدای نفس های حرصش رو شنیدم و با خنده گفتم: حالا انقدر حرص نخور، بهت این تخفیف رو می دم تا جاهاییش رو که دوست نداری جواب ندی.

با طعنه و حرصی گفت: نوای که چقدر لطف می کنی!

با لحن آرومی گفتم: آرام اگه ازت بخوام از خودت برام عکس بفرستی این کار رو می کنی؟

_آره، ولی می شه بگی برای چی می خوای؟

_آوا ازم خواسته عکست رو بهش نشون بدم.

_یعنی دیگه با ازدواجمون مخالف نیست؟

_در این مورد چیزی نگفت ولی قیافه و رفتارش که این رو می گه.

_آیدا چی؟ او همچنان مخالفه؟

دختر بسیجی

چیزی نمی گه ولی از مامان شنیدم دیروز رو تا شب برای خرید لباس برای جشن بیرون بوده.

تو تا حالا با خودت فکر کردی شاید حق با خواهرات باشه؟

نه؟

چرا شاید اونا...

آرام من بهتر از تو اونا رو می شناسم همانطور که بیشتر از اونا تو رو می شناسم و برای همین دلیلی نمی بینم که بخوام به حرفاشون فکر کنم.

آرام تو هنوز هم مرددی؟

نه اصلا!

پس چرا همه‌اش یه جوری ازم می پرسه که...

راستش یه ذره مضطربم ولی وقتی.... وقتی می شنوم که بهم می گی تو مطمئنی آرام می شم.

آرام من دوستت دارم و هیچ کس و هیچ چیز هم نمی تونه مانع رسیدنم به تو بشه! حالا هم برو و با آرامش سوالا رو جواب بده و بدون جواب تک تکشون برای من مهمه.

خداحافظ.

برای اولین بار خداحافظی کردم و منتظر موندم تا اول او تماس رو قطع کنه.

گوشی رو کنارم انداختم و همراه با بستن چشمم سرم رو روی پشتی مبل گذاشتم که چند دقیقه بعدش صفحه ی گوشی روشن شد و من با خوشحالی گوشی رو برداشتم و عکس آرام رو باز کردم.

آرام توی عکس روسری بفش سرش بود و نه تنها لباس خندون بودن که چشمای رنگیش هم می خندیدن.

آوا رو صدا زدم که با دو خودش رو بهم رسوند و گوشی رو به سمتش گرفتم تا عکس رو ببینم که گوشی رو از دستم در آورد و با دقت به عکس نگاه کرد.

به صورتش زل زدم و گفتم: خب نظرت چیه؟

یا اینکه محجبه است ولی قشنگه به هم میان!

گوشی رو ازش گرفتم که گفت: می شه عکسش رو به منم بدی؟

آره چرا که نه بلوتوث گوشیت رو روشن کن تا برات بفرستمش.

با خوشحالی کنارم نشست و مشغول روشن کردن بلوتوث گوشیش شد.

دو روز بیشتر به جشن نامزدیم نمونه بود و من کلافه از نبود آرام توی شرکت، پشت دیوار شیشه‌ای و ایستاده و به بیرون چشم دوخته بودم که کسی در زد و لحظه ای بعدش نازی سرش رو توی اتاق کرد و گفت: آقا، یه آقایی اومدن و با شما کار دارن چی بهشون بگم.

به سمت

میز کارم رفتم و در همون حال جواب دادم: بگو بیاد تو!

هنوز روی صندلی ننشسته بودم که محمد حسین وارد اتاق شد و من با دیدنش به سمتش رفتم و ضمن سلام کردن باهاش دست دادم و تعارفش کردم روی مبل بشینه.

بعد اینکه از مش باقر خواستم برامون چایی بیاره رو به روش و روی مبل نشستم که با جدیت گفت: من زیاد مزاحمت نمی شم فقط اومدم اینجا که مردونه باهات حرف بزنم و اتمام حجت کنم.

در سکوت بهش نگاه کردم که ادامه داد: حتما آرام بهت گفته که من با ازدواجتون موافق نیستم!

_ولی برای اولین بار آرام تو روی من وایستاد!

وایستاد و گفت تو رو می خواد و می خواد باهات ازدواج کنه و من اصلا دلم نمی خواد یه روز با پشیمونی برگرده و بگه داداش اشتباه کردم.

_مطمئن باشین همچین اتفاقی نمیوفته.

_مطمئن نیستیم! تو باید بهم قول بدی که همه جوهره هواس رو داری و مراقبشی.

_بهتون قول می دم نزارم لحظه‌ای غصه بخوره یا سختی ببینه.

روی پاش وایستاد و من هم به طبعش از جام برخاستم و او گفت : همیشه دعا می کنم من از مخالفتم پشیمون باشم تا آرام از انتخابش.

چیزی نگفتم که به سمت در رفت ولی قبل اینکه در رو باز کنه در باز شد و مش باقر با سینی چای توی چارچوب در قرار گرفت.

بی توجه به مش باقر روبه من گفت :نمی خوام آرام از اومدن من چیزی بدونه.

با گفتن این حرف از کنار مش باقر گذشت و از اتاق خارج شد.

دختر بسیجی

رو به مش باقر که هنوز توی چارچوب در بود گفتم چایی نمی خورم، و خودم رو روی مبل رها کردم و صدای بلند پرهام رو از داخل سالن شنیدم و حدس زدم دوباره داره ناراحتی ای که این چند وقته باهاش و با کسی در موردش حرفش نمی زنه رو سر کسی خالی می کنه.

خیلی پاپیچش شده بودم که بدونم چشه ولی او خیال حرف زدن نداشت و من هم دیگه چیزی ازش در این مورد نپرسیدم.

*کنار آرام که زیر لب آیه‌ای رو زمزمه می کرد و سر سفره‌ی عقد نشسته بودم و عاقد برای بار سوم از آرام اجازه خواست تا صیغه رو بخونه که آرام قرآن رو بست و قبل اینکه چیزی بگه خانم جوونی که حدس می زدم دوستش باشه گفت: عروس زیر لفظی می خواد.

مامان جعبه‌ای که از قبل آماده کرده بود رو با در باز روی میز گذاشت و من منتظر بله گفتن آرام به سرویس طلای توی جعبه چشم دوختم که عاقد دوباره گفت: حالا عروس خانم اجازه می دن صیغه رو بخونم؟

آرام به آرومی جواب داد: با توکل به خدا و اجازه ی پدرم و بزرگترا بله!

با جواب آرام! صدای هلهله و دست و صوت فضا رو پر کرد که با تشر عاقد سر و صدا کم شد و عاقد صیغه ی عقد دائم رو خونند.

با تموم شدن صیغه، عاقد و مردایی که موقع خوندن صیغه حضور داشتن از اتاق عقد خارج شدن و من می بایست چادر رو از روی سر آرام بر می داشتم.

دختر بسیجی

من برای این لحظه، لحظه شماری می کردم ولی حالا که به خواسته ام رسیده بودم عرق کرده بودم و اینکار برام مثل کوه کندن سخت بود.

در میان صوت و دست بقیه چادر رو از روی سرش برداشتم و به چشماش که حالا با خط چشم و آرایش بزرگتر و رنگی تر به نظر می رسیدن خیره شدم.

او هم که به چشمام خیره بود به روم لبخند زد که دستش رو توی دستم گرفتم و حلقه‌ی ساده‌ای رو توی انگشتم جا دادم.

باورم نمی شد که این دختری که جلوم وایستاده و توی لباس قرمز بهم لبخند می زنه همون آرامی باشه که همیشه جلوم حجاب و اخم داشت.

حالا منظور خانم بزرگ رو می فهمیدم که همیشه می گفت دختر باید جوری لباس بیوشه و رفتار کنه که شب عقدش برای شوهرش تازگی داشته باشه!

با آموزشای فیلم بردار و جلوی چشمای خیره بهمون انگشت پر از عسلم رو توی دهن آرام گذاشتم که یه گاز کوچولو از انگشتم گرفت و من متعجب به چشمای خجالت زده اش خیره شدم و لبخند بد جنسانه ای تحویلش دادم که لبش رو گاز گرفت و پر اضطراب انگشت عسلش رو توی دهنم گذاشت.

قبل اینکه انگشتم رو از دهنم بیرون بیاره دستش رو توی دستم گرفتم و جوری که کسی متوجه نشه و خیلی نامحسوس انگشتم رو بوسیدم.

دختر بسیجی

بعد انداختن سرویس طلایی که مامان به آرام هدیه داده بود به سر و گردن آرام، خانم هایی که حضور داشتن بعد دادن هدیه هاشون از اتاق عقد خارج شدن و عکاس توی چندین ژست مختلف از مون عکس گرفت.

ژستایی که عکاس نشونمون می داد باعث می شد بیشتر به آرام نزدیک بشم و من از خدا خواسته تمامشون رو اجرا می کردم تا اینکه عکاس از آرام خواست به مدل های مختلف بمونه ***

من برای بوسیدن آرام لحظه شماری می کردم ولی نه توی این وضعیت و جلوی چشم یه غریبه!

به چهره ی آرام خیره شدم که با التماس بهم نگاه کرد و من بی خیال شونه ای بالا انداختم ولی با چشمای گرد شده ی آرام و نگاه هشدار دهنده اش رو به عکاس گفتم : دیگه کافیه!

عکاس مخالفت کرد و گفت : ولی من فقط چندتا عکس انداختم.

_گفتم کافیه! شما می تونی بری.

عکاس که دید مرغ من یه پا داره و لحنم کاملاً جدیه با کلافگی لوازمش رو جمع کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتن عکاس و بسته شدن در پشت سرش به چشمای آرام که معلوم بود از اینکه از دست عکاس خلاصش کردم خوشحاله! خیره شدم و گفتم : اگه یکی ازم بپرسه قشنگترین شب زندگیت چه شبیه بی برو و برگرد می گم شب یکی شدن دنیام با دنیای قشنگ توئه!

امشب قشنگترین شب زندگی منه.

لبخندی روی لبش نشست که بهش نزدیک شدم و گفتم : تو امشب می خوای همه اش ساکت باشی؟ نمی خوای بهم بگی....

می خوام بگم که احساس می‌کنم من خوشبخت ترین عروس روی کره‌ی زمینم چون.... تو داماد این عروسی!

خواستم نزدیک تر برم و بغلش کنم که با باز شدن ناگهانی در خودم رو عقب کشیدم و به مبینا که سرش رو از لای در داخل کرده بود عصبی نگاه کردم که با تعجب و لحن شیطونی گفت: به این زودی دست به کار شدین!؟

در جوابش لبخند زدم و به آرام نگاه کردم که مبینا ادامه داد: بقیه‌اش رو بزارین برای بعد! الان همه‌ی مهمونا منتظر شماین.

با این حرفش دست آرام رو توی دست گرفتم و با هم میان دست و صوت و جیغ دخترای جمع شده‌ی جلوی در از اتاق خارج شدیم و دست توی دست هم به مهمونامون خوش آمد گفتیم.

بعد خوش آمد گویی من به درخواست فیلمبردار روی صندلی وسط سالن نشستم و آرام هم مقابل من و با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کرد.

بی شرمانه و لبخند به لب پا روی پام انداختم و دست به سینه مشغول تماشای آرام شدم که خیلی ماهرانه بدن و دستاش رو تکون می‌داد و به روم لبخند می‌زد.

آرام خیلی آرام روی پاش چرخید و دور خودش دور زد که من روی پام و ایستادم و گردنبنندی رو از جیب کتم در آوردم و وقتی به سمتم برگشت گردنبنند رو مقابلش گرفتم که صدای دست و صوت جمعیت حلقه زده دورمون فضا رو پر کرد و من گردنبنند رو به گردنش انداختم و به هر زحمتی که بود قفل زنجیرش رو بستم.

بعد بستن قفل گردنبنند که حسابی نفسم رو بند آورده بود آرام دستش رو توی دستم گذاشت و مجبورم کرد باهانش برقصم.

دست توی دست آرام و خیره به چشماش مدتی رو با هم رقصیدیم تا اینکه به سمت جایگاه عروس و دوماه رفتیم و روی مبل نشستیم.

چشمم به آیدا بود که با لباس مجلسی کوتاهی که تنش بود به همراه دخترای فامیل می رقصید و خوشحال به نظر می رسید.

با صدای آرام که یواش کنار گوشم گفت به کی نگاه می کنی؟ نگاهم رو از آیدا گرفتم و در حالی به اخمای درهمش نگاه می کردم و با لبخند از حس حسادتش، گفتم : به آیدا.

اخماش از هم باز شد و با لبخند گفت : آها!... می گم تو نمی خوای بری پیش آقایون؟

برای اولین بار بود که از حسادت کسی نسبت به خودم لذت می بردم و این همه برام خوشایند بود و بهم حس غرور می داد.

به حسادتش خندیدم گفتم : یعنی تو دوست داری من برم؟!

من نه! ولی دخترایی که با وجود تو نمی تونن برقصن دارن برای تو می خونن که بری.

مامان که حسابی به خودش رسیده بود و توی لباس مشکی بلندش قدش بلند تر به نظر می رسید به سمتمون اومد و رو به من گفت :آراد تو نمی خوای بری پایین!؟

به آرام نگاه کردم و با گفتن من می رم ولی خیلی زود بر می گردم. از جام برخاستم و برای رفتن به طبقه ی پایین ازش فاصله گرفتم.

ولی بر خلاف گفته ام تا آخر وقت توی طبقه‌ی پایین موندم و با امیر حسین و بقیه گفتیم و خندیدیم.

توی جمعمون جای پرهام رو حسابی خالی می دیدم، بدون اینکه دلیل نیومدنش رو بدونم.

همیشه فکر می کرد پرهام اولین کسیه که توی جشن نامزدیم حضور پیدا می کنه و تا آخر کنارم می مونه ولی او نیومده بود که هیچ! حتی بهم زنگ هم نزده بود و کاملاً ازش بی خبر بودم.

آخرای شب بود و من بی حوصله به حرفای عموی آرام و بابا گوش می دادم که امیر حسین کنارم وایستاد و گفت: دیگه هر چی اینجا نشستی و غم‌برک زدی بسه پاشو که می خوایم بریم بالا.

با خوشحالی یه نگاهی بهش انداختم و گفتم: حالا تو چرا می خوای بیای بالا و انقدر خوشحالی.

می خوام پیام بالا تا هم به خواهرم تبریک بگم و هم...

هم چی؟

بماند!....

با کنجکاوی نگاهش کردم که توجهی نکرد و من روی پام وایستادم و با خوشحالی جلوتر از امیر حسین و بقیه به سمت طبقه‌ی بالا رفتم و برای بدرقه‌ی مهمونا کنار آرام وایستادم و به خانم بزرگ که صورت آرام رو می بوسید و بهش تبریک می گفت نگاه کردم.

همه‌ی مهمونا رفته بودن و تنها مامان و آیدا و آرزو توی خونه مونده بودن که آرام خودش رو روی مبل رها کرد و نفس راحتی کشید.

من هم کنارش نشستم که آیدا بهمون نزدیک شد و رو به آرام گفت: آرام جان من دیگه دارم می‌رم، سعید پایین منتظره فردا می‌بینمت فعلا خداحافظ.

آیدا نداشت آرام از

جاش بلند شه خیلی سریع صورتش رو بوسید و از من هم خداحافظی کرد و رفت.

با تعجب نگاهش کردم و با رفتنش رو به آرام گفتم: الان دقیقا چه اتفاقی افتاد؟! من درست دیدم که آیدا...

آرام خندید و من محو تماشای خنده‌اش شدم که مامان به شونه ام زد و گفت: آراد ما می‌ریم خونه تو همینجا می‌مونی و فردا با آرام می‌ای فهمیدی؟

چیزی نگفتم و در جوابش خندیدم که مامان صورت آرام رو بوسید و ازش خداحافظی کرد و به همراه آرزو از خونه خارج شدن.

با رفتنشون کتم رو از تنم در آوردم و کراواتم رو شل کردم و به آرام که دامن لباسش رو تا زانو بالا زده بود و سعی داشت کفشش رو در بیاره ولی نمی‌تونست نگاه کردم که گفت: آخ که سگک این کفشه پدر پام رو در آورده!

با این حرفش جلوی پاش روی زانوم نشستم و پاش رو روی زانوم گذاشتم و مشغول باز کردن سگک کفش شدم.

سفیدی پاهای برهنه اش بد جور توی ذوق می زد و دلم رو حالی به حالی می کرد ولی او که متوجه‌ی حال خراب من نبود با دقت حرکات دست من رو زیر نظر گرفته بود و منتظر بود از شر کفش خلاصش کنم که در همین حال کسی در زد و دو تا مومن بدون اینکه تکونی به خودمون بدیم به در چشم دوختیم که مادر بزرگش وارد خونه شد و با تعجب نگاهمون کرد که من زودتر به خودم اومدم و از جام برخاستم.

مادر بزرگش در حالی که به زمین چشم دوخته بود گفت : نمی دونم چجور بگم! می دونی پسر! ما رسم نداریم که توی دوران نامزدی.....

فهمیدم مادر بزرگش چی می خواد بگه که این همه براش سخته برای همین با خجالت سرم رو پایین انداختم که خودش ادامه داد: رسم نداریم..... تا قبل عروسی! ...

حرفش رو نصفه رها کرد و گفت : ای خدا ی من! چرا از من خواستن بگم آخه؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : من متوجه ام.

_ آخیش! خدا خیرت بده مادر راحتم کردی!.... خب دیگه فعلا شب بخیر.

_ شب شما هم بخیر!

با رفتن مادر بزرگ آرام، آرام با تعجب پرسید : منظور ماما بزرگ چی بود؟ چی می خواست بگه که...؟

دستم رو کلافه توی موهام کشیدم و جواب دادم: بعدا بهت می گم.

متعجب نگاهم کرد و وقتی دید من نگاهم رو ازش گرفتم خودش کفشش رو در آورد و گفت: آخییییش! راحت شدم.

با این حرفش برگشتم و نگاهش کردم که کفشاش رو با پاش به یک طرف هول داد و با بالا نگه داشتن دامن لباسش به سمت اتاق توی راهرو رفت و وقتی به در اتاق رسید رو به من که وایستاده بودم و نگاهش می کردم گفت: تو می خوای تا صبح همونجا بایستی؟!

به دنبالش به سمت اتاق رفتم که زود تر از من وارد اتاق شد و روی صندلی جلوی میز آرایش نشست.

به تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق نگاهی انداختم و از تصور خوابیدن آرام توی بغلم لیخندی گوشه‌ی لبم نشست که آرام با دیدن لیخند من با تعجب به تخت نگاهی انداخت و سر در گم مشغول در آوردن سنجاق‌ها از داخل موهایش شد.

گره کراواتم رو کامل باز و به آرام که به جون موهایش افتاده بود و نمی تونست سنجاق موهایش رو در بیاره نگاه کردم و با انداختن کراوات روی لبه‌ی تخت به سمتش رفتم و گفتم: بزار من برات بازشون می کنم.

خیلی سریع و خوشحال دستاش رو پایین انداخت و من خیلی آرام و با ملاحظه مشغول در آوردن سنجاق‌ها از داخل موهایش شدم.

دختر بسیجی

با در آوردن آخرین سنجاق مو به نگاهش توی آینه که به من خیره بود خیره شدم و دستی به موهای باز شده‌اش کشیدم و گفتم : می‌خوای شونه شون بزنی.

دستی توی موهای کشیدم و جواب داد : اینا پر چسب و تافن و به این راحتی شونه نمی‌شن! باشه فردا که رفتم حموم شونه شون می‌کنم.

با سردرگمی روی تخت نشستم و در حالی به آرام چشم دوخته بودم *** که آرام نگاهش رو ازم گرفت و به دستاش روی زانوش خیره شد.

کلافه دستم رو دور گردنم کشیدم و خیلی ناگهانی روبه‌روش وایستادم و یه دستم رو روی پشتی صندلی و دست دیگه ام رو زیر چونه‌ی آرام گذاشتم که با تعجب به چشمام خیره شد و من با خم شدنم به سمتش فاصله‌ی صورتم با صورتش رو به حداقل رسوندم و در مقابل نگاه حیرت زده‌اش لبای قرمزش که از سر شب بد جور بهم چشمک می‌زدن ***

***و با کلافگی از اتاق بیرون زدم و خودم رو روی تنها مبلی که توی سالن و برای عروس و داماد گذاشته بودن انداختم.

به صورت آرام که شب زود تر از من خوابش برده بود و حالا هم خیال بیدار شدن نداشت در سکوت زل زده بودم که با صدای در زدن کسی نگاهم رو ازش گرفتم و دستم رو از زیر سرش خیلی آروم بیرون کشیدم که تکونی به خودش داد و عمیق تر از قبل خوابید و من هم روی لبه‌ی تخت نشستم.

به ساعت توی دستم که ساعت ۹ صبح رو نشون می‌داد نگاه کردم و مشغول بستن دو دکمه‌ی باز پیراهنم شدم.

من *** حالا مجبور شده بودم با پیراهن بخوابم تا آرام بیشتر ازم خجالت نکشه و معذب نباشه.

به طرف آرام چرخیدم و صورتش رو با پشت انگشتم نوازش کردم و صداش زدم:

_آرام! نمی خوای بیدار شی؟

چند باری چشماش رو باز و بسته کرد تا اینکه بیدار شد و سر جاش نشست ولی دوباره خودش رو روی تخت انداخت و با ناله گفت: وای که چقدر خوابم میاد اصلا نمی تونم بیدار بمونم.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره صدای در زدن بلند شد و من از روی تخت برخاستم و همانطور که موهای پریشونم رو مرتب می کرد برای باز کردن در از اتاق خارج شدم.

در رو باز و به هما خانم که پشت در وایستاده بود سلام کردم که جواب داد: سلام پسرم صبح تو هم بخیر! ببخشی که از خواب انداختم ولی خب! دیگه باید بیدار می شدین.

_نه! من بیدار بودم.

_آرام هنوز خوابه؟

_صداش زدم ولی بیدار نشد.

دختر بسیجی

دوباره صداس بزن و تا من صبحونه رو آماده می کنم بیاین پایین.

چشم الان میایم.

با رفتن هما خانم به اتاق برگشتم و آرام رو صدا زدم:

آرام خانم نمی خوی بیدار شی؟

بدون اینکه چشماش رو باز کنه لبخند زد که متعجب نگاهش کردم و گفتم: آرام چرا پا نمی شی؟

چون می ترسم!

از چی؟

از اینکه چشمام رو باز کنم و ببینم همه چیز یه خواب بوده! یه رویای قشنگ یک شبه!

درسته همه چی رویاییه ولی چشمات رو باز کن و ببین که این رویا یه حقیقت قشنگه!

چشماش رو باز کرد و با لبخند به من که روی لبه‌ی تخت نشسته و بهش خیره بودم، نگاه کرد که گفتم: صبحت بخیر خانم خوابالو!

_سلام صبح تو هم بخیر.

به موهای ژولیده و پخش شده دور و برش نگاه کردم که گفت:می شه انقدر نگاهم نکنی!

_چرا؟!

_آخه موهام خیلی بهم ریخته و ژولیده ان ! فکر می کنم قیافه ام خنده دار شده و تو داری توی دلت بهم می خندی.

_خنده دار که شدی ولی لبخند من به خاطر چیز دیگه ایه!

_چی؟

_خوشحالم آرام! خیلی خوشحال!

با لبخند بهم نگاه کرد که از روی تخت برخاستم و او هم از تخت پایین اومد و بعد اینکه شالش رو سرش کرد به همراه هم به طبقه ی پایین رفتیم.

از در باز خونه به دنبال آرام وارد خونه شدم که هما خانم از توی آشپز خونه صدامون زد:

چشم از دو خانمی که مشغول نظافت خونه بودن گرفتم و به دنبال آرام وارد آشپز خونه شدم و پشت میز نشستم که آرام همانطور که پشت میز وایستاده بود یه مقدار از چاییش رو خورد و رو به من گفت : تا تو صبحونه ات رو بخوری من می رم و بر می گردم.

با تعجب رفتنش رو نگاه کردم که هما خانم که در حال خشک کردن لیوان های شسته شده بود با خنده رو به من گفت : دوش گرفتن آرام یه دقیقه بیشتر طول نمی کشه برای همین گفت زود بر می گرده.

یه مقدار چاییم رو خوردم و گفتم : مامان دیشب تاکید کرد که صبح زود با آرام بریم اونجا!

هر چند که ظهر شده و حسابی هم سرم غر می زنه که چرا زودتر نرفتیم ولی شما اجازه می دین که آرام رو....

_آرام دیگه همسر قانونی توئه و لازم نیست برای بردنش از من اجازه بگیری! در مورد مادرت هم نگران نباش چون اگه مادرت همون ثریایی باشه که من می شناختم الان توی هفت دل خوابه!

به روی هما خانم لبخند زدم که مشغول چیدن لیوان ها توی کابینت شد و در همون حال گفت : زمانی که با مادرت توی یه محل بودیم تا لنگ ظهر می خوابیدیم و صدای بابات و بابای آرام رو در آورده بودیم تا اینکه یه روز مادرم باهامون حرف زد و بهمون

دختر بسیجی

گفت صبح زودتر بیدار بشیم و به شوهرامون صبحونه بدیم و بعدش اگه خواستیم دوباره بگیریم بخوابیم و از اون روز به بعد دیگه من صبح ها زود بیدار می شدم ولی مادرت هر روز غر می زد که سختشه و نمی تونه بیدار بشه.

در سکوت به حرفای هما خانم گوش می دادم که آخرین لیوان رو توی کابینت گذاشت و گفت : من برم یه سر به کارگرا بزنم و برگردم.

هما خانم با گفتن این حرف از آشپزخونه خارج شد و من چند لقمه ای صبحونه خوردم که آرام با موهای پیچیده شده توی حوله وارد آشپزخونه شد و روبه روم نشست.

به چهره ی خندونش خیره شدم که یه لقمه ی گنده نون و پنیر رو توی دهنش جا داد و با لپای قلمبه شروع به جویدنش کرد.

از دیدن چشمای گرد شده و لپای قلمبه اش خنده ام گرفت که لقمه رو قورت داد و گفت : به چی می خندی؟ آدم گرسنه ندیدی؟!

_خانم بامزه ندیدم!

دوباره لقمه ی کوچکتري رو برداشت و مشغول خوردنش شد و من گفتم : آرام! الان ساعت دهه می شه زودتر آماده بشی تا بریم.

_چرا که نه همین الان آماده می شم!

خیلی سریع روی پاش وایستاد که دستش رو گرفتم و گفتم: اول صبحونه ات رو بخور بعد آماده شو!

دستش رو از توی دستم در آورد وبا گفتن : ولی من دیگه سیر شدم.ازم فاصله گرفت و آشپزخونه خارج شد.

مدتی رو منتظرش نشستم تا اینکه نیم ساعت بعد در حالی که آماده شده بود جلوی در آشپزخونه وایستاد و گفت : من حاضرم!

با تعجب به صورتش که آرایش ملیحی روش نشسته بود نگاه کردم و از جام برخاستم که مامانش بهمون نزدیک شد و رو به آرام گفت :آرام نکنه بازم موهات رو همینجور خیس بستی؟

_نه! تا جایی که تونستم خشکشون کردم.

متعجب بودم از اینکه چطور موهای به اون بلندی رو انقدر زود تونسته خشک کنه و آماده بشه که هما خانم گفت: من که می دونم فقط یه سشوار گرفتی روشن و هنوز خیسن!

آرام غرید:مامان جان گیر نده دیگه خودشون زود خشک می شن!

دوباره روی صندلی ای که نشسته بودم، نشستم و رو به آرام که متعجب نگاهم می کرد، گفتم : ولی تا موقعی که تو خوب موهات رو خشک نکنی هیچ کجا نمی ریم!

دختر بسیجی

حرصی پاش رو به زمین کوبید که هما خانم دستش رو گرفت و در حالی که بهش می گفت خودم برات خشکشون می کنم به سمت اتاقش بردش.

*دست آرام رو توی دستم گرفتم و دوتایی وسط حیاط منتظر وایستادیم تا قصاب بره ی چاق و چله ای که وسط دوتا پاش نگه داشته بود رو ذبح کنه.

قصاب چاقو رو به گردن بره نزدیک کرد که آرام نگاهش رو از روبه روش گرفت و با بستن چشماش صورتش رو به سمت من برگردوند.

با تموم شدن کار قصاب به صورتش خیره شدم و گفتم: آرام! چشمت رو باز کن دیگه تموم شد.

بدون اینکه صورتش رو برگردونه چشماش رو باز کرد که نگاهمون با هم تلاقی کرد و من گفتم: نمی دونستم انقدر دل نازکی؟

در جوابم لبخند زد و دست توی دست هم از روی خون ریخته شده عبور کردیم.

با رسیدنمون به جمعیت جمع شده جلوی پله های خونه، بابا اولین کسی بود که پیشونی آرام رو بوسید و بهش خوش آمد گفت.

*چهار روز از روز یکی شدن دنیام با دنیای قشنگ آرام می گذشت و دومین روزی بود که من از بعد عقدمون به شرکت می رفتم.

پشت دیوار شیشه‌ای و ایستاده بودم و با نگاه کردن به دونه‌های سفید برف که توی هوا می رقصیدن و پایین میومدن به این فکر می کردم که برای اولین بار دلم نمی خواد برای بستن قرارداد به ترکیه برم و تنها دلیلش هم این بود که احساس می کردم دوری از آرام برام سخته.

با صدای در زدن کسی و باز و بسته شدن در برگشتم و به آرام که متفکرانه جلوی در و ایستاده بود، سوالی نگاه کردم که یک دفعه گفت: آها یادم اومد! اومدم بهت بگم امروز زودتر بریم خونه! آخه مامان جون و اینا به خونه‌ی ما رفتن و از ما هم خواستن خودمون رو برای ناهار برسونیم.

بهش نزدیک شدم و با نگاه ریز بینم بهش! گفتم: آرام حواست هست این روزا یا اینکه کلا نمیای سر کار یا اینکه میای و زود می ری؟!

دستاش رو به کمرش زد و با اخم گفت: خب که چی؟

دستام رو به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم و با خنده گفتم: حالا چرا عصبی می شی؟!

اخمش رو باز کرد و گفت: من دیگه خانم آقای رئیس شدم و هیچ کس نمی تونه بهم بگه کی برم و کی بیام حتی خود آقای رئیس!

_آقای رئیس غلط بکنه به شما سخت بگیره! خانم آقای رئیس!

به روسریش که روی سرش نامرتب شده بود نگاه کردم و دست بردم تا برایش مرتبش کنم ولی به محض اینکه دستم به لبه‌ی روسریش رسید خودش رو عقب کشید و گفت: راستی اومده بودم بافت موهام رو هم بهت نشون بدم!

متعجب نگاهش کردم که چادر و روسریش رو روی مبل انداخت و پشت به من وایستاد و گفت: این مبینا بس که روی موهای من مدل بافت تمرین کنه، آخرش من رو کچل می کنه! چطوره آراد! قشنگ شده؟

در حالی که به موهایش که مدل دار بافته شده بودن نگاه می کردم جلوتر رفتم و از پشت بغلش کردم و با بوسه‌ای که روی سرش نشوندم گفتم: موهای تو همه جوهره قشنگن.

به طرفم برگشت به چشمام خیره شد که من همانطور که توی بغلم گرفته بودمش توی هوا بلندش کردم و او هم که از حرکت جا خورده بود برای اینکه نیفته دستاش رو دور گردنم قلاب کرد و من کنار دیوار شیشه‌ای روی زمین گذاشتمش.

با تعجب و ترس برگشت و به پشت سرش نگاه کرد که ازش پرسیدم: تو از ارتفاع می ترسی؟

_نه!

_ولی اونروز من احساس کردم که می ترسی!؟

_خب می ترسیدم!

دختر بسیجی

سوالی نگاهش کردم که به چشمام خیره شد و ادامه داد:

اونروز تو رو نداشتم که بهت تکیه کنم و نترسم.

آرادا! تا وقتی تو کنارم باشی من از هیچ چیز و هیچ کس به جز خدا نمی ترسم.

حلقه‌ی دستام رو دورش تنگ تر کردم که دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و من از ته دل وبه آرومی گفتم: ممنون که هستی که آرام!

سرش رو بالا گرفت و به چشمام خیره شد و من عمیق پیشونیش رو بوسیدم و ادامه دادم: ممنون که به زندگیم اومدی و دنیام رو رنگی کردی!

به چشمای بسته‌اش خیره شدم و گفتم: دوستت دارم آرام! خیلی دوستت دارم!

چشماش رو باز کرد و با لبخند محوی که روی لبش نشسته بود گفت: اگه یه ساعت زمان داشتم، زمان رو توی همین لحظه و همین ثانیه متوقف می کردم!

با صدای زنگ تلفن، چشمای بسته‌ام رو باز کردم و با عصبانیت از زنگ خوردن بی موقع تلفن به سمتش رفتم و جواب دادم که نازی که متوجه‌ی صدای عصییم شده بود گفت: ببخشید آقا! آقای آنجی اقلو تماس گرفتن و خواستن بدونن بلاخره شما به ترکیه می رین یا نه؟

بهبش بگو می رم.

بهبشون بگم کی می رین دقیقا؟

برای فردا صبح بلیت دارم.

گوشی رو کلافه، روی تلفن گذاشتم و کنار آرام که پشت به من وایستاده بود و بیرون رو تماشا می کرد وایستادم و مثل او به بیرون چشم دوختم و گفتم: آرام! من برای چند روزی باید به خارج از کشور برم!

چیزی نگفت که ادامه دادم: دو سه سالیه که بابا بهم وکالت داده و دیگه من برای بستن قراردادها می رم.

باز هم حرفی نزد که به چهره‌ی ناراحتش خیره شدم و گفتم: آرام نمی خوای چیزی بگی؟!

چند روز طول می کشه تا برگردی؟

معلوم نیست سه روز یا شاید هم بیشتر!

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

دیدن دونه‌های برف از اینجا و کنار تو خیلی قشنگه!

فهمیدم که دوست نداره از رفتن و دوری حرف بزنم، برای همین دیگه چیزی نگفتم و توی بغلم کشوندمش و در سکوت به رقص دونه‌های برف توی هوا نگاه کردیم.

*کلید رو توی در چرخوند و زودتر از من وارد خونه شد و رو به جمعیت توی خونه با صدای بلند گفت: سلام!... ما اومدیم!

هما خانم جلو اومد و گفت: سلام خوش اومدین.

به هما خانم سلام کردم و به دنبال آرام وارد سالن شدم و بعد سلام و احوالپرسی با باباش و بقیه کنار امیر حسین نشستم و متوجه نشدم که آرام کی با بابا و مامان و آوا احوالپرسی کرد و برای عوض کردن لباسش به اتاقش رفت.

بوی پیاز داغ و نعنا فضای خونه رو پر کرده بود و من که این بو رو حسابی دوست داشتم چند بار تند تند نفس کشیدم که امیر حسین گفت: باور کن بوی پیاز داغه!

با این حرف امیر حسین بقیه زدن زیر خنده و آرام که تازه بهمون ملحق شده بود با تعجب بهمون نگاه کرد و کنار مامان نشست و ازش پرسید: به چی می خندین؟

مامان جوابش رو داد:هیچی! این امیر حسین به خودش شک داره.

از داخل سینی ای که آرزو جلوم گرفت بود چایی برداشتم و به آوا که مثل همیشه سرش توی گوشیش بود خیره شدم.

دختر بسیجی

همه توی جمع می گفتن و می خندیدن و حتی آرزو هم کنار مامان و آرام و زن داداشش نشسته بود و باهاشون حرف می زد ولی آوا فقط جسمش توی جمع بود و روحش توی یه دنیای دیگه سپر می کرد.

بابا هم با اینکه به نظر می رسید گوشش به حرفای آقای محمدی باشه ولی حواسش به آوا بود و کلافه او رو نگاه می کرد.

با نشستن آرمین، پسر پنج ساله‌ی محمد حسین ما بین من و امیر حسین نگاهم رو از بابا گرفتم و به او که تبلتش رو به سمت امیر حسین گرفته بود و ازش می خواست مرحله‌ی سخت بازی رو براش بره نگاه کردم.

امیر حسین در جواب درخواست آرمین گفت : مگه نمی دونی که آدم نباید توی جمع با گوشی بازی کنه؟

آرمین : اعمو چرا اذت می کنی برام برو دیگه!

امیر حسین: خب اگه می خوای برات برم باید بیست تا بوسم بکنی.

آرمین با ناراحتی صورتش رو ازش برگردوند و گفت: اصن نخواستم! عمو آراد برام بازی می کنه!

آرمین ملتسمانه به من نگاه کرد و گفت : عمو می شه لطفا برام این مرحله‌ی سخت رو بازی کنی؟

تبلت رو که به طرفم گرفته بود از دستش گرفتم و گفتم: اگه بتونم چرا که نه!

دختر بسیجی

در مقابل چشمان پر از هیجان آرمین شروع به بازی ماشینی کردم و در همون حال از امیر حسین پرسیدم: راستی چرا آرام باباش رو (بابای آرمین) توی انباری زندونی کرده؟

_خب چرا از خودشون نمی پرسی؟

_الان یهویی با دیدن آرمین یادم اومد! نمی خوامی بگی برای چی و چطور این کار رو کرده؟

امیر حسین رو به آرام که با زن داداشش حرف

می زد گفت: آرام به آقاتون نگفتی که اگه اذیتت کنه ممکنه توی انباری جاش کنی؟

همه با با تعجب به امیر حسین نگاه کردن و آرام گفت: داداش؟

امیر حسین: داداش نداره! بنده خدا می خواد بدونه چرا محمد حسین رو یه روز توی انبار زندونی کردی!

آرام با حرص گفت: خیلی دهن لقی امیر!

آوا که تا اون لحظه سرش توی گوشیش بود با ذوق رو به آرام گفت: آره زن داداش! تو داداشت رو زندونی کردی؟ ولی آخه چرا؟

آرام نگاه تهدید گرش رو به امیر حسین دوخت و حرصی تر از قبل گفت : چون پسر بدی بود!

هما خانم که تا اون لحظه به بحث آرام و امیرحسین می خندید گفت : یه روز با خواهرام و اینا خونه‌ی ما جمع شدیم و مثل امروز آش پختیم و بچه‌ها هم حسابی شلوغ بازی در آورده بودن که من از آرام غافل شدم و از محمد حسین هم هیچ خبری نبود و من فکر می کردم حتما بازم با دوستاشه، تا اینکه نزدیکای غروب خونه خلوت شد و من که دیدم محمد حسین به خونه برگشته با نگرانی رفتم خونه‌ی دوستش و سراغش رو گرفتم و وقتی دوستش گفت از دیروز محمد حسین رو ندیده به خونه برگشتم که امیر حسین گفت دنبالش نگردم و از آرام بپرسم چه بلایی سرش آورده، وقتی از آرام پرسیدم عروسکش که موهاش رو محمد حسین بریده بود رو نشونم داد و گفت که به خاطر این کارش تنبیه و توی زیرزمین زندونیش کرده....

هما خانم رو به مامان ادامه داد : نمی دونی ثریا جان! من از دست این دختر چی کشیدم! به الانش نگاه نکن که آروم شده! من تا سال آخر دبیرستانش از دست کاراش یک روز در میون مدرسه اش بودم و دیگه همه‌ی معلماش و بچه‌های مدرسه من رو می شناختن.

با خنده به آرام که لپش رو حرصی از داخل دهنش می جوید نگاه کردم که مامان با خنده رو بهش گفت: آره آرام؟ ولی تو چطور تونستی محمد حسین که هشت سال از تو بزرگتره رو توی زیر زمین زندونی کنی؟

محمد حسین که تا اون موقع لبخند به لب به حرفای مادرش گوش می داد گفت : روز قبلش خودش عروسکش رو آورد و گفت می خواد موهاش رو کوتاه کنه و من هم همه‌ی موهاش رو از ته چیدم که باهام قهر و حسابی گریه کرد ولی فرداش باهام مهربون بود و ازم خواست براش توپش رو از توی زیر زمین بیارم و من هم غافل از تله ای که برام گذاشته به زیر زمین رفتم که بیهو در به روم بسته شد و تا شب توی زیرزمین موندم.

بابا با مهربونی به آرام نگاه کرد و گفت : پس این دختر ما حسابی شیطون بوده؟! من موندم که چرا اسمش آرامه؟

آقای محمدی خندید و گفت : اسمش رو خدا بیامرزد اقام انتخاب کرده و برای خودمون هم هنوز اسمش سواله! تا دلت هم بخواد شیطونه! بر عکس محمد حسین و آرزو این دوتا کلا آروم و قرار ندارن!

آرام حداقل اگه توی مدرسه کاری هم می کرد و سر به سر بقیه می داشت لاقل درس خون بود و معلمش ازش راضی بودن، ولی برای امیرحسین چندتا مدرسه عوض کردیم تا اینکه بعد چهارده سال تونست دیپلمش رو بگیره.

آرام بدجنسانه و لبخند به لب برای امیر حسین ابرو بالا انداخت و امیر حسین هم برای اینکه بحث رو عوض کنه رو به مامانش گفت: این آشه هنوز نیخته؟ من حسابی گرسنه‌ام!

با این حرف امیر حسین که انگار حرف دل همه رو زده هما خانم به همراه مامان و آرام و نگین(خانم محمد حسین) برای آماده کردن ناهار به آشپزخونه رفتن و مدتی بعد من و امیر حسین و آرزو هم برای کمک کردن بهشون ملحق شدیم.

دیس برنج رو از دست هما خانم گرفتم و خودم رو با آرام که برای گذاشتن پارچ آب توی دستش روی میز، از آشپزخونه خارج می شد همراه کردم و خیلی آروم برای اینکه فقط خودش بشنوه گفتم : می بینم خانم خیلی شیطون بوده و ما خبر نداشتیم!؟

پارچ توی دستش رو روی میز گذاشت و خواست جوابم رو بده که با نشستن بابا و باباش حرفش رو خورد و چیزی نگفت و به آشپزخونه برگشت.

دختر بسیجی

ظرف قورمه سبزی رو از دست مامان که داشت سر هما خانم غر می زد که چرا با وجود آش دیگه ناهار پخته گرفتم که هما خانم رو به مامان گفت: این قورمه سبزی رو به یاد روزی پختم که قرار بود شوهرامون رو تنبیه کنیم!

آرزو با ذوق گفت : واقعا شما بابا رو تنبیه کردی مامان!؟

مامان در جوابش گفت : آره! ولی بیشتر خودمون تنبیه شدیم.

آرزو دوباره پرسید: چرا؟

هما خانم به من و آرزو و آرام که منتظر بودیم بشنویم چی شده نگاه کرد و با لبخند گفت: تا غذای توی دستتون سرد نشده و از دهن نیفتاده برین سرمیز تا ما هم بیایم و براتون قضیه رو تعریف کنیم.

چند دقیقه بعد همه سر میز نشسته بودیم که آرزو رو به مامان گفت :خاله جون لطفا برامون تعریف کنید دیگه!

باباش با تعجب پرسید:چی رو تعریف کنه؟

مامان با خنده جواب داد : داستان قورمه سبزی رو!

آقای محمدی که متوجهی منظور مامان نشده بود گیج نگاهش کرد که مامان رو به آرزو ادامه داد:

دختر بسیجی

_ اون وقتا که با مادرت توی یه محله بودیم، هر روز یا من خونه‌ی او بودم یا او خونه‌ی من بود و برای هم درددل می کردیم! توی یکی از همون روزا بود که من با ناراحتی پیش مامانت رفتم و بهش گفتم دیروز تولدم بوده ولی آقا منصور یادش نبوده و حسابی از دلگیرم و مادرت هم گفت اتفاقاً آقای محمدی هم دو ساله که تولد مادرت رو یادش می ره و بهش کادو نمی ده، خلاصه اینکه اون روز تصمیم گرفتیم با شوهرامون قهر کنیم و بهشون شام ندیم تا براشون درس عبرت بشه و تولدمون یادشون نره.

با فکر تنبیه آقا منصور به خونه رفتم و تا شب که به خونه بیاد کلی با خودم فکر کردم و نقشه کشیدم تا اینکه آقا منصور خسته و کوفته به خونه اومد و وقتی دید شامی در کار نیست دلیلش رو پرسید و من هم جواب دادم که یادم رفته شام درست کنم درست مثل تو که تولد من رو یادت رفته.

آقا منصور با این حرفم از خونه بیرون زد و دو ساعت بعد برگشت و با آه و ناله و غرغر کنان گرفت خوابید و فرداش هم برای اینکه از دلم در بیاره گفت آماده باشم تا بعد از ظهر با هم به بازار بریم و هر چی که من دلم خواست برام بخره و من هم با خوشحالی به مادرت خیر دادم و با هم قرار گذاشتیم برای شب قورمه سبزی رو بار بزاریم و باهاشون آشتی کنیم.

خلاصه اینکه بعد از ظهر برای خرید آماده شدیم و از خونه بیرون زدیم که از قضا سر کوچه به مادرت و بابات رسیدیم که اونا هم برای خرید می رفتن!

به محض اینکه آقا منصور و بابات هم دیگه رو دیدن خیلی گرم با هم احوالپرسی کردن و وقتی ما ازشون پرسیدیم از کجا هم دیگه رو می شناسن آقا منصور بی هوا گفت: دیشب توی کبابی اکبر کبابی هم دیگه رو دیدیم و با هم شام خوردیم.

با این حرف آقا منصور من و مادرت که تازه فهمیده بودیم چه کلاهی سرمون گذاشتن سرشون غر زدیم که ما دیشب تا صبح از ناراحتی اینکه شما گرسنه خوابیدین خواب به چشممون نیومده و دوباره باهاشون قهر کردیم.

به بابا و آقای محمدی که می خندیدن نگاه کردم که آقای محمدی وسط خنده گفت: تا آقا منصور دهن باز کرد و همه چی رو لو داد با خ

و دم گفتم حالا چه خاکی به سرم بریزم که دیدم اوضاع آقا منصور از من هم بدتره!

به حرف آقای محمدی خندیدم و به آرام که کنارم نشسته بود و با آس توی بشقابش بازی می کرد نگاه کردم و کنار گوشش گفتم: چرا نمی خوری؟!

امیرحسین که اونطرف آرام نشسته و حرفم رو شنیده بود زد زیر خنده و گفت: تو حواست نبود! این چهارمین بشقاب آشیه که می خواد بخوره، ولی براش جا پیدا نمی کنه!

آرام با حرص نگاهش کرد و گفت: اولاً چهارمی نیست و سومیه و دوما اصلاً کی گفته توی فضول کنار من بشینی؟!

با تعجب از سرعت عمل بالاش با لبخند بهش خیره شدم که گفت: چیه خب! آس رشته دوست دارم.

خیلی یواش کنار گوشش گفتم: من هم تو رو دوست دارم.

لپاش از اعتراف بی موقعم به دوست داشتنش گل انداخت و من به این فکر کردم که من خیلی بیشتر از خیلی عاشق دختری هستم که خودش بدون هیچ گونه ادا و اطواری!

دختری که بعضی وقتا شیطون و بازبگوشه و بعضی وقتا هم خانم و آروم!

دختر بسیجی

*چهار روز بود که توی ترکیه بودم و برای برگشتن به ایران لحظه شماری می کردم ولی توی این مدت نتونسته بودم کارم رو تموم کنم با طرف قرارداد و قیمت پیشنهادیشون کنار بیام و قرار بود برای فردا دوباره یه جلسه بزاریم و اگه شد کار رو تموم کنیم.

تنها دلخوشیم توی این مدت سوغاتی خریدن و تلفنی حرف زدن با آرام بود که شبا رو تا دیر وقت با هم حرف می زدیم و روزم رو با خوندن پیامش که با یه متن زیبا بهم صبح بخیر می گفت شروع می کردم.

مطمئن بودم که سفرم از پنج روز بیشتر طول نمی کشه چه قرار بسته بشه و چه نشه!

ولی به آرام نگفته بودم کی بر می گردم چون برای تولدش که درست روز پنجم مسافرتم بود برنامه‌ها داشتیم و با مامان هماهنگ کرده بودم تا بدون اینکه آرام کوچکترین شکی بکنه برای تولدش غافلگیرش کنیم.

فرداش دوباره آقای آنجی اقلو رو توی یه کافی شاپ لوکس کنار دریا دیدم.

او خیال کوتاه اومدن از قیمت پیشنهادیش رو نداشت و من هم نمی خواستم با این قیمت کم که برای ما هیچ سودی رو به همراه نداشت کنار بیام.

رو به روی آنجی اقلو نشسته بودم و در جوابش که گفته بود این رقم آخر پیشنهادشه گفتم : من با این رقم باهاتون قرارداد نمی بندم و بیشتر از این هم نمی تونم منتظر بمونم تا شما بیشتر در مورد تعداد صفرای پیشنهادیتون فکر کنید.

او که خیال می کرد من برای بازار گرمی این حرف رو زدم به پشتی صدلش تکیه زد و خیلی ریلکس گفت : خب منتظر نمونین!

خواستم از جام برخیزم که صبوری که توی این مدت همیشه همراهم بود و یه جور پادو به حساب میومد بهمون نزدیک شد و بلیتی رو روی میز و جلوی من گذاشت و گفت: خیلی سخت بود ولی بلاخره تونستم برای ساعت یک بعد از ظهر براتون بلیت گیر بیارم.

با لبخند بلیت رو برداشتم که رنگ صورت آنجی اقلو پرید و با تعجب گفت: واقعا شما می خواین برین؟ ولی ما که هنوز قرارداد نبستیم!

_گفتم که بیشتر از این نمی تونم منتظر بمونم تا مبلغ رو بالا ببرین و با این رقم هم باهاتون قرارداد نمی بندم.

با گفتن این حرف روی پام وایستادم که سریع گفت: رقم پیشنهادی شما چقدره؟!

_من دیگه پیشنهادی ندارم! شما هم بهتره از این به بعد از یه شرکت دیگه و با رقم خودتون جنستون رو تهیه کنید.

_ولی الان چند ساله که ما با شما قرارداد داریم و نمی تونیم به راحتی با یه شرکت دیگه قرارداد ببندیم.

_این دیگه مشکل شماست.

_لطفا بشینید و رقمتون رو بگید.

دوباره با حالت کلافه سر جام نشستیم و رقمی بالا تر از آنچه با سعیدی و پرهام مشخص کرده بودیم رو پیشنهاد دادم که مدتی رو در موردش فکر کرد و گفت : باشه قبوله! لطفا با من به شرکت بیاین تا اونجا قرارداد رو ببندیم.

*چند ساعت بعد کنار بابا که برای رسوادم به خونه به فرودگاه اومده بود و توی ماشین نشسته بودم و در مورد سفر و از اینکه چطوری راضی به بستن قرارداد شدن با مبلغی که من گفتم براش می گفتم که بابا خنده‌ای کرد و گفت : ما این سود رو مدیون آرامیم.

چرا؟

چون اگه امشب تولدش نبود تو برای اومدن عجله نمی کردی و قرارداد به این خوبی رو نمی بستی!

با این حرف بابا چشمام رو بستم و به آرام فکر کردم که هنوز بهش نگفته بودم که برگشتم.

به محض رسیدنم به خونه و احوالپرسی با آقای محمدی و بقیه که برای تولد آرام خونه‌ی ما جمع شده بودن خیلی سریع دوش گرفتم و برای رسیدن به آرام توی ماشینم نشستم و با آخرین سرعت راندم.

زنگ در خونه‌شون رو زدم که آرزو در رو برام باز کرد و بهم گفت که آرام توی حیاطه!

دختر بسیجی

خیلی آرام در حیاط رو باز و بسته کردم و به آرام که توی باغچه‌ی کوچیک حیاط و پشت به من وایستاده بود و به نظر می‌رسید داره برای گنجشک‌ها روی برفها دونه می‌ریزه نزدیک شدم که صدای آب شدن دونه‌های برف زیر پام باعث شد قبل رسیدن بهش به سمتم برگرده و غافلگیریم رو به هم بخوره.

آرام با دیدن من اسمم رو بلند صدا زد و به طرفم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت که محکم بغلش کردم و چشمام رو بستم. همانطور که سرش رو به قفسه‌ی سینه‌ام چسبونده بود با بغض گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود! اصلا فکر نمی‌کردم دوریت انقدر برام سخت باشه.

بوسه‌ای روی سرش نشوندم که سرش رو بالا گرفت و با چشمای خیسش به چشمام خیره شد و گفت: چرا نگفتی داری میای؟

با انگشت شستم اشکاش رو پاک کردم و جواب دادم: چون می‌خواستم سورپرایزت کنم.

این بهترین و قشنگترین سورپریز توی عمرمه.

من که با سر و تن و بدن خیس بیرون زده بودم و حسایی سردم شده بود پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: آرام تو که نمی‌خوای من رو تا شب اینجا نگه داری می‌خوای؟!

خودش رو از توی بغلم بیرون کشید و گفت: نه! بیا بریم تو!

وارد خونه شدیم و من با وجود اینکه می‌دونستم پدر و مادرش خونه‌ی ما هستن پرسیدم: مامانت و اینا خونه نیستن؟

نه! مثل اینکه رفتن خونهی بابابزرگم و فقط آرزو خونہ اس.

روی مبل کنار بخاری نشستم و او به آشپزخونه رفت که آرزو از اتاقش بیرون اومد و بعد اینکه با من احوالپرسی کرد رو به آرام با صدای بلند گفت : آرام من دارم می رم خونهی محمد حسین.

آرزو با گفتن این منتظر جواب آرام نمود و با قدمای بلند خودش رو به در رسوند و از خونہ خارج شد.

آرام با سینی چایی توی دستش وارد سالن شد و گفت : اینا امروز مشکوک می زنن ها!

استکان چایی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست و من برای اینکه فکرش رو منحرف کنم چاییم رو به دست گرفتم و گفتم : هیچ چیز مثل این چایی نمی تونست خستگی این سفر رو از تنم بیرون کنه.

مدتی رو کنار آرام نشستم و او در تمام مدت روی مبل و روبه من چهارزانو زد و از هر دری گفت و من با تمام وجود به حرفاش گوش دادم و خیره نگاهش کردم تا اینکه چایی سوم رو برام آورد و من بهش گفتم : آرام جان می شه آماده بشی تا زود تر بریم.

استکان چایی رو روی میز گذاشت و گفت : از وقتی تو رفتی من حتی موهام رو هم شونه نزدم چون اصلن حسش نبود پس اگه دیر نمی شه من اول یه دوش بگیرم بعد آماده بشم!

آرام با گفتن این حرف خیلی سریع ازم دور شد و لحظه ای بعد با حوله ای توی دستش از اتاقش بیرون اومد و به سمت حمام رفت.

با رفتن آرام سرم رو روی دسته‌ی مبل و به سمت بخاری گذاشتم و چشمام رو بستم و به صدای شرشر آب گوش دادم.

تقریباً یک ربعی طول کشید تا اینکه صدای بازو بسته شدن در حموم رو شنیدم و چند دقیقه بعد به سمت اتاقش رفتم.

دستم رو به عنوان تکیه گاهم به چارچوب در اتاقش تکیه دادم و محو تماشای موهای بلند پر پیچ و نمدارش شدم که به سمتم برگشت و گفت: چرا اونجا ایستادی؟ بیا تو!

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم و به او که با حوله به جون موهایش افتاده بود و سعی داشت رطوبت موهایش رو بگیره نگاه کردم که لحظه ای بعد حوله رو روی پشتی صندلی انداخت و با کلافگی روی صندلی نشست و گفت: آه دیگه خسته شدم! حالا کیه که سشوار بکشه.

از جام برخاستم و سشوار رو از روی میز برداشتم و بدون هیچ حرفی و با دقت مشغول خشک کردن موهایش شدم و او هم با رضایت از این کارم از توی آینه‌ی روبه روش با لبخند بهم خیره شد.

وقتی کار خشک کردن موهایش تموم شد اونا رو محکم بالای سرش بست و با درآوردن مانتویی از داخل کمد مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن بلندش شد.

بهش خیره بودم و نگاهش می کردم ولی وقتی آخرین دکمه رو باز کرد نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

دختر بسیجی

مدتی رو توی سالن وایستادم و وقتی دیدم تن داغم خیال خنک شدن نداره پا به حیاط پوشیده از برف گذاشتم و با یه نفس عمیق هوای خنک رو به ریه ام کشیدم.

چند دقیقه بعد آرام در حالی که لباس پوشیده و آماده شده بود از خونه خارج شد و رو به من با نگرانی گفت : آراد تو حالت خوبه؟ چرا توی این هوا اومدی و توی حیاط وایستادی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم :خوبم!

او که معلوم بود باور نکرده من خوب باشم از دو پله‌ی جلوی در پایین اومد که در حیاط رو براش باز کردم و او جلوتر از من از در خارج شد.

توی ماشین نشستیم و من بعد اینکه خبر راه افتادنمون رو به مامان دادم ماشین رو روشن و به سمت خونه حرکت کردم.

*ماشین رو توی حیاط خونه پارک کردم و زودتر از آرام از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو براش باز کردم و با لبخند دستم رو به طرفش دراز کردم که با تعجب دستش رو توی دستم گذاشت و کنارم روی پاش وایستاد.

در ورودی خونه رو براش باز کردم که وارد خونه شد و وقتی تاریکی و سکوت خونه رو دید رو به من که کنارش وایستاده بودم گفت : به نظرت اینجا زیادی تاریک و ساکت نیست؟

درش رو که از سرش در آورده بود گرفتم و به چوبلباسی آویزونش کردم و بدون اینکه جوابش رو بدم دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به جلو هولش دادم که به محض اینکه پامون به سالن تاریک رسید از صدای ترکیدن بادکنک جیغی کشید و دستم رو محکم گرفت که یهو چراغ ها روشن شدن و جمعیتی که جلومون وایستاده بودن شروع به خوندن شعر تولد کردن.

آرام که کاملاً غافلگیر شده بود دستاش رو روی صورتش گذاشت و گفت: وای اصلاً یادم نبود امروز تولدمه!

به چشماش خیره شدم و گفتم: آرامم! تولد مبارک!

امیر حسین که از همه بیشتر شلوغ کرده بود و می دونستم ترکوندن بادکنک کار اونه با خنده و ورجه وورجه جلو اومد و در حالی که فشفشه های توی دستش رو توی هوا می چرخوند رو به آرام براش خوند: تولد! تولد! تولد! تولدت مبارک! تو ترسیدی، جیغ کشیدی، شدی مثل عروسک! خل من عزیز من تولدت مبارک.

آرام رو بهش غرید: نمیری تو که غافلگیر کردنت هم خرکیه!

مامان زودتر از بقیه جلو اومد و آرام رو بغل کرد و تولدش رو تبریک گفت و با گلایه رو به من گفت: آراد! می دونی وقتی نبودى آرام فقط یه بار اون هم نیم ساعت بهمون سر زده؟!

آرام در جواب گلایه‌ی مامان فقط لبخند زد و مشغول روبوسی با بقیه شد که برای تبریک تولدش جلو می اومدن.

دختر بسیجی

امیر حسین که معلوم بود از این بساط کلافه شده با صدای بلند غر زد: بسه دیگه چقدر تبریک می گین آرام بیا این کیک رو ببر
تو رو خدا!

با این حرفش جمعیت جمع شده جلومون کنار رفتن و آرام به سمت مبلی که قسمت بالا و اطرافش با بادکنک و شرشره تزئین شده بود و روی میز جلوش کیک قلبی شکلی گذاشته شده بود رفت و روش نشست.

بابا و آقای محمدی و محمد حسین و مامانش و مامان هم روی نزدیک ترین مبل ها نشستن و بقیه هم دور آرام جمع شدیم با
خوندن ازش خواستیم بیست و دو عدد شمع روی کیک رو فوت کنه.

آرام دهنش رو پر از هوا کرد و لپای قلمبه شده خواست شمعها رو فوت کنه که امیر حسین رو بهش گفت: هوی چته! نمی خوای
اول آرزو کنی؟!

آرام حرصی نفسش رو رها کرد و در مقابل نگاه خیره ی ما چشماش رو بست و بعد چند ثانیه چشماش رو باز کرد و در میان
دست و صوت ما شمعها رو فوت کرد.

برای بریدن کیک کنارش نشستیم و طوری که فقط او بشنوه گفتم: نمی خوای بگی چی آرزو کردی؟!

_همونی رو که روی کیک نوشتی! آرزو می کنم این آرامش ابدی باشه!

روی کیک به سفارش خودم نوشته شده بود: آرامم! آرومم چون تو رو دارم!

دستش که چاقوی تزئین شده توش بود رو گرفتم و دوتایی به دوربینی که دست آیدا بود و ازمون عکس می گرفت نگاه کردیم.

دختر بسیجی

بعد کلی عکس انداختن دسته جمعی و دو نفره، مامان، رقیه خانم ("خدمت کاری که هر چند روز یکبار و بیشتر وقتایی که مهمون داشتیم میومد") رو صدا زد و ازش خواست کیک رو برای تقسیم از روی میز برداره.

با برده شدن کیک نوبت رسید به کادوها و اولین کادویی که باز شد جعبه‌ی کادویی قرمز رنگ من بود که خیلی قشنگ و شیک بین بقیه‌ی جعبه‌ها می‌درخشید.

آرام جعبه رو به دست گرفت که آرزو گفت: وای این از جعبه‌اش معلومه که خیلی قیمتی و شیکه!

آرام در جعبه رو برداشت و با دیدن شیشه‌ی عطر شیک و گرون قیمتی که از ترکیه خریده بودم با ذوق بهم نگاه کرد و گفت: وای این چقدر قشنگه! مرسی آراد.

_خواهش می‌کنم قابل شما رو نداره!

عطر رو از جعبه در آورد و بوش کرد که آرزو از دستش گرفتش و به همراه آوا مشغول بررسی و بو کردنش شدن.

کادوی بعدی مال بابا بود که توی یه جعبه‌ی کوچیک یه هدیه‌ی بزرگ رو جا داده بود! "سوئیچ یه ماشین ۲۰۶"

آرام با دیدن سوئیچ از بابا تشکر کرد و بابا در جواب آقای محمدی که گفته بود چرا اینکار رو کرده گفت: ارزش آرام جان خیلی بیشتر از این چیزاست، درواقع من می‌خواستم این هدیه رو موقع عروسیشون بهش بدم ولی به برکت وجودش ما اینبار سود زیادی کردیم و تصمیم گرفتم الان بهش بدم.

آرام همه‌ی کادوها رو یکی یکی باز کرد و برای هر کدومش کلی ذوق نشون داد و تشکر کرد تا اینکه نوبت رسید به کادوی امیرحسین که از بقیه‌ی جعبه‌ها بزرگتر بود.

آرام وقتی شنید این کادو مال امیرحسینه دست به سینه نشست و گفت: من این کادو رو باز نمی‌کنم!

همه با تعجب نگاهش کردیم که امیرحسین گفت: نترس توش بمب نداشتیم.

آرام جواب داد: بمب نیست ولی خدا می‌دونه چی گذاشتی توش! هنوز کادوی پارسالت یادم نرفته که مار پلاستیکی بهم هدیه دادی.

امیرحسین: باور کن این دیگه نه ماره و نه عروسک فنری! یه چیزیه که خیلی به دردت می‌خوره!

آرام مشکوکانه نگاهش کرد که آرزو گفت: آجی من هم موقع کادو کردنش بودم باور کن چیز ترسناکی نیست!

جعبه رو از روی میز برداشتم و گفتم: اصلا خودم بازش می‌کنم تو هدیه دانت هم مثل غافلگیر کردنته!

در مقابل چشمای کنجکاو بقیه مشغول باز کردنش شدم و در کمال تعجب دیدم از توی هر جعبه یه جعبه‌ی کوچکترو کادو شده بیرون میاد تا اینکه بعد هفت تا جعبه به یک جعبه‌ی کوچیک رسیدم که توش یه دونه پستونک جا خوش کرده بود.

دختر بسیجی

با تعجب پستونک رو نگاه کردم و به همراه جمعیتی که منتظر به جعبه‌ها چشم دوخته بودن زدم زیر خنده که آرام با حرص پستونک رو از توی جعبه برداشت و به سمت امیرحسین پرتش کرد و گفت: اندازه‌ی همین پستونک برات کیک می‌زارم توی همین جعبه‌ها و تک تکشون رو کادو می‌کنم! من که می‌دونم تو درست بشو نیستی!

امیرحسین پستونک رو توی هوا گرفت و گفت: خب چرا ناراحت می‌شی! این کادوی دوسالگیته یه هدیه هم برای بیست سال باقی مونده اش زیر اون پارچه‌هه است.

با کنجاوی پارچه‌ی ساتن زرد رنگی که پستونک روش بود رو برداشتم و به یه جفت گوشواره به شکل قلبای توی هم که زیر پارچه بود نگاه کردم.

آرام به گوشواره‌ها نگاهی انداخت و گفت: می‌مردی مثل بچه‌ی آدم کادوش می‌کردی و این مسخره بازی رو در نمی‌آوردی؟!

اونشب همه دور هم گفتیم و خندیدیم و بابا از آقای محمدی اجازه گرفت تا قرار عروسی رو برای تابستون و توی روز سالگرد ازدواج امام علی و حضرت فاطمه بزاره و آقای محمدی هم هیچ مخالفتی در این مورد نکرد.

این وسط فقط سعید بود که کم حرف می‌زد و بیشتر توی خودش بود و با حسرت به جمع شادمون نگاه می‌کرد.

آخر شب بود و من روی لبه‌ی تخت نشسته بودم و به آرام که با ذوق پیراهن مجلسی ای که براش سوغات آورده بودم رو برانداز می‌کرد نگاه می‌کردم که پیراهن رو جلوی خودش گرفت و گفت: وای آراد این چقدر قشنگه دلم می‌خواد زودتر بپوشمش!

دستام رو از پشت روی تخت گذاشتم و بهشون تکیه دادم و با لذت به ذوق کردنش چشم دوختم که ناگهان وارد اتاقک لباس ها شد و لحظه ای بعد در حالی که لباس رو پوشیده بود مقابلم ایستاد و بعد باز کردن موهایش روی پاش چرخید که دامن کلوش لباسش توی هوا چرخید و من ازش چشم گرفتم و او گفت: چگونه آراد بهم میاد؟

من داغ شده بودم و شدیداً دلم بغل کردنش رو می خواست ولی می دونستم اگه بیشتر بهش که توی لباس زرشکی کوتاه با دامن کلوش کار شده با گیپور! می درخشید و دلبری می کرد نگاه کنم از خود بی خود می شم و پا روی حرف مادر بزرگش می زارم برای همین خودم رو با او رفتن با ساعت توی دستم مشغول کردم که یهو روی زانوم نشست و با دلخوری گفت: آراد چرا نگاهم نمی کنی؟!

با کلافگی سرش غر زدم: آرام! پاشو!

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و با ناراحتی گفت: نمی خوام!

دلم می خواد اینجا بشینم.

_آرام بهت می گم پاشو!

دستش رو روی صورتم گذاشت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم که دوباره غریدم: نکن آرام!

_آراد تو چرا از من رو می گیری و نگاهم نمی کنی؟ یعنی دیدن من این همه برات سخته؟

_اینطور نیست!

پس چطوریه؟ مگه غیر از اینه از من فرار می کنی؟

منظورت چیه؟!

من امروز جلوی تو فقط دکمه‌های لباسم رو باز کردم در صورتی که زیر پیراهنم لباس داشتم ولی تو رنگ عوض کردی و از اتاق بیرون زدی، الان هم برای تو لباس پوشیدم و دلم می خواد در موردش نظرت بدی ولی تو...

آرام تو نمی فهمی...

از روی زانوم برخاست و گفت: چی رو نمی فهمم آراد؟ اینکه وجود من معذبت می کنه؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: یادته مادر بزرگت شب عقد از رسم و رسوم باهامون حرف زد؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم: منظورش از رسم و رسوم این بود که من باید خوددادر باشم و ...

من به رسم و رسوم اونا کاری ندارم!

متعجب و شیطون نگاهش کردم که با خجالت از حرفی که زده، سرش رو پایین انداخت و گفت: منظورم اینه که ما دیگه به هم محرمیم و ...

دختر بسیجی

کلافه نفسش رو رها کرد و عصبی موهاش رو با دستش پشت سرش جمع و رها کرد که جلوش وایستادم و گفتم: یعنی تو با این مسئله مشکلی نداری؟

نگاه شرمگینش رو ازم گرفت و جواب داد: من فقط نمی خوام که وقتی کنارمی به جای اینکه آرامش داشته باشی اذیت بشی و من نتونم باهات راحت باشم.

به چشمای شرمگینش زل زدم و از ته دل لبخند زدم که برای عوض کردن لباس ازم فاصله گرفت ولی قبل اینکه به در برسه دستم رو جلوش و روی دیوار گذاشتم و مانعش شدم که نگاه متعجبش رو به چشمای شیطان و خمارم دوخت و من برای بوسیدنش سرم رو خم کردم.....

*کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت روی دیوار که ساعت یازده صبح رو نشون می داد نگاه کردم و از تخت پایین اومدم و با برداشتن حوله‌ام به قصد رفتن به حموم از اتاق بیرون زدم.

خیلی سریع دوش گرفتم و لباس عوض کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

خونه ساکت بود و آرام در حالی که سرش رو روی دسته‌ی مبل کنار شومینه گذاشته و موهاش رو

از مبل آویزون کرده بود، گوشیش رو روی

سینه‌اش گذاشته و خوابیده بود.

دختر بسیجی

انقدر توی خواب مظلوم شده بود که دلم نیومد از کنارش بگذرم و بالای سرش ایستادم و بهش خیره شدم ولی با صدای عطسه ای که بی موقع به سراغم اومده بود بیدار شد و با دیدن من بالای سرش به روم لبخند زد و بهم سلام کرد.

که جوابش رو دادم: سلام عشق آرادا! چرا اینجا خوابیدی؟!

اینجا دراز کشیدم تا موهام با گرمی شومینه خشک بشن که خوابم برده.

مامان خونه نیست؟

نه! از مدرسه‌ی آوا باهاش تماس گرفتن و رفت اونجا.

چرا چیزی شده؟

نمی دونم!

یه حسی بهم می گفت حتما آوا یه شاه کاری انداخته که از مامان خواستن به مدرسه اش بره.

کلافه بازوی قلمبه و بیرون زده از تیشترتم رو چنگ زدم و ماساژش دادم که آرام سر جاش نشست و پرسید: آرادا تو صبحونه خوردی؟

نه! خیلی وقت نیست که از خواب پا شدم.

روی پاش وایستاد و با گرفتن دستم من رو با خودش به سمت آشپزخونه کشوند.

پشت میز وسط آشپزخونه نشستم و او با وجود رقیه خانم خودش برای دوامون چایی ریخت و روبه روم نشست.

استکان چایی رو به دست گرفتم و بهش خیره شدم و گفتم: آرام مامان درست می گفت که بهشون سر نزدی؟!!

آراد! این خونه با همه بزرگی و قشنگیش با نبود تو برام مثل قفس دلگیره من یه روز اومدم اینجا ولی نتونستم جای خالیت رو تحمل کنم و زود رفتم مامانت حق داره ازم دلگیر باشه و گلایه کنه.

به فهمیدگیش لبخند زدم و مشغول خوردن چاییم شدم.

هنوز با آرام توی آشپزخونه نشسته بودیم و حرف می زدیم که با صدای غرغر مامان با تعجب به هم نگاه کردیم و از آشپزخونه خارج شدیم.

مامان که تازه وارد خونه شده بود و معلوم بود حسابی از آوا عصیبه کیفش رو روی مبل انداخت و رو به آوا که با ناراحتی بهش نگاه می کرد غر زد: من نمی دونم تو دیگه چی می خوای که اینجوری می کنی آخه مگه ما چی برات کم گذاشتیم که اینجوری جوابمون رو می دی؟!!

آوا با عصبانیت جواب مامان رو داد: مشکل شما همینه که فکر می کنین همه چی پول و مدرک تحصیلیه اصلا من اگه نخوام درس بخونم کی رو باید ببین؟

مامان عصبی تر از قبل سرش داد: تو غلط می کنی که نخوای درس بخونی! مگه دست خودته؟!

آوا با عصبانیت از پله‌ها بالا رفت و در همون حال گفت: اصلا من دیگه به مدرسه نمی رم.

با رفتن آوا مامان خودش رو روی مبل انداخت و سرش رو توی دستاش گرفت که جلو رفتم و پرسیدم: چی شده؟

چی می خواستی بشه؟ خانم از صبح فقط یک ساعت رو مدرسه بوده و معلوم نیست بقیه اش رو کدوم گوری بوده تازه بار اولش نیست که! این چندمین باره که به جای مدرسه معلوم نیست کجا غیبت می کنه و موقع تعطیل شدن مدرسه بر می گرده.

ولی آخه چرا؟ شما تا حالا نمی دونستین که به مدرسه نمی ره؟

هه! اگه می دونستم که الان اوضاعم این نبود... دختری چشم سفید تو چشمام زل زده و می گه نمی خوام درس بخونم! بایدم اینجور بگه! دختری که هر چی خواست برایش خریدی و هر کاری که خواست کرد معلومه که آخرش اینجوری می کنه.

عصبی و کلافه روی مبل و روبه‌روی مامان نشستیم که آرام که تا اون موقع در سکوت جلوی در آشپزخونه وایستاده بود و ما رو نگاه می کرد لیوان آب رو از دست رقیه خانم گرفت و کنار مامان نشست و لیوان رو مقابل مامان نگه داشت.

مامان لیوان آب رو از دستش گرفت و رو بهش گفت : تو رو خدا ببخش آرام جان تو رو هم ناراحت کردم.

آرام جوابش رو داد: از این جور بحث‌ها توی هر خانواده‌ای ممکنه پیش بیاد.

مامان: من نمی دونم چی براش کم گذاشتیم که اینجوری می کنه؟! از بهترین معلم خصوصی و کلاس های تقویتی و ثبت نام توی بهترین مدرسه! هیچی براش کم نداشتیم ولی حالا با قدر نشناسی تمام زل زده توی چشمام و می گه نمی خواد درس بخونه و برای همین از مدرسه جیم زده تا اخراجش کنن.

آرام :- آوا دختر آرومیه و من مطمئنم چیزی باعث شده که اینجوری رفتار کنه! شما انقدر خودت رو اذیت نکن من سعی می کنم باهاس حرف بزnm ببینم چشه!

مامان : آخه بار اولش نیست که! کلا همیشه روی دنده‌ی لجه من نمی دونم چه گناهی کردم که خدا اینجور جوابم رو می ده اون از آیدا که یک روز در میون با شوهرش قهره و میاد اینجا و این هم از این که.....

مامان باقی حرفش رو ادامه نداد و در عوض کیفیتش رو برداشت و برای عوض کردن لباسش به طرف اتاقشون رفت و با رفتنش رو به آرام گفتم : به نظر تو ممکنه آوا به خاطر وجود یه پسر توی زندگیش اینطور شده باشه؟

-چطور؟ تو چیزی در موردش می دونی؟

دختر بسیجی

خیلی وقت پیش یه شب صداش رو شنیدم که با کسی تلفنی حرف می زد و من احساس کردم مخاطبش مذکر باشه! این روزا هم همهاش سرش توی گوشیشه.

من هم همین احساس رو دارم.

آرام ساکت شد و بعد مکثی ادامه داد : ولی من به آوا حق می دم اینجوری رفتار کنه.

نگاهم بهش متعجب شد که خودش ادامه داد: آوا توی سن حساسیه و بیشتر از هر زمان به محبت و توجه نیاز داره و اگه این محبت رو توی خانواده پیدا نکنه برای پیدا کردنش به بیرون از خونه و خانواده تکیه می کنه! راستش من از وقتی پام به زندگیتون باز شده اصلا ندیدم که کسی بهش توجه کنه و او همیشه توی خودشه.

ولی این دلیل نمی شه که نخواد به مدرسه بره!

اتفاقا این بهترین دلیل برای لجبازیشه تا بتونه توجه خانواده اش رو جلب کنه و بهشون بگه که من هم هستم! می دونی آوا و آرزو خیلی شبیه همن اونا به جای اینکه هیجان و انرژی شون رو بیرون بریزن و خودشون رو تخلیه کنن توی لاک خودشون فرو می رن و برای همین هم بیشتر به توجه نیاز دارن.

یعنی می خوام بگی ما بهش توجه نمی کنیم؟

آراد! تو تا حالا شده یه بار دست آوا رو بگیری و او رو با خودت به کافی شاپ یا رستوران ببری و باهاش حرف بزنی یا اینکه شده یه بار بری جلوی مدرسه اش و بیاریش خونه؟ یا با هم برین سینما؟

توجه فقط پول خرج کردن نیست! آرزو هم درست مثل آوا و بر عکس منه ولی همه مون هواش رو داریم و سعی می کنیم بیشتر بهش توجه کنیم، می دونیم کی باید تنها و کی باید سر به سرش بزاریم، بعضی وقتا انقدر توی سر و کله می زنیم که صدای مامانم در میاد و بابا برای تنبیه سه تایی مون رو جریمه می کنه!

نمی خوام از خودم و خانواده ام تعریف کنم ولی ما اینجوری نه تنها هیجان و انرژی مون رو تخلیه می کنیم که بهمون خوش هم می گذره و آرزو رو از حصار تنهایی خودش بیرون می کشیم.

دست به سینه نشستیم و با لیخند گفتم : نمی دونستم تو مشاوره هم بلدی! خب خانم مشاوره من الان باید چیکار کنم تا آوا به جمعمون برگرده؟

خندید و جواب داد: الان که هیچی او بیشتر از هر چیزی نیاز داره که تنها باشه ولی سعی کن بیشتر باهاش باشی و بگی و بخندی مثلا اینکه یه روز برو جلوی مدرسه اش و برای ناهار با هم برین بیرون و کاری کن که بهش خوش بگذره.

با تحسین نگاهش کردم و او با کش توی دستش موهای بازش رو محکم بالای سرش بست و به سمت گوشیش که روی میبل کنار شومینه زنگ می خورد رفت.

آرام درست می گفت ما همه از آوا غافل شده بودیم و فراموش کرده بودیم که او توی سن حساس بلوغه و بیشتر از همیشه به محبت ما نیاز داره!

من که همیشه سرم به تفریح و کار خودم گرم بود و یادم نمیومد هیچ وقت اصلا او رو دیده باشم.

دختر بسیجی

ولی حالا آرام چشمام رو باز کرده و یادم آورده بود که من یه برادرم و باید از خواهرم حمایت کنم درست مثل محمدحسین که از آرام حمایت می کرد و توی این مدت چند باری دیده بودم که سر به سر هم می زارن و آرام برای فرار از دست محمدحسین به من پناه آورده بود.

واقعا جمع صمیمی و شاد خانواده شون با جمع ما یکی نبود من وقتی اونجا بودم یا اینکه آرام پیشم بود واقعا شاد بودم.

*وضو گرفته بودم و برای خوندن نماز مغرب توی اتاقم آماده می شدم که آرام که یک ساعتی می شد به اتاق آوا رفته بود تا باهاش حرف بزنه و بفهمه چشه به اتاق اومد و خودش رو روی تخت رها کرد.

سوالی نگاهش کردم و گفتم: خب! چی شد؟

—چی چی شد؟!—

—همین که با آوا حرف زدی دیگه تونستی آرومش کنی و بفهمی حدس من درست بوده یا نه؟

—آها! آروم که شد ولی باید بگم من بهش قول دادم که حرفاش بین خودمون بمونه.

با ابروهای بالا افتاده و شیطون نگاهش کردم که گفت: ولی خب او اشتباه کرد که بهم اعتماد کرد چون من اصلا راز نگه دار خوبی نیستم!

دختر بسیجی

روی صندلی کامپیوتر نشستم که خودش ادامه داد: حدس تو درست بود! آوا چند وقتیته که با پسری به اسم کاوه دوسته و به خاطر او از مدرسه بیرون می رفته تا او رو ببینه و امروز هم برای این بیرون رفته که به پسره پول بده!

_پول بده!؟

_آره مثل اینکه پسره بهش گفته کارتم مسدود شده و نمی تونم پول بگیرم و الان هم پول لازم دارم و آوا هم رفته که بهش پول بده .

من یه مقدار باهش حرف زدم که اینا همه‌اش دروغه و او تو رو فقط به خاطر پولت می خواد ولی او باور نکرد و من مجبور شدم بهش ثابت کنم.

_ثابت کنی؟ چجوری!؟

_شماره‌ی پسره رو ازش گرفتم و بهش پیام دادم که او هم از خدا خواسته جوابم رو داد و منکر دوستیش با آوا شد و آوا هم بهش زنگ زد و بعد اینکه کلی لیچار بارش کرد شماره‌اش رو از روی گوشیش حذف کرد.

_اونوقت تو چی بهش پیام دادی؟

خندید و گفت : اونش دیگه شخصیه!

_آوا الان با این موضوع کنار اومده؟

دختر بسیجی

هنوز نه ولی کنار میاد و یاد می گیره زود به کسی اعتماد نکنه! من بهش گفتم با مادرجون حرف می زنم تا یکی دو روز براش مرخصی بگیره و به مدرس نره.

چقدر خوبه که هستی آرام! نمی دونم اگه تو امروز اینجا نبودی شاید من حتی باهاش دعوا و اوضاع رو خرابتر از اینی که هست می کردم.

آه! چقدر خطرناک! یعنی اگه من هم اشتباه بکنم تو ممکنه دعوا کنی!؟

مگه ممکنه که تو

هم اشتباه کنی!

چرا که نه بالاخره من هم آدمم دیگه؟

من که فکر نمی کنم تو آدم باشی؟

او که حالا کنار تخت وایستاده بود با اخم و دست به سینه نگاهم کرد که از جام برخاستم و بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: تو فرشته‌ای آرام! فرشته‌ای هستی که خدا به زندگیم هدیه داده.

خودش رو از بغلم بیرون کشید و برای وضو گرفتن از اتاق خارج شد و من برای نماز خوندن رو به قبله وایستادم.

نمازم رو سلام دادم و به سمت آرام برگشتم که توی چادر سفیدش نشسته بود و در حالی که به سرش رو به لبه‌ی تخت پشت سرش تکیه داده بود خیره به من نگاه می کرد.

به روش لبخند زدم که لبخند بی جونی زد و گفت: آرام می شه اگه یه روز من نبودم باز هم همینجور قشنگ نماز بخونی!؟

از حرفش متعجب شدم و پرسیدم: مگه قراره کجا بری؟

نمی دونم مثلاً اگه یه وقت...

مثلاً اگه یه وقت ازم جدا شدی!؟

_آراد فقط یه چیز می تونه من رو از تو جدا کنه و اون هم مرگه!

این حرفا چیه که می زنی آرام؟

_نمی دونم آراد! یه حسی بهم می گه همه چی زیادی خوبه!

خب این چه اشکالی داره؟

نمی دونم! فقط یه ترس و دلهره ی عجیبی توی دلمه! ترس از نبودن تو! ترس از دوریت! ترس از تنهایی!

من قرار نیست ازت دور بشم و تنهات بزارم! من تازه تو رو به دست آوردم و قرار نیست به این راحتی از دستت بدم.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و مشغول جمع کردن جانمازش شد و در همون حال گفت: راستی! اگه ازت بخوام فردا باهام بیای بریم یه جا قبول می کنی؟

معلومه که میام فقط فردا باید بریم شرکت من چند روزه که نبودم و....

خب بریم شرکت و کارمون رو انجام بدیم و بعدش بریم.

چشم هر چی که تو بگی فقط نمی خوام بگی کجا قراره بریم؟

یه جای خوب! پیش یه عالمه فرشته!

از اینکه قبول کرده بودم باهش برم از حالت ناراحتی در اومده بود و لباش خندون شده بودن و من هم دقیقا همین رو می خواستم که آرام همیشه آرام و شاد بمونه.

اونشب کسی از جریان آوا و مدرسه نرفتنش چیزی به بابا نگفت و آرام انقدر سر به سر مامان گذاشت و شلوغ بازی در آورد که مامان هم یادش رفت از چیزی ناراحته و بابا هم به چیزی حتی نبود آوا سر میز شام شک نکرد.

صبحش خیلی زودتر از همیشه به همراه آرام به شرکت رفتیم و طبق قراری که باهم گذاشتیم دوتایمون تا ساعت ۱۰ کارهامون رو تموم کردیم و برای رفتن به جایی که آرام گفته بود از شرکت بیرون زدیم.

بنا به درخواست آرام اول برای خرید به یه فروشگاه اسباب بازی فروشی رفتیم و آرام در مقابل چشمای متعجب من با ذوق و خوشحالی از هر اسباب بازی چه دخترانه و چه پسرانه چند تا بر می داشت و من بدون اعتراض و با لبخند و لذت فقط نگاهش می کردم و اسباب بازی ها رو از دستش می گرفتم و یه جورایی شده بودم سبد خریدش!

تعداد اسباب بازیایی که خریدیم انقدر زیاد بود که مجبور شدیم برای گذاشتنشون توی ماشین از شاگرد مغازه کمک بگیریم.

بدون هیچ حرفی پشت فرمون نشسته بودم و بدون اینکه بدونم کجا می رم به سمتی که آرام لحظه به لحظه آدرسش رو می داد می راندم تا اینکه به یه پرورشگاه رسیدیم و آرام ازم خواست جلوی در پرورشگاه ننگه دارم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اینجاست؟

بدون هیچ حرفی در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و رو به من که او رو نگاه می کردم گفت: نمی خوای پیاده شی؟!

آرام با گفتن این حرف در ماشین رو بست و برای زدن آیفون به سمت در رفت و من هم پیاده شدم و به سمتش رفتم و کنارش ایستادم که در باز شد و به همراه هم وارد حیاط پرورشگاه شدیم و به سمت در ساختمون رفتیم.

دختر بسیجی

با ورودمون به سالن ساختمون بچه‌هایی که معلوم بود منتظر اومدن آرام بودن به سمت آرام دویدن و آرام هم وسط سالن و روی زمین و پشت به من روی زانو نشست و بچه‌ها دورش رو گرفتن.

دست به سینه جلوی در وایستاده بودم و به آرام که مثل مادرای مهربون وسط بچه‌ها نشسته بود و حال یکی یکیشون رو می پرسید و باهاشون حرف می زد با لبخند نگاه می کردم که آرام به سمت من برگشت و گفت: آرام نمی خوامی با دوستای من دوست بشی؟

به سمتش رفتم و گفتم: چه دوستای قشنگی!

آرام رو به بچه‌ها که با تعجب به من نگاه می کردن گفت: بچه‌ها نمی خواین به عمو آرام سلام کنین!

با این حرف آرام بچه‌ها بهم سلام کردن که کنار آرام نشستم و با لبخند جواب سلامشون رو دادم و آرام مشغول معرفی یکی یکیشون به من شد و من هم با ذوق به هر کدوم که معرفی می کرد نگاه می کردم و باهاشون دست می دادم و حرف می زدم.

با صدای خانمی سرم رو بالا گرفتم بهش نگاه کردم که رو به آرام گفت: سلام آرام خانوم! چه عجب که ما شما رو دیدیم! دیگه داشتیم از اومدنت نا امید می شدیم.

آرام با خانمه دست داد و باهاش احوالپرسی کرد و با اشاره به من گفت: منتظر بودم آقامون از مسافرت برگرده و با هم بیایم اینجا.

دختر بسیجی

خانمه یه نگاهی به من انداخت و بهم سلام کرد و رو به آرام گفت: مبارکه عزیزم ایشالله به پای هم پیر شین نمی خوی آقاتون رو معرفی کنی؟

_ایشون آقای آراد جاوید هستن.

خانمه رو به من گفت "خوشبختم" و ناگهان رو به آرام گفت: آرام نکنه ایشون پسر آقای جاوید....

آرام با لبخند گفت: آره ایشون پسر آقای جاویده.

با تعجب از حرفاشون بهشون نگاه می کردم که خانمه رو به من گفت: بیخشید که شما رو نشناختم! خیلی خوش اومدین! چرا اینجا وایستادین بفرمایین بریم توی دفتر! خانم شاه ملکی خیلی خوشحال می شن شما رو ببینن.

_نه! اینجا راحت ترم.

_ولی آخه اینجا که خوب نیست!

_گفتم که اینجا راحت ترم.

_باشه هر جور که شما راحتین.

دختر بسیجی

آرام که تا اون لحظه با لبخند به من نگاه می کرد رو به خانمه گفت: خانم محبی ما یه مقدار اسباب بازی برای بچه‌ها خریدیم و می‌خوایم اگه اجازه بدین خودمون بهشون بدیم.

خانم محبی: اختیار دارین خانوم! الان به آقا رحیم می‌گم بیاد و بهتون توی آوردنشون کمک کنه.

خانم محبی برای صدا زدن آقا رحیم رفت و من رو به آرام گفتم: آرام جریان چیه؟ این خانم از کجا بابا رو می‌شناسه؟

می‌دونی من و آقاجون اینجا با هم دیگه آشنا شدیم؟!

اینجا؟!

آقاجون یکی از خیرینه که به این مرکز کمک مالی می‌کنه و هر چند وقت یک بار برای دیدن بچه‌ها به اینجا میاد و از قضا یک روز که من هم اومده بودم اینجا هم دیگه رو دیدیم و این شد زمینه‌ی آشنایی من و ایشون.

یعنی بابا می‌دونست تو دختر دوست مامانی؟

نه نمی‌دونست!

پس از کجا از زیر و بم زندگی تو خبر داشت؟

_شوهر خانم شاه ملکی مدیر اینجا! خانواده‌ی ما رو می شناسه و همه چی رو در مورد ما به خانمش می گه و خانمش هم همه چی رو کف دست آقاجون می زاره و این جووری می شه که آقاجون همه چی رو در مورد من و خانواده‌ام می دونست.

با اومدن خانم محبی و مردی که حدس می زدم آقا رحیم باشه دیگه چیزی نپرسیدم و برای آوردن اسباب‌بازی ها از آرام فاصله گرفتم و سالن خارج شدم.

به همراه آرام اسباب بازیها رو خودمون بین بچه‌ها تقسیم و مدتی رو باهاشون بازی کردیم.

بچه‌ها از دیدن اسباب بازی ها ذوق زده شده بودن ولی من بیشتر از اونا خوشحال بودم و از اینکه می دیدیم تونسته‌ام با یه هدیه‌ی ناقابل دل چند تا بچه رو شاد کنم حس خوبی داشتم و این رو مدیون آرام بودم که برای اولین بار من رو به جایی برده بود که متفاوت تر از همه‌جا بود و اگه آرام نبود من حتی یادم نمیومدم که همچین جاهایی هم وجود داره و آدم می تونه خیلی ساده از خوشحال کردن چندتا بچه لذت ببره.

محو تماشای پسر بچه‌ی گوشه گیری بودم که با ماشین کنترلش بازی می کرد ولی بلد نبود درست باهاش کار کنه.

کنارش نشستیم و جووری که ناراحت نشه کنترل ماشین رو گرفتیم و بهش گفتم: من هم وقتی هم سن تو بودم مثل همین ماشین یکی داشتم و اولش بلد نبودم باهاش کار کنم ولی کم کم یاد گرفتم.

همانطور که بهش یاد می دادم چطور بازی کنه گفتم: اسم من آراده! تو نمی خوای اسمت رو به من بگی تا با هم دوست بشیم؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که دوباره گفتم: تو دوست نداری با من دوست باشی؟

همانطور که سرش پایین بود خیلی یواش گفت: اسم من امیر محمده.

دستم رو به سمتش دراز کردم که با تعجب نگاهم کرد و من با لبخند گفتم: دوستا به هم دست می دن !!

دستش رو توی دستم گذاشت و باهام دست داد که کنترل ماشین رو بهش دادم و گفتم: خب حالا تو بازی کن بینم چیکار می کنی!

کنترل رو از دستم گرفت و مشغول بازی شد و من هم مثل راوی مسابقات تشویقش کردم و به بازی جو دادم تا اینکه یاد گرفت خیلی خوب با ماشینش بازی کنه.

آرام که تا اون موقع سرش با حرف زدن با بچه‌ها و جواب دادن به سوالاتی نامومشون گرم بود کنارمون وایستاد و گفت: می بینم که خوب تونستی با امیر محمد ارتباط برقرار کنی!

من که روی زمین نشسته بودم کنارش وایستادم و گفتم: من و امیر محمد دیگه با هم دوست شدیم.

امیرمحمد سرش رو تکون داد و آرام گفت: می‌دونی تو اولین کسی هستی که تونسته با امیرمحمد دوست بشه؟!!

واقعا؟!

آره واقعا! امیرمحمد خیلی کم حرف و گوشه گیر و خجالتیه و برای همین هم دیر با کسی دوست می شه.

به امیرمحمد که مشغول بازی بود نگاه کردم و گفتم: یه جورایی

من رو یاد بچگیای خودم میندازه!

آرام ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: نگو که تو هم خجالتی و کم حرف بودی که اصلا باور نمی کنم! حداقل به من یکی ثابت شده که تو اصلا شرم و حیا نداری.

خجالتی و کم حرف نبودم ولی همیشه تنها بودم و برای همین هم حتی توی جمع از بقیه جدا می شدم و خودم تنهایی بازی می کردم، بچه که بودم بهم می گفتن آرومم ولی بزرگتر که شدم گفتن مغرورم و خودم رو از بقیه جدا می دونم.

_حرف مردم همیشه هست! خب دیگه الان وقت ناهار بچه‌هاست و ما هم دیگه باید بریم.

برام سخت بود که بخوام با رفتنم بچه‌ها رو ناراحت کنم به خصوص اینکه می‌دیدم امیرمحمد با غصه نگاهم می‌کنه! برای همین رو به بچه‌ها که جلومون وایستاده بودن گفتم: خب دیگه بچه‌ها ما باید بریم ولی قول می‌دم زود بهتون سر بزنم ازتون می‌خوام هر چی که دوست دارین دفعه‌ی بعد براتون بیارم رو به خانم مربی بگین تا به من بگه.

یکی از پسر بچه‌ها گفت: یعنی هر چی که بخوایم شما برامون می‌خری؟

_آره عزیزم هر چی که بخوای!

_حتی دوچرخه‌ی قرمز گنده؟!

_حتی دوچرخه‌ی قرمز گنده!

یکی از بچه‌ها که تپل تر از بقیه بود گفت: خولاکی هم بلامون می‌خلی؟

_بله که می‌خرم شما فقط بگو چه خوراکی ای دوست داری تا من برات بخرم.

_شوکولات و آب‌نبات و چیپس و از این بیشکوییت‌هایی که روشون کاکائو داله.

چشم عزیزم حتما می خرم! فقط شما می دونی چیپس و آب نبات برای سلامتیت ضرر داره؟

شما بخل قول می دم همش لو یه شا نخولم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم : خب دیگه بچه ها یادتون نره هر چی که خواستین رو به خانم مربی بگین مهم نیست کوچیک باشه یا بزرگ من براتون می خرمش!

همه با هم جواب دادن باشه و من روی پام وایستادم و با دیدن امیرمحمد که عقب تر از همه با ناراحتی بهم نگاه می کرد به سمتش رفتم و گفتم : خب دوست عزیز تو نمی خوای بگی چی دوست داری برات بیارم؟

من چیزی نمی خوام.

واقعا؟!

چیزی نگفت که گفتم: اصلا می خوای یه روز بیام دنبالت و بریم هر چی که خواستی رو خودت بخری؟

سرش رو به نشانه‌ی تایید تکون داد که باهاش دست دادم و گفتم: پس تا روزی که دوباره هم دیگه رو ببینیم خداحافظ.

توی ماشین و پشت فرمون نشسته بودم و غرق توی افکار خودم به سمت خونه‌ی آرام می‌روندم که با صدای آرام از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم که گفت: خیلی رفتی توی فکر؟!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: نمی دونم! با دیدن بچه‌ها حالم عوض شد و نمی تونم از فکرشون در بیام.

من هم وقتی برای اولین بار اومدم اینجا همین حس رو داشتم و تا مدت‌ها به فکرشون بودم و حتی با خودم فکر می کردم کاش می تونستم همه‌شون رو به فرزند خوندگی قبول کنم.

به فکر و حرفش خندیدم و گفتم: حالا تو فرزند خودمون رو بزرگ کن بقیه‌اش پیش کش!

ما که فرزند نداریم!؟

بلاخره که بچه دار می شیم!

حالا تا ما بخوایم بچه دار بشیم اینا بزرگ شدن!

شاید من بخوام زود بچه داشته باشیم!؟

وای آراد فکرش رو بکن بچه‌های تپل و مپل که دور برمون رو گرفتن و ما باهاشون بازی می کنیم!

ناگهان آرام لحنش رو عوض کرد و گفت: وای من اصلا نمی خوام!

منظورت چیه که نمی خوای؟!

من دلم نمی خواد همین اول زندگی بچه داشته باشم و همه وقتم رو صرف بزرگ کردنش کنم.

خب من که می خوام چیکار کنم.... مگه این که.....

مگه اینکه چی؟!

مثلا پای زن دومی هم در.....

با مشتی که به بازوم زد حرفم رو خوردم و به حرص خوردنش بلند بلند خندیدم که گفت: اگه یه بار دیگه این حرف رو بزنی خودم چشمت رو از کاسه در میارم.

با خنده گفتم: وای آرام! وقتی حسادت می کنی خیلی بامزه می شی!

من حسادت نکردم!

چرا دیگه! اگه حسادت نمی کردی که این همه حرص نمی خوردی.

اصلا آره من نسبت به تو حسودم!

از حرفش کیف کردم و با سرعت از بین ماشینای جلوییم لایی کشیدم که آرام با ترس گفت: آراد دیوونه شدی؟!

—آره! دیوونه شدم آرام! دیوونه ی تو و حسودیات!

*به همراه آرام و پدرش و مادرش و آرزو توی آشپزخونه و سر میز ناهار نشسته بودیم و من با ولع از خورشت بامجون خوشمزه‌ای که هما خانم پخته بود می خوردم و از دست پخت خوب هما خانم تعریف می کردم.

آرام ظرف ته دیگ رو مقابلم گرفت و رو به مادرش پرسید:

—راستی بلاخره قرار خاستگاری رو گذاشتین؟!

هما خانم جواب داد: برای فرداشب قرار رو گذاشتیم.

سوالی بهشون نگاه کردم و هما خانم رو به من با خنده گفت: قراره برای امیرحسین بریم خاستگاری دختر حاج علی اکبر.

دختر بسیجی

آرام لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد و رو به من گفت: حاج علی اکبر کنار مغازه‌ی بابا مغازه داره! پارسال قبل اینکه امیر حسین تصادف کنه یه بار براش رفتیم خاستگاری و بهمون جواب دادن که خب امیرحسین تصادف کرد و هیچ کس هم امید به بهبودش نداشت و بابا هم به حاج علی اکبر گفت دخترش رو به هر کس که خواست و خوب بود بده ولی مهتاب گفته بود فقط امیرحسین رو می خواد، حتی اگه امیرحسین مجبور بشه تا آخر عمرش روی ویلچر بشینه!

با تعجب گفتم: یعنی انقدر امیرحسین رو می خواد؟

هما خانم که اشک توی چشمش حلقه بسته بود گفت: یه بار من خودم باهاش حرف زدم و بهش گفتم که با هر کی که می خواد ازدواج کنه و ما اصلاً ازش ناراحت نمی شیم ولی او در جواب من گفت شما من رو قابل نمی دونین که عروستون بشم و من هم دیگه نتونستم هیچ چیز بگم.

رو به آرام خواستم چیزی بگم که آرام چشمش رو بست و چهره‌اش رو از ترشی ای که خورده بود در هم کشید و من با لبخند نگاهش کردم و او رو به مادرش گفت: وای ماما این ترشیه چقدر ترشه!

آرزو جوابش رو داد: خب آی کی یوا! ترشی اسمش روشه دیگه! ترشه نه شیرین!

آرام بی توجه به حرف آرزو یه قاشق دیگه از ترشی رو توی دهنش گذاشت و با قیافه‌ی درهم و مشغول خوردنش شد که هم‌خانم رو به من گفت: آراد جان اون ظرف ترشی رو از جلوش بردار وگرنه انقدر می خوره که باز فشارش بیفته.

دختر بسیجی

ظرف ترشی رو از کنار بشقابش برداشتم که با چشمای گرد شده نگاهم کرد و خواست از دستم بگیردش که ظرف رو بالا گرفتم :
نه دیگه دستور مادر جان رو نمی‌شه اطاعت نکرد!

آقای محمدی که تا اونموقع با خنده نگاهمون می کرد با همون لبخندش گفت : آرام دیگه تا ته دبه ی ترشی رو در نیاره ول کن
نیست پس انقدر خودت رو اذیت نکن بهش بده.

به آرام نگاه کردم و گفتم : یعنی انقدر ترشی دوست داری؟

سرش رو به نشانه‌ی تایید تکون داد و من ظرف ترشی رو سر جاش برگردوندم و او با ذوق و ولع مشغول خوردن غذاش با ترشی شد.

*دو روزی از اون روز می گذشت و من طبق خواسته‌ی آرام جلوی در مدرسه‌ی آوا به انتظار خارج شدنش از مدرسه توی ماشین نشسته بودم.

از آرام شنیده بودم که برای امیرحسین به خاستگاری رفتن و قرار مراسم نامزدیش برای دو هفته‌ی دیگه گذاشته شده و آرام این دو شب خوشحال تر از هر زمان تا دیر وقت با من تلفنی صحبت می کرد و برای نامزدی برادرش نقشه می کشید و می گفت می خواد برای جشن لباسی که برایش از ترکیه خریده بودم رو بپوشه و به من هم می گفت چی بپوشم و چی نپوشم و هر لحظه هم تصمیمش رو در مورد پوشش من عوض می کرد و من هم با جان و دل به حرفاش گوش می دادم و بدون و چرا تصمی

با دیدن دخترایی که از در مدرسه خارج می شدن از ماشین پیاده شدم تا بتونم آوا رو بینشون پیدا و او رو متوجهی خودم کنم تا اینکه دیدمش که با چند دختر دیگه حرف می زد و بدون توجه به من که توجهی بیشتر دخترها رو به خودم جلب کرده بودم قدم می زد.

جلوتر رفتم و صدای زدم که از حرکت و ایستاد و با تعجب به دنبال صدا گشت و من برای اینکه من رو ببینه دستم رو تکون دادم که من رو دید و به سمتم اومد و نگران پرسید: اتفاقی افتاده؟!

اول سلام! دوم اینکه حتما باید اتفاقی بیفته که من بخوام خواهرم رو به یه ناهار دو نفره دعوت کنم؟

متعجب تر از قبل نگاهم کرد که یکی از دوستاش بهمون نزدیک شد و با ناز گفت: آوا معرفی نمی کنی؟

آوا با خوشحالی رو به کسایی که با تعجب به ما نگاه می کردن و به نظر می رسید با خودشون فکر کردن من دوست پسر آوا باشم گفت: ایشون داداشمه.

دیدم که خنده روی لبای دوستش نشست و جور دیگه‌ای بهم نگاه کرد که من در ماشین رو برای آوا باز کردم و او بعد خداحافظی با دوستاش توی ماشین نشست و من در رو بستم که یکی از دخترا با طعنه گفت: آه چه با کلاس!

از حرفش و طرز گفتنش خنده‌ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و پشت فرمون نشستم و به سمت رستورانی راندم که بیشتر با بابا و آرام به اونجا می رفتم.

رو به روی آوا و یک گوشه‌ی دنجی از رستوران نشسته بودم که آوا پرسید: آرام هم قراره بیاد؟

نه! گفتم که این یه ناهار دو نفره و خواهر و برادریه.

آرام ازت خواسته من رو بیاری اینجا.

من باید زودتر از اینها این کار رو می کردم قبل اینکه او بخواد بهم بگه ولی تو ببخش آوا دیر به فکر افتادم.

لبخند تلخ و بی جونی زد و گفت: آرام خیلی خوبه! خوشحالم که به حرف من گوش ندادی و باهات ازدواج کردی.

به روش لبخند زدم و منو رو به دستش دادم و گفتم: چگونه ناهار امروز رو تو سفارش بدی!؟

منو رو از دستم گرفت و با دقت مشغول بررسی لیست غذاهای توش شد و در همون حال گفت: ولی من هنوز از انتخاب تو در تعجبم!

انتخاب چی؟

انتخاب آرام! من همیشه فکر می کردم با یکی مثل خودت ازدواج می کنی!

مگه من چمه؟!_

چیزیت نیست! ولی قبول کن که تفاوتت با آرام زیاده! می تونم بپرسم چرا آرام رو انتخاب کردی؟

یه زمانی فکر می کردم که همه‌ی آدما و به خصوص دخترای دور و برم من رو به خاطر تیپ و پولم می خوان و برای همین هم کلا قید ازدواج رو زده بودم تا اینکه با آرام آشنا شدم!
آرام متفاوت از همه‌ی دخترایی بود که می شناختم.

او بر عکس اونا به من توجهی نمی کرد و براش مهم نبود که من کی هستم و یه جورایی احساس کردم که من رو به خاطر خودم می خواد نه پول و سِمَتَم.

منوی توی دستش رو بست و گفت : که درست هم احساس کردی!

*از اون روز به بعد سعی کردم بیشتر به آوا نزدیک بشم و برای همین هم آخر هفته به سینما بردمش ولی این دفعه آرام هم کنارمون بود و بعد سینما هم شام رو سه نفری و کنار هم خوردیم.

سر میز شام آرام! آوا رو به حرف زدن و شوخی و تعریف خاطره وادار می کرد و آوا هم با خوشحالی از خاطره‌هایی که بیشترش با دوستاش و توی مدرسه بود تعریف می کرد و از ته دل می خندید.

من هم از این تغییر روحیه‌اش خوشحال بودم و چندین بار از آرام به خاطر رابطه‌ی خوبش با آوا و مشاوره‌ی عالیش تشکر کرده بودم.

روزها از پی هم هر روز بهتر از یروز می گذشت تا اینکه یک شب قبل از شب نامزدی امیرحسین پرهام باهام تماس گرفت و گفت باهام کار واجب داره و ازم خواست به خونهای برم.

فکر می کردم پرهام بعد این همه سر سنگینی بلاخره خوب شده و خوشحال بودم که بهم زنگ زده و به خونهای دعوت کرده.

زنگ واحد پرهام رو زدم که خیلی زود در رو برام باز کرد و من با دیدن چهره‌ی شادش صمیمانه باهاش دست دادم و پا توی خونه گذاشتم که یهو صدای جمعیت که شعر تولد می خوندن بلند شد و من با تعجب سر جام و ایستادم و به دختری و پسرایی رو به روم خیره شدم که پرهام جلو اومد و گفت: تولد مبارک دوست عزیز!

_ممنون! فکر نمی کردم تولدم یادت باشه!

_دیدی که هست!

من که کاملاً غافلگیر شده بودم با بهزاد و مهرداد و بقیه که از خیلی وقت بود ندیده بودمشون دست دادم و اونا تولدم رو بهم تبریک گفتن.

دوتا دختر که قبلاً هرگز ندیده بودمشون نزدیک اومدن و خواستن باهام دست بدن که بهشون توجهی نکردم و به همراه پرهام و بقیه وارد سالن شلوغ خونه شدم و به گلایه های بهزاد مبنی بر اینکه چرا دیگه توی جمعشون نیستم و باهاشون قطع رابطه کردم بدون هیچ حرفی گوش دادم که پرهام به جای من جوابش رو داد و گفت :

دختر بسیجی

_آراد دیگه کلا دور اینجور مهمونیا رو خط کشیده و شما هم اگه می خواین ببینینش باید به مسجد و حسینیه و اینجور جاها برین.

با این طعنه ی پرهام به من! جمعیتی که دورمون جمع شده بودن زدن زیر خنده و من با لبخندی گوشه‌ی لبم و بدون اینکه بهم برخوردیده باشه گفتم: پرهام راست می گه! خب دیگه اگه تبریک گفتنتون تموم شده من باید برم!

مهرداد دستم رو گرفت و گفت: کجا داداش؟! تو هنوز نه شمع فوت کردی و نه کیک بریدی!

با این حرفش به همراه پرهام برای فوت کردن شمع به سمت میبل گوشه‌ی سالن رفتم و روی میبل نشستم و در میان دست و صوت بقیه شمع‌ها رو فوت کردم و کیک رو بریدم که مهرداد چنگالی رو توی قسمت بریده شده‌ی کیک فرو کرد و تکه‌ی گنده‌ای از کیک رو به دهنم نزدیک کرد و گفت:

_آراد! تا تو از این کیک نخوری ما لب بهش نمی زنیم!

چنگال رو با لبخند

از دستش گرفتم و خودم یه مقدار از کیک رو خوردم که بهزاد کیک رو از روی میز برداشت و گفت: گفتیم کیک بخور! ولی دیگه نگفتیم همه‌اش رو بخور!

چنگال توی دستم رو توی بشقاب انداختم و گفتم : تو هنوز هم خسیسی بهزاد!

کنار پرهام و مهرداد نشسته بودم که بهزاد بهم نوشیدنی تعارف کرد ولی من دستش رو پس زدم که پرهام بازم با طعنه گفت :
آراد دیگه شراب نابش رو پیدا کرده و از این چیزای الکی نمی خوره.

خواستم به بهزاد که هنوز لیوان توی دستش رو به سمتم گرفته بود چیزی بگم که علاوه بر سر گیجه ای که آزارم می داد خیلی ناگهانی حالم بد شد و من با احساس حالت تهوع از جام برخاستم و به قصد خارج شدن از خونه چند قدمی برداشتم که دختری بهم نزدیک شد و لیوانی رو به سمتم گرفت که من بهش توجهی نکردم و خواستم از کنارش رد بشم ولی او خیلی سریع خودش رو توی بغلم انداخت و سرش رو روی سینه ام گذاشت.

با تعجب و نفرت از خودم دورش کردم و با قدمای بلند و بدون توجه به پرهام که صدام می زد و می خواست بدونه یهو چم شده از خونه بیرون زدم و وقتی دیدم هوای سرد بیرون هم نمی تونه حالم رو عوض کنه، توی ماشین نشستم و به سمت خونه‌ی آقای محمدی حرکت کردم.

حالم هر لحظه بد و بدتر می شد و نمی تونستم خوب رانندگی کنم ولی بدون توجه به حال بدم می روندم و طولی نکشید که دیدم دیگه نمی تونم ادامه بدم و پام رو روی ترمز فشار دادم و ماشین که با سرعت در حرکت بود با صدای کشیده شدن چرخه‌هاش روی آسفالت متوقف شد و ماشین عقبی بهش برخورد کرد.

حالم بدتر از اون‌ی بود که از ماشین پیاده بشم و جواب غرغره‌های راننده‌ی عصبانی رو بدم که خودش در ماشین رو باز کرد و خواست با دعوا من رو از ماشین بیرون بکشه ولی با دیدن رنگ پریده‌ی من با نگرانی گفت : آقا شما حالتون خوبه؟

به کمک مرده از ماشین پیاده شدم و کنار جدول نشستم.

با خالی شدن محتویات معدهام توی جوب کنار خیابون و آبی که به دست و صورتم زدم حالم کمی بهتر شد و تازه تونستم ببینم چه بلایی سر ماشین بیچاره آوردم.

رو به مرده که با بطری آب توی دستش بالای سرم وایستاده بود گفتم : من همه‌ی خسارت ماشینتون رو می‌دم.

—چی چی رو خسارت می‌دم؟ تو می‌دونی من چقدر باید خرج این ماشین بکنم تا مثل قبلش بشه؟

—گفتم که هر چی خرجش بشه من می‌دم تا حتی بهتر از قبلش بشه.

یه نگاهی به وضعیت رخت و لباسم و ماشین مدل بالام انداخت و گفت : من کجا باید پیام و خسارت بگیرم؟

آدرس شرکت رو بهش دادم ولی او دوباره با شک و تردید گفت :باشه قبوله! فقط داداش اگه می‌شه یه کارت ملی ای چیزی بده که خیالم راحت باشه این شرکت الکی نیست البته قصد توهین ندارم ها! فقط میگم کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!

توی ماشین نشستم و کارت ملیم رو بهش دادم و گفتم :هر وقت ماشینت درست شد با رسید هزینه‌ای که کردی بیا و خسارتت رو بگیر.

لبخند پت و پهنی گوشه‌ی لبش نشست و من که دیدم حال زیاد خوبی ندارم بی خیال رفتن به خونه‌ی آقای محمدی شدم به سمت خونه راندم.

با رسیدنم به خونه جواب مامان رو که پرسیده بود چرا نرفتم پیش آرام رو دادم و بعد گرفتن دوش به آرام پیام دادم که امشب نمی تونم برم اونجا.

روی تخت دراز کشیدم و مدتی رو منتظر موندم تا آرام بهم پیام بده ولی او پیامی نداد و من هم خیلی زود خوابم برد.

با صدای باز شدن در چشمم رو باز کردم و به مامان که جلوی در وایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد سلام کردم و پرسیدم: چیزی شده؟

مامان که تازه متوجه شده بود من بیدارم جلوتر اومد و با نگرانی پرسید: آرادا! تو تصادف کردی؟

سر جام روی تخت نشستم و گفتم: آره! ولی می بینی که سالمم و فقط ماشین یه مقدار ضرب دیده.

اون که خدا رو شکر! ولی طرفی که بهت زده چی اونم سالمه؟ اصلا چی شد که تصادف کردی؟

او هم سالمه، دیشب حالم خوب نبود و وسط خیابون ترمز زدم و او هم از پشت بهم زد ولی خب خیابونه خلوت بود و مشکل چندانی پیش نیومد.

خب شکر خدا به خیر گذشته الان حالت خوبه؟

_خب پس پاشو بیا پایین یه چیزی بخور! بابات هم نگرانته می خواد بدونه چی شده.

به ساعت روی دیوار که ساعت ده صبح رو نشون می داد نگاه کردم و گفتم: باشه شما برو من هم میام.

با رفتن مامان گوشیم رو چک کردم تا ببینم آرام زنگ زده یا نه که دیدم فقط دو تماس بی پاسخ از پرهام دارم.

شماره‌ی آرام رو گرفتم که جواب نداد و من هم به خیال اینکه سرش شلوغه و متوجه تماسم نشده دوباره شماره‌اش رو گرفتم و وقتی دیدم خیال جواب دادن نداره گوشی رو کنارم و روی تخت انداختم و از اتاق خارج شدم.

اونروز پنجشنبه بود و من می بایست به شرکت سر می زدم، برای همین خیلی زود صبحونه خوردم و به شرکت رفتم.

می دونستم آرام به خاطر اینکه شبش نامزدی امیرحسینه به شرکت نمیاد ولی نمی دونستم چرا جواب تماس‌هام رو نمی ده و حسابی کلافه بودم.

تا شب که بخوام به جشن برم در گیر کارهای شرکت و گذاشتن ماشین توی تعمیر گاه بودم و نزدیکای غروب بود که آماده شدم و با ماشین بابا که گفته بود خودش از ماشین مامان استفاده می کنه و سوئیچ ماشینش رو به من داده بود به خونه‌ی آرام رفتم.

به محض ورودم به خونه آرزو که در رو برام باز کرده و توی راهرو منتظرم و ایستاده بود بهم سلام کرد که جوابش رو دادم و او گفت: نمی دونم آرام از دیشب چش شده که ناراحت و عصبیه! من منتظر بودم تا او آماده بشه و با هم بریم ولی خب حالا که شما اومدی من می رم خونه‌ی داداش محمد و با او می رم.

– تو نمی دونی از چی ناراحته؟

– نه والله چیزی به من نگفت.

آرزو کیفش رو روی دوشش انداخت و خواست از خونه بیرون بره که گفتم: خب! صبر کن تا با هم بریم.

به روم لبخند زد و گفت: خیلی توپش پره! فکر نکنم شما از حالا حالاها بیاین و من هم برای رفتن خیلی عجله دارم فعلاً
خداحافظ!

به فهمیدگیش که فهمیده بود شاید ما بخوایم تنها باشیم و عجله داشتن رو بهانه کرده بود لبخند زدم که از خونه خارج شد و در رو پشت سرش بست.

با رفتن آرزو به سمت اتاق آرام رفتم و توی چارچوب در باز اتاق و ایستادم و به اتاق در هم ریخته و آرامی که بر خلاف گفته‌اش که گفته بود می‌خواد لباسی که من براش خریدم رو توی جشن بیوشه، لباس مشکی با دامن کلوش بلندی رو پوشیده بود و داشت توی کشوی میز آرایشش دنبال چیزی می‌گشت نگاه کردم که او بدون اینکه به من نگاه کنه با عصبانیت گفت: آرزو گفتم که طول می‌کشه تا آماده بشم تو می‌خوای بری ب...

آرام که در حال غر زدن برای زدن رژ لب به آینه نگاه کرده بود با دیدن تصویر من توی آینه بقیه‌ی حرفش رو خورد و عصبی رژ رو روی میز انداخت و بدون اینکه توجهی به من بکنه به سمت تخت رفت و به دنبال چیزی مشغول زیر و رو کردن لباسای ولو شده ی روی تخت شد.

جوابم رو نداد که من با کلافگی پرسیدم: چرا هر چی بهت زنگ می زنم جواب نمی دی؟

باز هم جوابی نداد که دوباره پرسیدم: آرام تو حالت خوبه؟

دستش روی لباس ها ثابت موند و گفت: مگه مهمه؟!

با تعجب از لحن سردش گفتم: اگه نبود که نمی پرسیدم!

درست سر جاش وایستاد و با عصبانیت گفت: نه! خوب نیستم!

چرا؟ چیزی شده؟

آره شده!

چی؟

یه سری آدما تو زرد از آب در اومدن و نشون دادن خیلی خوب می تونن نقش بازی کنن!

دختر بسیجی

چی می گی آرام؟ درست حرف بزن ببینم چی شده و از چی ناراحتی؟!

بغض کرد و گفت: از دو رو بودن و دو رنگی تو! از خود احمقم که خیلی ساده گول ظاهر تو رو خوردم! اون هم با یه عکس پوچ و تو خالی...

جلو تر رفتم و بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم به طرفم برگرده که اشکاش روی گونه‌اش ریخت با در آوردن بازوش از دستم ازم فاصله گرفت.

عصبی شدم و رو بهش غریدم: آرام چرا درست حرف نمی زنی و نمی گی چی شده؟

می شه بگی دیشب کجا بودی؟

خونه! چطور؟

هه! دروغ گفتن هم بلد بودی و ما خبر نداشتیم؟

آرام دیگه داری عصبیم می کنی ها! من دیشب سر شب خونه‌ی پرهام بودم و....

با یاد آوری خونه‌ی پرهام حرفم رو ناتمام رها کردم و گفتم: تو چی شنیدی آرام؟!

گوشیش رو از روی میز برداشت و گفت: من چیزی نشنیدم، دیدم!

گوشیش رو به دستم داد و در حالی که اشک می ریخت با گریه گفت: من بی بند و باری رو دیدم، دورنگی و بی وجدانی رو دیدم من نامردی رو دیدم!

به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم و با دیدن عکس خودم که دختری با بدترین لباس توی بغلم بود چشمام چهارتا شد که آرام با پوزخندی میان گریه گفت: این یه دونه اشه هنوز هم هست.

با این حرفش دستم رو روی صفحه‌ی گوشی کشیدم و عکسای دیگه‌ای از خودم رو در حال کیک بریدن و جایی که دختره و بهزاد بهم نوشیدنی تعارف کردن رو دیدم و گفتم: آرام قضیه اینجوری نیست که تو فکر می کنی!

پس چجوریه آراد؟

دوباره دستش رو گرفتم که با عصبانیت داد زد: به من دست زن!

محکم تر و عصبی مچ دستش رو چسبیدم و گفتم: دیروز پرهام بهم زنگ زد و ازم خواست برم دیدنش و من هم رفتم ولی باور کن نمی دونستم اونجا چه خبره و تازه وقتی رفتم فهمیدم پرهام به حساب خودش می خواسته من رو سورپرایز کنه و من هم برای اینکه دلش رو نشکنم مدتی رو کنارشون بودم.

وقتی دیدم آرام حرفی نمی زنه به صورت آرایش کرده اش که به خاطر گریه کردن کمی به هم ریخته شده بود نگاه کردم و ادامه دادم: مثل همه‌ی جشن تولدهای دیگه من شمع فوت کردم و کیک بریدم و به اصرار دوستم یه مقدار از کیک رو خوردم و مدتی برای حرف زدن باهاشون نشستم ولی نمی دونم چی شد که حالم بد شد و موقعی که داشتم از خونه میومدم بیرون این دختره ی توی عکس بهم چسبید....

پس چون حالت بد بوده

خواستی لیوان نوشیدنی** رو از دستش بگیری و....

من حتی دستم هم به لیوان نخورد، انقدر حالم بد بود که نفهمیدم چجوری از خونه بیرون زدم.

دستش رو از دستم در آورد و دوباره مشغول گشتن بین لباس ها شد که گفتم: چرا چیزی نمی گی؟ اصلا اون عکسا رو کی برات فرستاده؟

مانتویی رو از بین لباسها بیرون کشید و گفت: چه فرقی می کنه! مهم اینه که بهم یادآوری کرد خیلی زود اعتماد کردم.

با عصبانیت مانتو رو از دستش بیرون کشیدم و غریدم: آرام بهت می گم من دیشب حالم بوده و ناخواسته توی عمل انجام شده قرار گرفتم اونوقت تو می گی....

پسه آراد! چرا فکر می کنی داری با بچه حرف می زنی؟

می دونی؟ من الان با ماشین بابا اومدم اینجا؟ می دونی چرا؟ چون انقدر حالم بد بود که نتونستم رانندگی کنم و وسط خیابون ترمز گرفتم.

دختر بسیجی

کلافه روی تخت شلوغ و پلوغ نشست و من عصبی گوشیم رو از جیب شلوارم درآوردم و شماره‌ی پرهام رو گرفتم که بعد خوردن چهارمین بوق جواب داد و با عصبانیت بهش غریدم: خیلی پستی پرهام! باید می فهمیدم دلیل کج خلقیات چیزی جز حسادت نیست.

—چی می گی آرادا! حسادت به چی؟

—خفه شو پرهام! تو که می دونستی من دور مهمونی رو خط کشیدم چرا...

—من از کجا می دونستم تو تازگیا مسلمون شدی! حالا مگه چی شده که این همه جوش آوردی؟

—یعنی تو می خوای بگی نمی دونی چی شده؟ تو که مسبب همه چیزی؟

—آراد درست حرف بزنی بینم چی شده!

—توی عوضی دیشب توی اون کیک لعنتی چی ریخته بودی؟

—چی داری می گی؟ من چرا باید توی کیک چیزی بریزم آخه.

—من نمی دونم! این چیزیه که تو باید بگی! باید بگی کی و چرا دیشب از من عکس گرفته و برای آرام فرستاده، اون دختره که به قصد خودش رو توی بغلم انداخت کیه؟

یعنی یه نفر دیشب از تو عکس گرفته و برای آرام فرستاده؟ ولی آخه چرا؟

من نمی دونم تو هم بهتره اگه می دونی کی اینکار رو کرده بهم بگی یا اینکه برام پیداش کنی.

یه لحظه وایستا..... فکر کنم بدونم کی اینکار رو کرده.

کی؟

سایه فکر کنم کار سایه بوده باشه!

ولی او که توی مهمونی نبود؟

نبود ولی قبلا اون دختره رو باهاش دیدم و خود سایه هم گفته بود می خواد ازت انتقام بگیره.

بزار من الان ته و توی ماجرا رو در میارم و بهت زنگ می زنم.

با قطع شدن تماس به سمت در اتاق رفتم ولی قبل از اینکه خارج بشم برگشتم و رو به آرام که به زمین خیره بود با جدیت گفتم : وقتی من برگشتم لباست با لباسی که من خریدم باید عوض شده باشه!

بدون توجه به نگاه حرصیش از اتاق خارج شدم و برای اینکه یه کم آرام بشم به آشپزخونه رفتم و لیوان رو تا نصفه از شیر آب کردم و سر کشیدم و مدتی رو روی صندلی و پشت میز وسط آشپزخونه نشستم که پرهام زنگ زد.

خیلی سریع جوابش رو دادم و گفتم: خب چی شد؟

_راستش رو بخوای فکر اینکه برات جشن تولد بگیریم فکر سایه بودا!... من یه مدته که سایه رو می بینم البته نه به عنوان دوست دختر فقط در حد یک.....

_اینش به من ربطی نداره ادامه اش رو بگو..

_سایه ازم خواست برات جشن بگیرم و من هم قبول کردم! باور کن اصلا نمی دونستم او چه نقشه‌ای داره و تازه الان که بهش زنگ زدم گفتم که دو نفر از دوستاش رو به جشن فرستاده که یکیش همون دختره بوده و دیگری هم همونی بوده که عکس گرفته و کیک رو مسموم کرده.

_پرهام تو انتظار داری من این چرندیات رو باور کنم؟

_من همین الان که بهش زنگ زدم و صداش رو ضبط کردم و می تونم برات بفرستمش.

_پرهام خوب گوش کن ببین چی می گم! امشب شب نامزدی داداش آرامه و من دلم نمی خواد او به خاطر ندونم کاری من و تو ناراحت باشه! پس خودت بهش زنگ بزن و همه چی رو براش توضیح بده حتی اگه شده براش صدای ضبط شده رو هم بفرست.

_ولی آرام جواب تلفن من رو نمی ده!

تو از کجا می دونی که نمی ده!

چیزه!..... نه اینکه خیلی با هم خوبیم اینه که جوابم رو نمی ده!

من نمی دونم خودت یه کاریش بکن دیگه!

باشه سعی خودم رو می کنم فعلا خداحافظ.

بدون اینکه جواب خداحافظیش رو بدم تماس رو قطع کردم و با بیرون دادن نفسم به اتاق برگشتم.

با دیدن آرام که هنوز همون لباس مشکی توی تنش بود و جلوی آینه آرایش خراب شده‌اش رو تمدید می کرد کلافه دستم رو توی موهایی که یه ساعت برای درست کردنشون باهاشون ور می رفتم کشیدم و گفتم: مگه من نگفتم لباست رو عوض کن!

اخماش رو توی هم کشید و گفت: همین خوبه!

اصلا هم خوب نیست.

جلوتر رفتم و گفتم: آرام عکسی که تو دیدی کاملا صحنه سازه و من به دخترایی که اونجا بودن حتی نیم نگاه هم ننداختم! تنها اشتباه من این بود که وقتی دیدم مجلس مختلطه دعوت پرهام رو قبول کردم و وارد خونه شدم پس بهت حق می دم ناراحت باشی ولی نمی زارم من رو بی بند و بار خطاب کنی یا اینکه این لباس رو بپوشی.

دختر بسیجی

با عصبانیت سرم غر زد: ولی من یا فقط این لباس رو می پوشم یا اینکه اصلاً قید جشن رو می زنم.

باشه! پس خودت خواستی!

بی توجه به حرفم مانتوش رو به دست گرفت و خواست بپوشه که جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم.

عصبی نفسش رو بیرون داد و خواست ازم دور بشه ولی من خیلی سریع دستم رو پشت کمرش گذاشتم و مانعش شدم و دستم رو روی زیپ لباسش گذاشتم و گفتم: خودم برات عوضش می کنم.

با همون عصبانیتش سرم غر زد: ولم کن.

با جدیت زیپ لباسش رو تا نصفه پایین کشیدم که سرم داد زد: باشه برو بیرون عوضش می کنم!

نه دیگه! من خودم برات عوضش می کنم.

آرادا! گفتم برو بیرون خودم عوض می کنم.

با کلافگی ازش دور شدم و از اتاق بیرون زدم و مدتی رو به انتظار اومدنش روی میبل وسط حال نشستم تا اینکه آماده و لباس پوشیده از اتاق خارج شد و بدون اینکه نگاهم کنه یا حرفی بزنه کفشای مجلسی پاشنه بلند توی دستش رو جلوی در ورودی روی زمین انداخت و مشغول پوشیدنش شد.

ماشین رو نزدیک خونه‌ی حاج علی‌اکبر که مراسم نامزدی توش برگزار می‌شد پارک کردم و به آرام که اصلاً نه حرف زده بود و نه حتی نگاه کرده بود نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که خیلی سریع پیاده شد و در ماشین رو به هم زد.

نفسم رو عصبی بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم و به همراهش به سمت خونه‌ای که چند نفر جلوی درش وایستاده بود رفتیم.

با رسیدنمون به در خونه آرام رو به پسر می‌سن و سال خودم با لبخندی که کاملاً مشخص بود برای در آوردن حرص من روی لبش سلام و احوالپرسی کرد که پسر هم از خدا خواسته به لبای قرمزش خیره شد و جوابش رو داد.

با عصبانیتی که سعی داشتم پنهونش کنم خیلی آروم، آرام رو به داخل حیاط هول دادم که پسر گفت: آرام خانم لطفا شما که می‌رین بالا به مامانم بگین یه سر بیاد پایین کارش دارم.

خواستم برگردم و دندوناش رو بریزم توی دهنش که خودم رو کنترل کردم و دست آرام رو توی دستم محکم فشار دادم که صدای آخش در اومد و من بی توجه به فشار بیش از حد دستم به گوشه‌ی خلوت و تاریک حیاط کشوندمش و به دیوار سرد پشت سرش چسبوندمش.

با ترس و عصبانیت نگاهم کرد و من محکم و عصبی انگشت شستم رو روی لبش کشیدم که رژ قرمز روی لبش کم رنگ شد و رو بهش از فاصله‌ی کم غریدم: اگه یه بار دیگه این لبها*بخندن خودم می‌برمشون.

نیشخندی زد و گفت: یعنی می‌خوای باور کنم این چیزها هم برای تو مهمه؟

دختر بسیجی

با این حرفش گُر گرفتم و دستش رو بیشتر فشار دادم که از شدت درد چشماش رو محکم بست و من با احساس نزدیک شدن کسی بهمون دستش رو رها کردم و ازش فاصله گرفتم و بهش اجازه دادم بره!

با حرص و در حالی که دستش رو ماساژ می داد نگاهی بهم انداخت و ازم دور شد.

در تمام مدت مراسم کنار بابا و آقای محمدی و محمدحسین نشسته بودم و به امیرحسین شاد و خندون که هر چند دقیقه یک بار به بهانه‌های مختلف به قسمت زنانه می رفت نگاه می کردم و برای تموم شدن این مراسم که هر لحظه‌اش یک ساعت برام می گذشت لحظه شماری می کردم.

محمدحسین که فهمیده بود عصبیم و حال خوبی ندارم ازم پرسیده بود چمه که من جواب سر بالا داده بودم.

نمی دونستم آرام چه حالی داره و چیکار می کنه ولی پرهام باهام تماس گرفته بود و گفته بود که آرام جواب تماسش رو نداده ولی او بهش پیام داده و صدای ضبط شده‌ی سایه رو که اعتراف کرده بود همه چی صحنه سازی بوده رو براش فرستاده.

با تموم شدن مراسم من اولین کسی بودم که از خونه‌ی همسایه‌ی حاج علی‌اکبر که برای آقایون در نظر گرفته شده بود بیرون زدم و به انتظار اومدن آرام جلوی در حیاط وایستادم.

ولی آرام خیال بیرون اومدن نداشت و من که حسابی توی هوای سرد داخل کوچه سرما خورده بودم یقه‌ی کتم رو گرفتم و بالا کشیدمش و سرم رو توش قایم کردم.

مدتی گذشت تا اینکه با دیدن آرام که به همراه آرزو از خونه خارج شد به سمتشون رفتم که هما خانم هم از خونه خارج شد و رو بهمون گفت: چرا اینجا و توی این سرما وایستادن!؟

آرزو جواب داد: آخه هنوز بابا بیرون نیومده.

هما خانم با گفتن " الان بهش زنگ می زنم ببینم کجا مونده " مشغول گشتن به دنبال گوشیش تو کیفش شد که ماشین آقای محمدی کنارمون متوقف شد و آرزو با دیدنش گفت: مامان نمی خواد زنگ بزنی بابا خودش اومد.

آرزو که از سرما به خودش می لرزید با گفتن این حرف خیلی زود خودش رو توی ماشین انداخت و هما خانم رو به من و آرام گفت: شما هم تا نچاییدین زودتر راه بیفتین.

_مادر جان اگه اجازه بدین من امشب آرام رو با خودم ببرم.

_آخ

تیار داری پسر! پس فعلا خداحافظ.

_خداحافظ.

با نشستن هما خانم توی ماشین آرام گفت: اگه با بابا نرفتم به خاطر این بود که نخواستم بفهمه بینمون اتفاقی افتاده پس تو هم لطفا فقط من رو به خونه برسون.

دختر بسیجی

بی توجه به حرفش در ماشین رو براش کردم که توی ماشین نشست و من هم پشت فرمون نشستم و در سکوت به سمت خونه‌ی خودم روندیم.

در خونه رو باز کردم و منتظر موندم تا اول او وارد خونه بشه.

با ورودش به خونه من هم به دنبالش وارد شدم و در رو پشت سرم بستم که خیلی جدی به سمتم برگشت و گفت: چرا من رو آوردی اینجا؟

_تا تکلیفمون با هم معلوم بشه و من یه سری چیزا رو برات توضیح بدم.

_مگه من ازت توضیح خواستم که بخوای برام توضیح بدی؟

_تو نخواه ولی من باید بگم سایه کیه و چرا این کار رو کرده.

به سمت مبل وسط حال رفت و چادرش رو روش انداخت و گفت: من خیلی خوب سایه رو می شناسم! دختر آقای بهرامی و دوست دختر سابق شما!

بهش نزدیک شدم و گفتم: ولی تو او رو از.....

_این رفیقت امشب پدر گوشیم رو درآورد انقدر که پیام داد و در موردش گفت.

با نگرانی پرسیدم: مگه چی برات نوشته؟

روی مبل نشست و دستاش رو به خاطر سردی هوای خونه توی بغلش گرفت و گفت: اینکه یه مدت باهاش دوست بودی و اون عاشقت شده ولی تو ولش کردی و او هم می خواد یه جوری ازت انتقام بگیره.

نفس راحتی کشیدم که گفت: وای اینجا چقدر سرده!

با این حرفش تازه به این فکر افتادم که ما درست وسط زمستون اومدیم توی خونه‌ای که حسابی سرد بود و سه ماهی می شد که کمترین گرمایی رو ندیده بود.

کتم رو از تنم در آوردم و روی شونه‌های لرزونش انداختم و مشغول روشن کردن پکیج و شومینه شدم.

شعله‌ی شومینه رو تا آخر باز کردم و به اتاق رفتم و خوش خواب روی تخت رو با تنها پتو و بالشی که توی خونه بود رو برداشتم و دوباره به حال برگشتم و اونا رو کنار شومینه روی زمین انداختم که آرام گفت: تو که نمی خوای بگی شب رو باید اینجا بمونیم!

چرا اتفاقا!

مشغول جابه‌جا کردن چیرایی که آورده بودم شدم که بالای سرم و ایستاد و گفت: ولی من می خوام برم خونه.

دختر بسیجی

دست از کارم کشیدم و روبه‌روش وایستادم و گفتم: چرا نمی‌خوای باور کنی که همه چی یه اتفاق بوده و من بدون اینکه بخوام توی اون موقعیت قرار گرفتم.

آرام! من از وقتی تو اومدی توی زندگیم نه تنها به همچین مهمونیایی نرفتم که حتی به سایه یا هیچ دختر دیگه ای فکر هم نکردم ولی تو هنوز هم من رو با گذشته‌ام می‌بینی.

هیچ هم اینجوری نیست.

پس چجوریه؟

من اگه قرار بود تو رو با گذشته ات ببینم الان اینجا نبودم! گذشته‌ی تو چه خوب چه بد گذشته! من الان تو رو می‌بینم که چرا باید با.....

اشک توی چشمش حلقه زد و حرفش رو نیمه تموم رها کرد و در عوض گفت: دیروز خیلی خوشحال بودم آراد!

همون اول روز به نگین (همسر محمدحسین) زنگ زدم و ازش خواستم مامان و اینا رو برای شام دعوت کنه! چون می‌خواستم شبش با کسی که برای رسیدن تولدش لحظه شماری می‌کردم تنها باشم و یه جشن دونفره براش بگیرم!

تا شب از خوشحالی روی پام بند نبودم و با رفتن مامان و بابا برای اومدنت آماده شدم.

اشک از چشمش روی گونه‌اش ریخت و ادامه داد: دیشب توی خونه‌ای که تنها روشناییش شمع روی کیک بود منتظر نشستم تا تو بیای و من اولین کسی باشم که تولدت رو بهت تبریک می‌گه ولی در کمال ناباوری تو بهم پیام دادی که نمی‌تونم بیای و لحظه ای بعد عکست رو برام فرستادن که توی جشن دیگه ای خوش بودی....

جشن شلوغ اونا با جشن یک نفره و خلوت من قابل مقایسه...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و توی بغلم کشیدم و گفتم : بودن کنار کسی که دیوانه وار عاشقشم ! بدون هیچ جشنی! برای من می ارزه به بودن توی جشنی که تمام دنیا توش جمع باشن.

او که توی بغلم به هق هق افتاده بود با بغض گفت :خیلی شب بدی بود آراد! شبی که فکر می کردم قراره یه شب رویایی برام باشه تنهایی و توی خونه‌ی تاریک نشستم و با گریه شمع تولدت رو فوت کردم خیلی سخت گذشت! خیلی!

من چیکار کرده بودم؟ دل کسی رو شکسته بودم که طاقت دیدن کوچکتین ناراحتیش رو نداشتم و دیدن اشکاش قلبم رو آتیش می زد!

سرم رو بالا گرفتم و چشمام رو بستم با محکم کردن حلقه‌ی دستام دور کمرش گفتم : بسه آرام! تو رو خدا بیشتر از این شرمندهام نکن!خدا من رو لعنت کنه که دل تو رو شکستم.

سرش رو بالا گرفت و با گذاشتن انگشتش روی دهنم مجبورم کرد ساکت بشم و با چشمای اشکیش به روم لبخند زد که**
پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :ببخش خانومم!بخش آرامم!

دختر بسیجی

با صدای هشدار قهوه ساز به چشماش نگاه کردم و گفتم: خوردن یه فنجون قهوه‌ی داغ توی هوای سرد و کنار شومینه و صد البته کنار عشقت..... آخ که چه می چسبه!

خودش رو از بغلم بیرون کشید و با اشاره به لباسای تنش گفت: آراد! تو که انتظار نداری من تا فردا با این لباس بمونم؟!!

تازه یادم اومده بود که آرام با لباس مجلسی و پالتوشه و هیچ لباسی هم برای پوشیدن اینجا نداره ولی با فکر کمدمد پر از لباس خودم با خنده گفتم: اینجا یه کمدمد پر از لباسه که می تونی هر کدومش رو که خواستی بپوشی.

_لباس زنونه؟!!

_نه!

_یعنی لباس تو رو بپوشم؟

_خب آره!

_آراد می شه یه نگاهی به هیکلت بندازی! آخه مگه لباس تو اندازه‌ی من می شه؟!!

_تو برو و بپوش من خودم اندازه ت می کنم.

دختر بسیجی

آرام به ناچار برای عوض کردن لباسش به سمت اتاق رفت و من برای ریختن قهوه به آشپزخونه رفتم و توی دوتا فنجون قهوه ریختم و از آشپزخونه خارج شدم.

فنجونای قهوه رو روی لبه‌ی شومینه گذاشتم که آرام در حالی که محکم کمر شلوارش رو بود گرفته بود که از پاش نیفته از اتاق خارج شد.

دست به سینه و با لبخند به او که تیشرت من توی تنش زار می زد و کلافه به نظر می رسید نگاه کردم که نگاهش رو بهم دوخت و شونه هاش رو پایین انداخت.

شال گردنم رو از روی چوب لباسی برداشتم و به سمتش رفتم و وقتی بهش رسیدم شال گردن رو به کمرش بستم تا شلوار از پاش نیفته و پاچه های شلوار رو تا زدم و عقب تر و ایستادم و نگاهش کردم که بی توجه به نگاه خیره من نگاهش رو به دور تا دور خونه چرخوند و گفت: آرادا! اینجا خونه‌ی خودته؟

_نه! اینجا خونه‌ی ماست! خونه‌ی عاشقانه‌های من و تو! چگونه؟ دوستش داری؟

_خیلی قشنگه! ولی به نظرت خیلی بزرگ نیست؟

_به نظر من که کوچیکم هست!

_یادم باشه صبح به همه جاش سرک بکشم.

_چرا صبح؟

آخه الان سردمه و اون پتوی کنار شومینه بد جور بهم چشمک می زنه.

آرام با گفتن این حرف به سمت شومینه پا تند کرد و من هم وارد اتاق شدم و لباسم رو با لباس راحتی عوض کردم و از داخل کمد دیواری گیتارم رو برداشتم و از اتاق خار

ج شدم و به سمت شومینه رفتم که آرام با دیدن گیتار توی دستم با ذوق گفت : آراد تو بلدی گیتار بزنی؟

پس چی که بلدم!

با خوشحالی بهم نگاه کرد که پتو رو روی شونه اش انداختم و روی صندلی ای روبه‌رو نشستم و او فنجان قهوه‌اش رو توی دستاش گرفت با لبخند بهم خیره شد.

به چشمای رنگیش خیره شدم و همراه با گیتار زدن تمام احساسم رو توی صدام ریختم و براش خوندم.

حالا که دنیامون یکی شد

حالا که حرف دلامون یکی شد

حالا که آسمون پر ستاره

دختر بسیجی

شبامون یکی شد!

حالا که دست توی دست

سمت نگاهمون یکی شد!

حالا که تیک تیک قلبامون

بذار یه چی بهت بگم

بگم!؟

دوستت دارم

دوستت دارم

دوستت دارم

_ خیلی دوستت دارم آرام!

دوباره گیتار زدم و چشم توی چشم آرام آهنگ عاشقانه‌ای رو زمزمه کردم.

با تموم شدن شعرم گیتار رو کنار گذاشتم و کنار آرام نشستم و قهوه‌ی سردم رو خوردم.

همانطور که نشسته بودم سر جام دراز کشیدم و سرم رو روی پای آرام که به دیوار کنار شومینه تکیه داده و پاهاش رو دراز کرده بود گذاشتم و گفتم: آرام تو گفتی به خاطر یه عکس بهم اعتماد کردی؟

_هم آره و هم نه! من از قبل هم بهت اعتماد داشتم ولی وقتی آقاجون عکس تو رو سر نماز برام فرستاد دیگه مطمئن شدم دلم جای بدی گیر نکرده.

_یعنی بابا وقتی من سر نماز بودم ازم عکس گرفته و برای تو فرستاده؟

_آره! برام عکس فرستاد و گفت: تو دلیل بزرگی هستی که آراد به خاطرش به خودش برگشته ولی بدون بزرگترین دلیلش نیستی!

_پس چرا من متوجه نشدم که کی ازم عکس گرفته؟!

_عکست از پشت سر بود! وای که من چه قدر حرص خوردم که چرا از روبه‌رو عکس ننداخته.

از حرفش خنده روی لبم اومد که گوشیش رو جلوم گرفت و گفت: اینه اون عکس حرص درآرا!

گوشی رو از دستش گرفتم و به عکس خودم که سر نماز و توی اتاقم گرفته شد بود نگاهمی انداختم و گفتم: آرام اجازه می دی عکسات رو ببینم؟

نیازی نیست برای دیدن چیزی که متعلق به خودته ازم اجازه بگیری!

من با ذوق مشغول تماشای عکسای روی گوشیش شدم و او هم در مورد هر کدام از عکساش برام توضیح می داد که کی و کجا گرفته شده.

عکسایی که بیشترش سلفی و از لحظه های خوش و شادش بودن.

توی اون شب قشنگ چشم توی چشم آرام از رویاهام حرف زدم و به رویاهای قشنگش گوش دادم رویاهایی که همه جاش من بودم و خودش!

کنار حرفای عاشقانه مون به هم قول دادیم که تا آخر عمر کنار هم بمونیم و هیچ چیز نتونه بینمون جدایی بندازه!

*دو هفته ای گذشته بود و من توی یه عصر سرد زمستونی توی حال و رو به روی مامان نشسته بودم و سرم به رد و بدل پیام با آرام گرم بود که با صدای آیفون که به نظر می رسید کسی که دستش رو روی زنگ گذاشته قصد برداشتنش رو نداره من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم و مامان زودتر از من برای باز کردن در از جاش برخاست و به سمت در رفت و لحظه ای بعد برگشت و گفت: سعید و آیداین!

_خب! حالا چرا شما هول کردی!؟

_نمی دونم چرا یهو دلم شور افتاد! احساس کردم قیافه‌ی سعید یه جورایی عصبی و ناراحته.

_حتما باز هم با هم دعوا کردن.

مامان برای باز کردن در خونه ازم دور شد و لحظه‌ای بعد آیدا با چشم گریون وارد خونه شد و با صدای بلند مشغول گریه کردن شد.

مامان دست مرسانا رو که با ترس و گریه مامانش رو نگاه می کرد گرفت و رو به آیدا گفت: آیدا باز چی شده؟ سعید کجا رفت؟

آیدا وسط گریه گفت: سعید تهدیدم کرده که طلاقم می ده و می خواد مرسانا رو ازم بگیره بهم می گه ما دیگه نمی تونیم باهم زندگی کنیم! الان هم من رو گذاشت اینجا و خودش رفت.

با کلافگی شماره‌ی سعید رو گرفتم و وقتی جواب داد ازش خواستم برگرده تا ببینم حرف حسابش چیه و چرا همچین حرفی رو زده که سعید هم مخالفتی نکرد و گفت تا پنج دقیقه دیگه می رسه.

یک ربع بعد به همراه مامان و آیدا و روبه‌روی سعید نشسته بودم و صدای جیغ و داد و خنده‌ی مرسانا از توی اتاق آوا تنها صدایی بود که فضای خونه رو پر کرده بود.

نفسم رو بیرون دادم و رو به سعید گفتم: سعید آیدا چی می گه؟

هر چی گفته درست بوده.

خب نمی خوامی بگی چرا؟

چرا از خودش نمی پرسی؟!

از خودش زیاد شنیدم! می خوام از تو بشنوم.

یا هم تفاهم نداریم!

تو که انتظار نداری من این رو باور کنم؟

.....

من اصلاً دلم نمی خواست توی زندگیتون دخالت کنم ولی می بینم رابطه‌ی شما به جای اینکه بهتر بشه.....

بهتر نمی شه.... یعنی آیدا نمی خواد که بشه.

آیدا با عصبانیت گفت: من نمی‌خوام بهتر بشه یا تو که همه اش غر می‌زنی و از هر چیزی ایراد می‌گیری و به هر کسی اجازه می‌دی توی زندگیمون دخالت کنه؟

سعید: غر می‌زنم چون هنوز توی گذشته سیر می‌کنی.

آیدا: من توی گذشته سیر می‌کنم یا تو با رفتار عهد بوقت؟

سعید: مشکل تو همینه که خیلی خودت رو به روز کردی.

امان وسط بحثشون پرید و گفت: چرا درست حرف نمی‌زنین بینم چتونه که روزی یه بار با هم دعوا دارین و به جون هم می‌افتین؟

آیدا: من چیزیم نیست و همون آیدای قدیمم ولی این آقا همیشه دعوا داره و غر می‌زنه.

سعید: اتفاقاً من هم با همین آیدای قدیم مشکل دارم که نمی‌فهمه دیگه یه بچه داره و به جای گشت و گذاز با دوستاش باید به اون برسه! هنوز نفهمیده به جای گذاشتن عکسای یهویی توی اینستا و کوفت و زهر مار و رفتن به این مهمونی و وقت صرف کردن توی آرایشگاه‌ها باید یه کم هم به شوهر و بچه اش توجه کنه....

آیدا: من توجه نمی‌کنم یا تو! که بیشتر وقتت رو توی اون شرکت لعنتی می‌گذرونی؟

دختر بسیجی

سعید: آخه به چه امیدی پیام خونه؟! یا خانم توی خوخه نیستی یا اینکه مهمون داری و من نباید مزاحمتون باشم! یا اگر هم باشی سرت به گوشیت و چت کردنت

گره و مثل همیشه مجبورم غذای مونده ی رستوران رو بخورم که توی همون شرکت هم پیدا می شه!

آیدا: همینه دیگه! آقا هر روز به خاطر شکمش باهام دعوا داره! مثل اینکه یادت رفته مامان روز اول بهت گفت دخترم تا حالا دست به سیاه و سفید نزده و آشپزی بلد نیست چرا همون موقع نگفتی به جای زن دنبال کنیز می گردی و....

سعید از جاش برخاست و گفت: مثل اینکه حرف زدن ما بیخودیه و باز هم آیدا خانم حرف خودش رو می زنه.

مامان با نگرانی گفت: ولی سعید جان این مشکل چیزی نیست که با طلاق حل بشه اگه به فکر خودتون نیستین حداقل به فکر مرسانا باشین.

سعید پوزخندی زد و گفت: فکر می کردم با اومدن مرسانا خانم درست می شه و به زندگیش می چسبه ولی اشتباه می کردم و از خودم ناراحتم که او رو هم وارد یه زندگی بی سر و ته کردم.

شرمنده مادر جون ولی این دعوی ما فقط با جدایی تموم می شه!

سعید با گفتن این حرف با قدمای بلند به سمت در رفت و از خونه خارج شد و دوباره آیدا زد زیر گریه که مامان بهش گفت: بسه آیدا! معلوم نیست چه بلایی سر بیچاره آوردی که اینجوری می گه!

آیدا با گریه گفت: من بلا سر او آوردم یا او که همیشه از یه چیزی ایراد می گیره! همه اش غر می زنه و انتظار داره مثل خدمت کارا روز تا شب برایش بشورم و بسابم و آشپزی و بچه داری کنم.

مامان : خب آدم برای همین زن می گیره و گر نه مگه مرض داره الکی خرج یه آدم دیگه رو هم بده!

آیدا: من توی خونه‌ی بابام کار نکردم که برم برای او حمالی کنم؟

از حرفای آیدا حرصم گرفت و رو بهش غریدم: آیدا تو کی می خوای بزرگ شی؟ تا کی می خوای همیشه وقتت رو به جای شوهرت با دوستای ارازلت بگذرونی؟

_از کی تا حالا دوستای من شدن ارازل؟ یادمه قبلا یه جور دیگه صداشون می کردی!

_قبلا مثل تو فکر می کردم.

_حالا مثل کی فکر می کنی؟

از جام بلند شدم و گفتم :سعید راست می گه بحث کردن با تو فایده نداره.

به بابا که تازه وارد خونه شده بود سلام کردم که جوابم رو داد و با اشاره به آیدا گفت : باز هم ماموریت جدید؟!

_این دفعه ممکنه ماموریت برای همیشه طول بکشه!

آیدا با بغض گفت : منظورش اینه که من و سعید می خوایم از هم جدا بشیم.

بابا چیزی نگفت و با کلافگی روی مبل نشست که ماما گفت :منصور نمی خوای کاری بکنی؟!

چیکار کنم خانم! این اتفاق دیر یا زود می افتاد.

مامان: یعنی چی که دیر یا زود می افتاد؟ یعنی بزاریم به همین راحتی طلاقش بده و بچه رو ازش بگیره؟

با جوابی نداد که ماما ادامه داد : اینا خودشون به درک! فکر اون بچه بیچاره رو کردی که چطور باید بدون مادر، بزرگ بشه؟!!

با این حرف ماما گریه‌ی آیدا شدید تر شد و بابا گفت : همین الان هم اون بچه مادری نمی بینه! اینجوری دیگه حداقل می‌دونه که دیگه مادری.....

آیدا : بابا شما می‌دونی چی می‌گی؟ اصلا شما بابای منی یا بابای سعید که انقدر ازش طرفداری می‌کنی!؟

بابا با حسرت نگاهش کرد که آیدا از جاش برخاست و گفت : باشه؟! همه تون طرف او رو بگیرین! من خودم به تنهایی از پس خودم و زندگیم بر میام.

دختر بسیجی

آیدا با گفتن این حرف پله‌های مارپیچ رو با سرعت بالا رفت که بابا گفت: آزاد! به این پسره بگو بیاد ببینیم چشونه که هی مثل خروس جنگی به جون هم می افتن.

—سعید تا نیم ساعت پیش اینجا بود.

—خب چی گفت؟

—می‌گه آیدا نه مادر خوبییه و همسر خوبی!

—من خودم دوباره باهاش حرف می‌زنم به نظرم بهتره آیدا یه مدت اینجا بمونه شاید این کار سعید تنبیه خوبی براش باشه.

با سکوت حرف بابا رو تایید کردم و برای جواب دادن به تماس آرام ازش فاصله گرفتم.

*توی شرکت و پشت میز کارم نشسته بودم که تقه ای به در خورد و لحظه‌ای بعد آرام توی چارچوب در قرار گرفت و گفت: آقای رئیس! اجازه هست؟

به روش لبخند زدم و گفتم: اختیار دارین خانم آقای رئیس! بفرمایین!

دختر بسیجی

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست و در حالی که چادرش رو از سرش در می‌آورد با اشاره به سینی صبحونه روی میز گفت :
وای این صبحونه هه چه دلبری می کنه!

به سینی ای که توش پر بود از نون و ظرف پنیر و گوجه و گردو و قوری چایی و دوتا استکان نگاه کردم.

از وقتی آرام شده بود خانم آقای رئیس! دیگه صبحونه رو دو نفری می خوردیم و خبری از نسکافه و بیسکوئیت و معده دردای من نبود!

همون روزای اول ازدواجمون آرام از مش باقر خواسته بود تا هر روز برامون یه صبحونه ی حسابی آماده کنه و هیچ روزی نداشته بود سینی صبحونه خالی به آبدارخونه برگرده و من رو مجبور می کرد تا همه‌اش رو بخورم.

با صدای آرام به خودم اومدم که در حالی که مشغول ریختن چایی توی استکان بود گفت: دیشب مامان جون بهم زنگ زد! ولی صداش مثل همیشه نبود و ناراحت به نظر می رسید تو هم که امروز همه‌اش توی فکری... مشکلی پیش اومده؟

از روی صندلی برخاستم و میز رو دور زدم و رو به روش نشستم و گفتم : باز هم آیدا و سعید بحثشون شده!

استکان چای رو به طرفم گرفت و گفت :خب! این یه امر طبیعی! همه‌ی زن و شوهرها روزی صد بار با هم دعوا می کنن.

ولی مال اینا از طبیعی گذشته و کار به جدایی رسیده.

واقعا! ولی آخه چرا اونا که زندگیشون خیلی خوبه!؟

از بیرون خوبه ولی از داخل افتضاحه!

می دونم فضولیه ولی چرا؟ مگه چطوریه؟

آرام! تو دیگه غریبه نیستی که بگی فضولیه!...

سعید می گه آیدا به جای زندگی کردن با او و بچه داری همه اش اینور و اونور و با دوستاشه و از این جور چیزا که البته من بهش حق می دم آیدا دیگه خیلی غرق شده توی تجملات و کلاس و به روز بودن!

خب این که مشکلی نیست که بخوان به خاطرش از هم جدا بشن! اونا می تونن خیلی راحت مشکلشون رو با یه مشاوره حل کنن.

چه می دونم! شاید هم مشاوره رفتن و فایده نداشته!

آرام که به نظر می رسید توی فکر باشه لقمه ی نون و پنیری رو به سمتم گرفت و گفت: آراد!

جان دلم!

اگه من هم یه روز بد بشم

مگه تو بد شدن هم بلدی!؟

چرا که نه!

_خب اگه بد بشی چی؟

_اگه بد بشم و باهات نسازم ممکنه که از هم جدا بشیم؟

_هیسس! آرام هیچ وقت حرف از جدایی نزن! حتی حرف زدن در موردش هم برام عذاب آورده.

مچ دستش که به سمتم دراز بود رو گرفتم و به دهنم نزدیکش کردم و لقمه‌ی توی دستش رو خوردم که با مهربونی نگاهم کرد و به روم لیخند زد.

*در خونه رو برای آرام باز کردم و به دنبالش وارد خونه شدم که مرسانا که وسط سالن می‌دوید و بازی می‌کرد با دیدنمون به سمتمون دوید و خودش رو توی بغل آرام انداخت.

آرام خیلی مهربون بغلش کرد و با دادن کیف و چادرش به دست من و درحالی که با مرسانا حرف می‌زد وارد حال شد و با آیدا و بابا که توی حال نشسته بودن احوالپرسی کرد.

کیف و چادر آرام رو به چوب لباسی آویزون کردم و به دنبالش وارد سالن شدم.

مامان که تازه احوالپرسیش با آرام تموم شده بود گفت : ناهار حاضره دیگه اینجا نشینین، زود لباس عوض کنین و بیاین ناهار بخورین.

با این حرف مامان آرام مرسانا رو زمین گذاشت و به دنبال من برای عوض کردن لباسش راهی طبقه‌ی بالا شد.

بعد خوردن ناهار خوشمزه‌ای که مامان پخته بود، آیدا که هنوزم چشمش پف داشت میز رو جمع کرد و آرام و آوا مشغول شستن ظرف‌ها شدن و من هم که دیدم حسابی خوابم گرفته به سالن رفتم و روی مبل کنار شومینه دراز کشیدم و خیلی طول نکشید که خوابم برد.

با احساس قرار گرفتن پتوی نازکی که روم انداخته شد چشمم رو باز کردم و به آرام که ازم دور می شد نگاه کردم و دوباره چشمم رو بستم که بخوابم ولی با صدای آرام بی خیال خوابیدن شدم و گوشام رو تیز کردم به حرفاش گوش دادم که به آیدا که روی مبل وسط سالن نشسته بود، می گفت: از کجا معلوم که دوستای تو همینجوری هستن که می گن؟

آیدا: من اونا رو خوب می شناسم و از خیلی وقته که باهاشونم، اصلاً چرا باید دروغ بگن و از زندگیشون جور دیگه‌ای تعریف کنن.

آرام: بعضی‌ها دروغ می گن تا خلأ‌هایی که توی زندگیشون رو پر کنن.

آیدا: ولی اونا هیچ خلئی توی زندگی ندارن.

آرام: یادمه توی دانشگاه دوتا هم کلاسی داشتیم که یکیشون ساده و هم کم حرف بود ولی اون یکی همه‌اش از خودش تعریف می کرد و به اونایی که ازدواج کرده بودن می گفت چرا ازدواج کردین و مجردی خوبه و من به هر کسی جواب نمی دم! هر روز هم با یه مدل لباس جدید میومد دانشگاه و کلی از خودش و آزدایش برامون حرف می زد و با اون یکی دوستم که ساده بود دوست صمیمی شد و بهش می گفت چرا زود ازدواج کرده و....

تا اینکه بعد یه مدت دختر ساده لوح بعد چند روز غیبت به دانشگاه اومد و گفت از شوهرش طلاق گرفته و باورت نمی شه اگه بگم یه هفته بعد خودش بهمون گفت که همون دختری که زیر نشسته بود تا طلاق بگیره با پسره ازدواج کرده بود.

دختر بسیجی

دختره می‌گفت به خونه شون رفته تا باهاش دعوا کنه اما وقتی وضع مادر مریضش و خونه زندگیشون رو دیده که چقدر فقیرانه است پشیمون شده و چیزی نگفته.

آیدا در سکوت به حرفای آرام گوش می‌داد که آرام ادامه داد: اون دختره به خاطر خلأ بی پولی از خودش تعریف می‌کرد و به خاطر حسادت با شوهر پولدار دوستش دوست شده بود و باعث جداییشون شد.

من نمی‌گم دوستای تو مثل او هستن ولی تو مطمئنی که اونا هیچ وقت آشپزی نمی‌کنن؟ یا تو از کجا انقدر مطمئنی که شوهراشون با کاراشون موافقن؟ تو که توی زندگی اونا نیستی و فکر می‌کنی چون خودت همه چی رو صادقانه بهشون می‌گی اونا هم با تو صادقن!

آیدا_من به اونا کاری ندارم مشکلم با سعیده که انتظار داره مثل نوکرا براش کار کنم و غذا بپزم و بچه داری

کنم.

_آیدا تا حالا با خودت فکر کردی که چرا مامانت با وجود اینکه بابات بهش اصرار می‌کنه خدمت کار بگیره خودش غذا می‌پزه و ظرف می‌شوره؟

چون عاشق شوهر و بچه هاشه و با این کارش عشق و علاقه‌اش رو بهشون نشون می‌ده.

آیدا_من هم دقیقاً با همین موضوع مشکل دارم که آقا همیشه به خاطر شکمش باهام دعوا داره.

دختر بسیجی

آرام_مامانم همیشه می‌گه مردا رو جون به جانشون کنی شکموین و بهم می‌گه هنر یه زن اینه که با کمترین امکانات خوشمزه ترین غذا رو برای شوهرش بپزه.

چه اشکالی داره که خانم خونه برای شوهرش با عشق غذا بپزه و سفره بچینه.

_من نه بدم آشپزی کنم و نه اصلا از آشپزی خوشم میاد .

آرام با خنده جوابش رو داد: من هم اصلا آشپزی بلد نیستم! ولی از وقتی با آراد نامزد شدم به خاطرش آشپزی می‌کنم تا یاد بگیرم و توی این چند ماهی هر چی غذای سوخته و کته است رو به خانواده‌ام دادم.

بابام بیچاره با به به و چه چه هر چی می‌پزم رو می‌خوره و بعد غذا مامان کلی عرق نعنا و دارو به خوردش می‌ده تا دل درد نگیره مریض نشه! ولی آرزو و امیرحسین تا دلت بخواد سرم غر می‌زنن و امیرحسین بهم میگه: آرام تو رو خدا دست از سر ما بردار، به خدا ما موش آزمایشگاهی نیستیم بزار هر وقت رفتی خونه‌ی خودت این غذاها رو روی آراد آزمایش کن.

و هر شب که می‌خواد غذا بخوره می‌گه: من بیچاره الان باید غذاهای سوخته‌ی آرام رو بخورم و چند وقت دیگه هم غذاهای سوخته‌ی مهتاب رو!

آیدا_ولی اگه من غذا بپزم مطمئنم باز غر می‌زنه که چرا بی نمکه یا شوره یا کته است.

آرام_به نظر من آقا سعید انقدر فهمیده و عاشقت هست که وقتی ببینه تو با عشق برایش غذا پختی نه تنها غر نمی‌زنه که ازت تشکر هم می‌کنه.

آیدا_نمی‌دونم آرام! دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلطه! سعید به خاطر هر چیز کوچیکی غر می‌زنه تا زگیل حتی به لباس پوشیدنم هم گیر می‌ده! حتی به لباس تو خونه‌ای باورت می‌شه؟!!

دختر بسیجی

آرام_من نمی دونم تو توی خونه چجور لباس می پوشی ولی به قول مامانم یه زن باید توی خونه بیشتر از بیرون به خودش برسه و جوری باشه که شوهرش وقتی سر کاره دلش بخواد زودتر به خونه بره.

آیدا_هه! رابطه‌ی ما که جوریه که سعید یا به خونه نمیاد! یا اینکه تازه وقتی هم که میاد زورش میاد خودش در رو باز کنه و بیاد تو و من باید در رو براش کنم!

آرام_یه جا خوندم که نوشته بود مرد نباید یهویی وارد خونه بشه و باید در بزنه تا خانمش با روی خوش در رو براش باز کنه و زن هم وقت ورود همسرش نباید توی آشپزخونه باشه و باید با روی باز به استقبال شوهرش بره!

تازه من با خوندن این مطلب بود که فهمیدم چرا بابا با وجود داشتن کلید باز هم در می زنه!

به نظر من آقا سعید هم این مطلب رو یا شنیده یا خونده ولی تو جوری که خودت خواستی اون رو تفسیر کردی بدون اینکه دلیل کارش رو ازش بپرسی.

آیدا_یعنی تو هم مثل بقیه و خودم فکر می کنی مشکل از منه؟

آرام_نه! آقا سعید هم بی تقصیر نیست!

او باید بهت بگه از چه کار تو ناراحته و چه رفتاریت رو دوست نداره و به نظر من خودت بهش بگو که بهت بگه!

مثلا بهش بگو "من خوشحال میشم اگه کاری کردم که تو ناراحت شدی بهم بگی" و خودتم اگه از رفتارش یا حرفاش ناراحت شدی بهش بگو.

اگه شما از ناراحتی و علت ناراحتی هم خبر نداشته باشین سوء تفاهم پیش میاد و رابطه تون با هم سرد می شه!

آیدا_آرام جان من حرفات رو قبول دارم، فقط نمی دونم الان باید چیکار کنم! من نمی تونم برم و بهش بگم تو رو خدا من رو ببخش!

دختر بسیجی

دارم دیوونه می‌شم تو رو خدا! تو بگو من باید چیکار کنم من بدون مرسانا نمی‌تونم زندگی کنم.

بدون سعید چی؟ بدون او می‌تونم زندگی کنی؟

آیدا سکوت کرد و لحظه‌ای بعد گفت: به نظر تو من باید چیکار کنم؟

یه نظر من بهترین راه اینه که فردا که آقا سعید خونه نیست بری خونه و یه ناهار خوشمزه و عاشقانه براش درست کنی و با هم حرف بزنین، ازش بخواه بهت بگه چه کاریت رو دوست نداره و تو هم سعی کن اون کار رو انجام ندی.

سعی کنین با هم به مشاوره برین و به خاطر یه سری مسائل پیش پا افتاده که با دونستن یه سری چیزا حل می‌شه زندگی قشنگتون رو خراب نکنین.

یعنی ممکنه قبول کنه که باهام حرف بزنه و به مشاوره بیاد؟

آرام مطمئن باش از خداهش هم هست!

فقط اولش ممکنه روی خوش بهت نشون نده ولی تو صبوری کن و خودت ازش بخواه تا ناهار رو با هم بخورین. البته قبلش با مامان جون هم مشورت کن و اگه تونست ازش بخواه و مرسانا رو بزار پیشش بمونه تا خودتون تنها باشین.

در ضمن! یادت باشه هیچ وقت از آقا سعید پیش مامان جون گله نکنی چون او مادره و نمی‌تونه ناراحتی تو رو ببینه! ممکنه یه روزی مشکل تو با شوهرت حل بشه ولی مادر جون فکر کنه هنوز هم او تو رو اذیت می‌کنه و با شوهرت بد رفتاری کنه در صورتی که تو با شوهرت هیچ مشکلی نداری.

چقدر خوبه که هستی آرام! تا حالا با کسی اینجوری دردودل نکرده بودم الان احساس سبکی می کنم! حتما همین فردا از یه مشاوره وقت می گیرم، البته فکر نکنم مشاوره‌ای بهتر از تو پیدا کنم.

من هر چی که می‌دونم از مامانم یاد گرفتم، هر وقت کوچکترین فرصتی گیر میاره انقدر برام می‌گه که کلافه ام می‌کنه! همین دیشب یه مقدار گوجه و بادمجون بهم داد و گفت باید باهاشون شام درست کنم، می‌گه زن خونه باید بتونه با کمترین امکانات شام بپزه.

واقعا! اونوقت تو چی درست کردی؟

همه‌شون رو خورد کردم و ریختم توی قابلمه و قابلمه رو گذاشتم روی شعله‌ی ملایم و رفتم توی اتاقم و به آراد زنگ زدم و مشغول حرف زدن باهاش شدم و نفهمیدم چطوری یک ساعت گذشت که امیرحسین صدام زد و گفت: آبیجی بیا شامت آماده شده.

آیدا چشمت روز بد نبینه این بادمجونای بیچاره انقدر سوخته بودن که اصلا نمی‌شد فهمید اینا چی بودن حالا بماند که این امیرحسین چقدر مسخره‌ام کرد و بهم خندید!

از حرفش دوتایی زدن زیر خنده و من هم که خنده‌ام گرفته بود برای اینکه متوجه‌ی بیدار بودنم نشن پتو رو روی سرم کشیدم و توی دلم خندیدم.

واقعا چقدر خوب بود که آرام بود!

او می‌دونست کی و کجا چجور رفتار کنه!

یه وقتایی مثل مادر دلسوز بود و یه وقتایی مثل یه دختر بچه شیطون و لجباز!

دختر بسیجی

چقدر خوب بود که آرام بود و با بودنش گرما می بخشید به زندگیمون!

از فردای اون روز دیگه آیدا رو ندیدم و فقط از مامان شنیدم که با تعجب می گفت نمی دونم چی شده که آیدا و سعید با هم خوب شدن و دیگه دعوا ندارن.

ولی من متعجب نبودم چون می دونستم چی شده.

حرفای آرام کار خودشون رو کرده و به زندگی آیدا سر و سامون داده بودن.

حرفایی که گر چه من از نصفه شنیده بودم ولی عجیب به مزاعم خوش اومده بودن و برای چندمین بار خودم رو به خاطر انتخابم تحسین کرده بودم.

آیدا رو از اون روز ندیدم تا اینکه یه روز طبق معمول دیر تر از همه از خواب بیدار شدم و با صدای جیغ و داد و خنده‌ای که از توی حیاط شنیده می‌شد به طبقه‌ی پایین رفتم و به مامان که جلوی پنجره وایستاده بود و با لبخند به حیاط نگاه می‌کرد سلام کردم و پرسیدم: اون بیرون چه خبره؟

مامان بدون اینکه نگاهش رو از حیاط بگیره گفت: خودت بیا و ببین چه خبره!

با این حرف مامان به سمت پنجره کشونده شدم و در کمال ناباوری آرام و آیدا و آوا رو دیدم که به سمت هم گوله برفی پرت می‌کنن و بلند بلند می‌خندن.

از مامان پرسیدم: آرام کی اومده؟

– آیدا صبح اول وقت رفته دنبالش.

با اشاره به آیدا گفتم: باز هم مأموریت جدید!

– این دفعه واقعا سعید توی مأموریتته! جالب اینجاست که سعید دیروز به مأموریت رفته و آیدا دیشب رو تنها خونه مونده و الان اومده اینجا!

آیدا گفت سعید هم بعد از ظهر که برگرده میاد اینجا.

بابا هم بهمون نزدیک شد و کنارمون وایستاد که بهش سلام کردم و به آرام چشم دوختم که تند تند به آیدا و آوا گوله برفی می‌زد و آوا و آیدا هم چندین گوله برفی آماده‌ی پرتاب رو به دست گرفته بودن و بدجنسانه و با لبخند به آرام نگاه کردن.

بابا با خنده گفت: تو که نمی‌خوای بزاری نقشه شون رو عملی کنن.

با این حرف بابا خیلی سریع کاپشنم رو از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

آیدا و آوا گوله برفی های توی دستشون رو بالا گرفته و آماده‌ی پرتاب بودن که سریع خودم رو به آرام رسوندم و او رو کاملا توی بغلم گرفتم که گوله های برفی به پشتم خوردن و روی زمین افتادن.

آوا سرم داد کشید: آرادا! برو کنار تو نمی‌دونی این آرام از صبح چقدر بهمون گوله برفی زده.

دختر بسیجی

به صورت قرمز شده از سرمای آرام نگاه کردم که خندید و لباسم رو چنگ زد و گفت: تو رو خدا به حرفش گوش نکن اونا الان به خون من تشنه ان.

آیدا که یه گوله برفی گنده توی دستش داشت با حرص گفت: آه آراد چقدر تو زن ذلیلی! یا بیا کنار یا این گوله توی سرت فرود میاد.

از آرام فاصله گرفتم و گفتم: این نامردیه! شما دو نفرین و آرام یک نفر.

_هیچ هم اینطور نیست هر کس از خودش دفاع می کنه.

_خب اگه اینجوریه هر کی می تونه از خودش دفاع کنه!

با گفتن این حرف یه گوله برف از روی زمین برداشتم و به سمت او که نزدیکم بود پرت کردم که جیغ کشید و به سمتم گوله برفی انداخت.

با این کار من همه با گوله های برفی به جون هم افتادی

م و حسابی سر و صدا به راه انداختیم و مدتی از بازیمون گذشت که مامان آیدا رو صدا زد و گفت: آیدا بیا گوشیت خودش رو کشت!

آیدا از همون فاصله داد زد: کیه؟

مامان_سعیده این سومین باره که زنگ می زنه.

با این حرف مامان آیدا به سمت خونه دوید و آوا هم در حالی که با نفسش دستاش رو گرم می کرد گفت سردم شده و دیگه نمی تونم بازی کنم و او هم به دنبال آیدا وارد خونه شد.

به لپای گل انداخته ی آرام نگاه کردم و خواستم بگم که ما هم بریم تو! که آقا مراد باغبونمون که برای حرص کردن درختا اومده بود از داخل آلاچیق داد زد: خانم! آتیشی که خواسته بودین آماده است.

آرام دستکشاش رو در آورد و به چشمام ملتمسانه نگاه کرد و گفت: می شه بریم و خودمون رو کنار آتیش گرم کنیم؟!

دستش رو گرفتم و بدون هیچ حرفی به سمت آلاچیق رفتیم و

کنار آتیشی که توی ظرف خالی هفده کیلویی روغن می سوخت روبه روی هم وایستادیم و دستامون رو روی آتیش نگه داشتیم.

دستای قرمزش رو توی دستام که به خاطر گرمای آتیش مورمور می شدن گرفتم که بینی قرمزش رو بالا کشید و گفت: مثلا ما فقط اومده بودیم آدم برفی درست کنیم و عکس بگیریم!

_نگفته بودی قراره بیای اینجا؟

_قرار نبود پیام این آیدا من رو از زیر لحاف گرمم به زور کشید بیرون!

دوست که داشتم بیام! ولی نه اینجوری که مجبور بشم کله‌ی سحر از خواب و لحاف گرم و نرمم دل بکنم و خوابالو بیام.

حالا چی شده که آیدا انقدر سحر خیز شده؟!

این سوال من و مامان جون و آوا هم هست و تو هم اگه جوابی براش پیدا کردی بهمون بگو!

به گوشاش که از کلاه بیرون زده و قرمز بودن نگاه کردم و دو طرف کلاهش رو گرفتم و کمی پایین کشیدمش و با اخم گفتم:
آرام زیر کلاه هیچی سرت نیست؟

جوابی نداد و فقط با لبخند به چهره‌ی اخموم نگاهم کرد که آیدا دوربین توی دستش رو توی هوا تکون داد و از جلوی در خونه صدامون زد: آهای کفترای عاشق بیان عکس بگیریم.

آرام با صدای بلند جوابش رو داد: ولی ما که هنوز آدم برفی درست نکردیم؟!

آوا که فقط گردی صورتش از داخل کلاه خز دار کاپشنش دیده می شد به سمتمون اومد و گفت: خب آلان درست می کنیم.

آرام به من نگاه کرد و با ذوق گفت:

بریم آدم برفی درست کنیم؟!

مامان و بابا هم در حالی که لباس گرم پوشیده بودن به حیاط اومدن که آوا با تعجب رو بهشون پرسید : شما هم می خواین آدم برفی درست کنین؟

بابا خندید و جوابش رو داد : نه! ما کنار آتیش می شینیم و شما رو نگاه می کنیم.

بابا با گفتن این حرف دست مامان رو گرفت و با هم به سمت آلاچیق اومدن و در همین حال صدای در زدن کسی که به در حیاط می کوبید بلند شد و من برای باز کردن در به سمتش رفتم که آیدا با دو خودش رو بهم رسوند و گفت : من باز می کنم!

از حرکت و ایستادم و با تعجب به آیدا که به سمت در می دوید نگاه کردم که آرام کنارم و ایستاد و گفت : حتما آقا سعیده!

به چشمای خندونش خیره شدم و با اشاره به آیدا گفتم : این همه تغییر؟! مگه می شه؟

_حالا که شده!

آیدا در حیاط رو باز کرد و بعد دست دادن با سعید دوتایی به سمتمون اومدن.

با رسیدن سعید و آیدا بهمون که دست توی دست هم و با خنده به سمتمون می اومدن با سعید دست دادم و سعید بعد احوالپرسی با من و آرام به سمت آلاچیق رفت و من رو به آیدا گفتم : آیدا مطمئن باشم که تو خواهر تنبل خودمی؟

آیدا پشت چشمی برام نازک کرد و رو به سعید گفت: سعید جان! ما می‌خوایم آدم برفی درست کنیم تو هم می‌خوای کمکمون کنی؟

با این حرفش من زدم زیر خنده که آرام سقلمه ای بهم زد و جدی نگاهم کرد و مامان رو به آیدا گفت: سعید تازه رسیده و خسته‌اس تو هم به جای بازی بیا برو بهش یه چایی بده.

سعید در حالی که به سمت آیدا می‌ومد و به روش لبخند می‌زد گفت: من نه خسته‌ام و نه چایی می‌خوام.

سعید که حالا به آیدا رسیده بود ادامه داد: خب کجا باید آدم برفی درست کنیم؟!

با این حرف سعید گل از گل آیدا شکفت و همگی برای درست کردن آدم برفی به قسمت پر برف حیاط رفتیم و مشغول درست کردن آدم برفی شدیم.

با تموم شدن کارمون مامان و بابا و مرسانا که تا اون لحظه توی خواب ناز بود هم بهمون ملحق شدن و همگی کنار آدم برفی ای که شال دور گردنش شال گردن من و چماش دکمه‌های کاپشن سعید بودن عکس انداختیم.

چهره‌ی مامان و بابا از شدت گرمای آتیش و صورت ما از شدت سردی برف توی عکس قرمز بود ولی یه چیز بین همه‌مون مشترک بود و اون هم لبخند گنده‌ای بود که همه روی لب داشتیم و نه تنها لبامون که چشمامون هم توی عکس می‌خندیدن. همه خوشحال بودیم و از ته دل می‌خندیدیم.

نیم ساعت بعد همه روی مبلای کنار شومینه نشستیم و چایی می‌خوردیم که با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره‌ی پرهام روی صفحه‌اش از جام برخاستن و برای جواب دادن از بقیه فاصله گرفتیم.

یک ربعی با پرهام که از نرفتن من و آرام به شرکت حسابی شاکی بود حرف زدم و دوباره به سمت بقیه رفتم و پشت مبل سه نفره‌ای که آرام و آیدا روش نشسته بودن و سرشون به لب‌تاپ من گرم بود ایستادم.

بابا و سعید گرم حرف زدن با هم بودن و مامان و آوا هم سرشون توی گوشی آوا بود و در مورد چیزی که به نظر می‌رسید لباس باشه بحث می‌کردن.

نگاهم رو از مرسانا که روی زمین نشسته بود و با خودش بازی می‌کرد گرفتم و کنار آرام نشستم و پرسیدم: چیکار می‌کنین؟

آیدا جواب داد: داریم دنبال یه لباس عروس خوشگل می‌گردیم.

ابروهام رو بالا انداختم که آرام لب‌تاپ رو جلوم گرفت و گفت: آراد می‌شه نظرت رو درباره‌ی این دوتا لباس بگی؟

به دو عکس لباس سفید عروس نگاه کردم و گفتم: خوبن!

_کدومش قشنگ تره؟!

دوباره به صفحه‌ی لب‌تاپ نگاه کردم و گفتم: اینا که دوتاش یکین! هر دوتاش شبیه همه!

آرام و آیدا با تعجب به عکسا نگاه کردن و آرام گفت: اینا کجاشون شبیه هم دیگه اس؟

با دقت به عکس خیره شدم و وقتی دیدم فرقی با هم ندارن گفتم: من که فرقی بینشون نمی بینم!

آراد! خوب دقت کن، این یکی دامنش بیشتر پف داره و روی قسمت بالا تنه اش کمتر کار شده درست بر عکس اون یکی!

آیدا با حرص گفت: ولش کن آرام! آراد و سعید چشمشون همه چیز رو یه جور می بینن کلا!

سعید که حرفامون رو شنیده بود با خنده سری تکون داد و گفت: نه خیر خانم! شما خیلی ریز بین تشریف دارین!

آیدا با گوشیش عکسی رو به آرام نشون داد و گفت: آرام به نظرت رنگ این دوتا لاک شبیه همه؟

آرام_نه!

آیدا: برای جشن نامزدی دوستش به دوتا ناخونم لاک زدم! به یکی صورتی پر رنگ و یکی دیگه بنفش خیلی کمرنگ تا نظرش رو بپرسم و بعد لاک بزدم اونوقت آقا برگشته می گه این دوتاش یک رنگه!

سعید رو به من گفت: آراد تو رو خدا نگاه کن ببین دوتاش یک رنگ نیست؟

آرام گوشه رو به سمتم گرفت و من به عکس دو انگشت آیدا نگاه کردم و گفتم: چرا اینا دوتاش گلپه‌ی ان!

آرام و آیدا با حرص و چشمای باز نگاهم کردن و من دستام رو بالا بردم و گفتم: خیلی خب بابا! یکیش گلپه‌ی و یکی دیگه اش صورتی.

بقیه زدن زیر خنده و آیدا رو به آرام گفت: به نظر من هم این لباسه که دامنش بیشتر پف داره بهتره.

آرام روی عکس لباسی که مد نظرشون بود زوم کرد و با ذوق رو به من گفت: خیلی قشنگه نه؟

به عکس خیره شدم و با تصور آرام توی لباس و رقصیدنش جلوم لبخندی زدم و گفتم: آره خیلی قشنگه! اینو می شه سفارش داد؟

آیدا به جاش جواب داد: پس چی که می شه! تازه سایتش خیلی هم معتبره من خودم تا حالا چند بار لباس سفارش دادم و ازشون خیلی هم راضیم!

رو به آرام گفتم: خب! پس سفارش بده همین رو برات بیان!

آرام لب تاپ رو از روی زانوم برداشت و گفت: تو حالت خوبه؟

چرا؟

که می گی سفارش بدم؟!

خب قشنگه دیگه! من هم ازش خوشم اومده.

آیدا با ذوق گفت : آره آرام! سفارش بده برات بیارن این لباسه واقعا تکه!

آوا با هیجان کنار آیدا و ایستاد و به عکس توی لب تاپ نگاه کرد و گفت :وای این چقدر نازه فکر کنم خیلی بهت بیاد آرام!

آوا با گفتن این حرف برای نشون دادن عکس لباس به مامان لب تاپ رو از دست آرام گرفت و سر جاش نشست.

رو به مامان که با دقت و از پشت شیشه‌ی عینکش به صفحه‌ی لب تاپ نگاه می کرد گفتم : نظرتون چیه؟

مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت :به نظر من که عالیه!

آرام لب تاپ رو از دست آوا که بعد دیدن عکس بهش برگردونده بود گرفت و دوباره به لباس نگاه کرد که من گفتم :پس چرا معطلی؟ سفارش بده دیگه!

_آراد تو می دونی قیمت این لباس چنده؟

_هر چقدر که باشه مهم نیست.

کنار گوشش آروم گفتم :من می خوام تو رو توی این لباس ببینم.

_ولی آخه....

مامان رو به آرام گفت : عزیزم ما که غیر از تو عروس دیگه‌ای نداریم و آرزو داریم بهترین لباس و عروسی رو براتون بگیریم پس اگه دوستش داری سفارشش بده.

با این حرف مامان آیدا لب تاپ رو از دست آرام گرفت و مشغول سفارش دادن لباس شد که آرام گفت :از الان خیلی زود نیست؟! تازه به این سایت ها هم نباید اعتماد کرد.

آیدا بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت: تا بخوان تحویل بدن کلی طول می کشه و این سایته هم مطمئنه! یه مقدار کم از مبلغ رو الان می گیرن بقیه‌اش رو موقع تحویل لباس!

آرام با شک و دودلی به من نگاه کرد که به روش لبخند زدم و با گرفتن نگاهم ازش دستش رو توی دستم گرفتم و سرم رو روی پشتی مبل گذاشتم و چشمام رو بستم.

چقدر همه چی خوب و عالی بود!

به قول آرام همه چی عجیب عالی پیش می‌رفت!

خوشحال بودم از اینکه همه چی خوب و دست آرام توی دستم بود!

آرام با بودنش کنارم به زندگیم رنگ و لعاب می داد.

چشمام رو بستم و فکر کردم چقدر خ

وشحالم که آوا به جمعمون برگشته و خوشحاله!

چقدر خوشحال بودم که رابطه‌ی آیدا با سعید خوب شده!

چقدر خوب بود جمع خانوادگی شادمون و چقدر خوشحال بودم از وجود آرام!

وجود آرام که بر خلاف اسمش ناآرام بود ولی به زندگی‌مون آرامش بخشیده بود!

خوشحال بودم گر چه نمی دونستم عمر این خوشحالی چقدر کوتاه می تونه باشه!

عمر گل شادی من توی زمستون خزان شد و توی بهار گلبرگه‌هاش ریخت و پژمرد.

من روزی فهمیدم عمر شادیم تموم شده که بابا رو با دستای دستبند زده از جلوی چشمام بردن و مامان جلوم از حال رفت ولی من نتونستم هیچ کاری بکنم.

سه ماه از روزی که پسر آقای زند با استفاده از وکالت نامه‌ای که از باباش داشت قرار داد رو یک طرفه فسخ کرده بود می گذشت. قراردادی که من و بابا با ساده‌گی تمام و اعتماد بیش از حدی که به زند داشتیم با وجود حق فسخ یک طرفه امضاش کرده بودیم و حالا زند جواب تلفنمون رو نمی داد و کلی جنس تولید شده روی دستمون مونده بود.

یک ماه می شد که به کارگرا مرخصی اجباری داده و حقوقشون رو نصفه و نیمه داده بودیم.

بابا با پسر زند حرف زده بود و حتی تهدیدش هم کرده بود ولی فایده نداشت و ما مونده بودیم و کیلو کیلو قطعه که هیچ خریداری براش نبود.

حتی بهرامی که توی ده در صد سهام شرکت زند شریک بود و بابا به عنوان دوستت چندین ساله اش بیشتر از هر کسی بهش اعتماد داشت هم با کار سروش، پسر زند، مخالفتی نداشت و یه جورایی راضی به نظر می‌رسید.

عجیب بود که با این کار زند شرکت خودشون هم با مشکل روبه‌رو شده بود ولی او همچنان اصرار داشت که نمی‌خواه از کاری که کرده کوتاه بیاد و جنسا رو ازمون نمی‌خرید!

با به هم ریخته شدن اوضاع شرکت، کم کم سر و کله‌ی طلب کارا پیدا شد و فروشنده‌هایی که چک دستشون داشتیم چکشون رو به اجرا گذاشتن و دو شب بود که بابا به خاطر بدهی توی زندان به سر می‌برد و من عصبی تر و کلافه تر از هر زمان به هر دری که می‌زدم با در بسته رو به رو می‌شدم و هیچ کس نبود که بتونه کمکم کنه.

تا اینکه بهرامی باهام تماس گرفت و گفت برام یه پیشنهاد داره که اگه قبول کنم حاضره تمام چک‌های بابا رو بخره و پسر زند رو راضی به معامله کنه!

حالا روبه‌روی آقای بهرامی (پدر سایه) نشسته و بی‌صبرانه منتظر شنیدن پیشنهادش بودم.

مطمئن بودم هر پیشنهادی رو که بهم بده قبول می‌کنم بدون اینکه بهش فکر کنم!

دیگه نمی‌تونستم شاهد اشک ریختن مامان باشم و یه لحظه هم تصویر بابا که از پشت میله‌ها دیده بودمش از جلوی چشم کنار نمی‌رفت.

با بی‌قراری به بهرامی نگاه کردم و گفتم: من پیشنهادتون رو هر چی که باشه قبول و هر چند درصد که از سهام شرکت رو که بخواین به نامتون می‌کنم.

یه مقدار از قهوه‌ی توی فنجان توی دستش رو خورد و با لبخند گفت: ولی من سهام نمی‌خوام!

با تعجب و سوالی نگاهش کردم که گفت: خانمت امروز شرکت نیومده؟!

کاملاً گیج شده بودم و مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم: نه! نیومده! ازش خواستم پیش مامان بمونه.....

_ حیف شد! دلم می خواست ببینم این عروس منصور کیه که منصور دم به دقیقه ازش حرف می زد.

_ می شه برین سر اصل مطلب و از پیشنهادتون حرف بزنین؟

_ باشه می رم سر اصل مطلب!

لیوان خالی از قهوه رو روی میز گذاشت و به چشمام خیره شد و گفت: در واقع می خواستم خانمت رو ببینم تا ببینم این کیه که تو به خاطرش دختر من رو کنار می زاری اون هم بعد اینکه یه شب رو کنارش.....

نگاهم متعجب شد که او ادامه داد: پیشنهاد من نه سهامه و نه چکه و نه سفته!

_ پس چیه؟!

_ پیشنهاد من خیلی ساده تر از اونیه که تو فکرش می کنی!.....

خیلی ریلکس به پشتی مبل تکیه داد و گفت : پیشنهاد من طلاق زنت و ازدواج با سایه آست!

مدتی طول کشید تا ذهنم تونست حرفی که زده رو حلاجی کنه.

با خنده‌ی عصبی گفتم: شما الان چی گفتین؟!

_حرف من کاملا واضح بود!

_شما می فهمین چی از من می خواین؟ زنت رو طلاق بدن و با دختر شما ازدواج کنم؟

....._

_هه! واقعا که مسخره است!

_تو فکر کن مسخره است! بلاخره من پیشنهادم رو دادم حالا تصمیم با خودته آزادی پدرت و ازدواج با سایه یا موندن با دختر

علی بقال!

از جام برخاستم و با عصبانیت گفتم : اشتباه اومدی آقا! اینجا جایی نیست که بتونی دخترت رو بفروشی.

به در اشاره کردم و ادامه دادم: به سلامت!

خیلی ریلکس از جاش برخاست و با لبخندی که معنیش رو نمی فهمیدم از اتاق خارج شد.

با عصبانیت به میز جلوی پام لگد زدم که به یک طرف افتاد و صدای شکستن شیشه‌اش و خورد شدن فنجونای روش در هم آمیخته شد.

اون از من چی می خواست؟ گذاشتن از آرام که همه‌ی زندگیم بود!

مگه می شد؟

مش باقر که با صدای شکستن شیشه به اتاق اومده بود با نگرانی نگاهم کرد و گفت : آقا! اتفاقی افتاده؟!

بدون توجه به مش باقر و نگرانش از اتاق و شرکت بیرون زدم.

کلافه و عصبی بودم و نیاز داشتم به جایی برم تا کمی آرام بشم.

توی ماشین نشستم و بی اراده به سمت خونه راندم!

دلَم کسی رو می خواست که این روزا سنگ صبورم شده بود و با حرفاش آرام و امیدوارم می کرد!

دلَم آرام رو می خواست!

با رسیدنم به خونه و دیدن سکوتش پی بردم مامان و آرام هنوز خوابن بنابراین به سمت طبقه‌ی بالا پاتند کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

جلوی در اتاق نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم و به تختی که آرام روش خوابیده بود نزدیک شدم.

قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشم آرام روی گوشش چکید و تموم شد توجهم رو جلب کرد و فهمیدم داره خواب بد می‌بینه.

کنارش و روی لبه‌ی تخت نشستم و صدای زدم: آرامم! خانومم! پاشو!

قطره‌ی اشک دیگه‌ای روی گوشش چکید و با صدای آرام و نامفهومی توی خواب اسم من رو چند بار صدا زد که صدایش زدم: جانم آرامم! پاشو من اینجام.

به آرامی چشماش رو باز کرد و با دیدن من مقابلش خودش رو توی بغلم انداخت و با صدای بلند زد زیر گریه.

دستم رو دورش حلقه و سرش رو نوازش کردم و گفتم: آرام باش! فقط یه خواب بود!

سرش رو توی آغوشم قایم کرد و گفت: خواب نبود! کابوس بود یه کابوس وحشتناک!

با چشمای خیسش به بهم خیره شد و ادامه داد: یه عده می‌خواستن ما رو از هم جدا کنن! یه دختره دست تو رو گرفته بود و با خودش می‌بردت، من صدات زدم که برگردی ولی تو فقط نگاهم کردی و باهانش رفتی، سروش هم بود و قاه قاه بهم می‌خندید!

خیلی خواب بدی بود آراد! خیلی وحشتناک بود!

تو می خواستی دستت رو از دست نحیف دختره در بیاری ولی نمی تونستی و من هم روی زمین زانو زده بودم و فقط صدات می زدم.

به چشمای اشکیش نگاه کردم و تلخندی زدم و گفتم: آرام باش خانومم! دیگه تموم شد! بین من کنارتهم و قرار نیست با کسی برم!

من می ترسم آراد! من از جدایی و نبودن تو می ترسم من نمی تونم بدون تو دووم بیارم! می ترسم که از هم جدا مون کنن!

آرام! عزیزم! هیچ کس نمی خواد ما رو از هم جدا کنه من نمی دارم هیچ کس تو رو از من بگیره.

خودش از بغلم بیرون کشید و گفت: آراد! احساس می کنم همه‌ی این اتفاقا به خاطر وجود منه! به خاطر منه که سروش زده زیر همه چیز و آقاجون الان گوشه‌ی زندونه اگه من نبودم....

انگشت اشاره‌ام رو روی لبش گذاشتم و مجبورش کردم ساکت بشه و گفتم: هیسسسس! هیچ چیز به خاطر تو نیست! تو باید باشی عشقم! یه روز همه‌ی این سختیا تموم می شه.

آرام دیگه آرام نبود و من که اومده بودم تا با دیدنش آرام بشم باید او رو آرام می کردم!

باورم نمی شد! انگار توی خواب بهش الهام شده بود که بهرامی چه پیشنهادی داده.

دختر بسیجی

دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و با انگشت شستم اشکاش رو پاک کردم و گفتم: گریه نکن عزیز دل آراد! من طاقت دیدن اشکات رو ندارم.

دستام رو توی دستاش گرفت و میان گریه خندید و من هم لبخند بی جون و تلخی رو تحویلش دادم.

*نا امیدانه و عصبی از دفتر کار بزرگترین طلبکارمون بیرون زدم.

من رفته بودم اونجا و ازش خواسته بودم تا زمانی که بتونیم قطعات تولید شده رو بفروشیم بهمون مهلت بده ولی او قبول نکرد و گفت تنها زمانی شکایتش رو پس می‌گیره که طلبش رو بدون کم و کاستی بگیره.

هنوز جلوی در ساختمون دفتر بودم که آرام زنگ زد و من جوابش و دادم:

_جانم آرام! می‌شنوم.

_الو... آراد تو کجایی؟

از لحن آرومش فهمیدم اتفاقی افتاده و گفتم: من بیرونم چطور مگه؟ چیزی شده؟

دختر بسیجی

راستش از کلانتری زنگ زدن و گفتن حال آقا جون بد شده و بردنش بیمارستان.

کدوم بیمارستان؟!

بیمارستان..... آراد مامان چیزی نمی دونه.

باشه حواسم هست، فعلا خداحافظ.

من رو بی خبر نذار...

خداحافظ!

با حال خراب و نگران توی ماشین نشستم و با سرعت به سمت بیمارستان راندم.

خودم رو به راهروی بیمارستان رسوندم و رو به پرستاری که پشت گیت پرستاری بود گفتم: آقای منصور جاوید رو آوردن اینجا!

پرستاره به دنبال اسم بابا نگاهی به مانیتور کامپیوتر روبه‌روش انداخت و گفت: آره، الان توی آی سی یو هستن! طبقه‌ی دوم انتهای راهروی سمت چپ.

خودم رو با عجله به طبقه‌ی دوم و جلوی در آی سی یو رسوندم که ماموری که جلوی در اتاق بود به سمتم اومدو پرسید: شما پسر آقای جاوید هستین؟

بله! چی شده چه اتفاقی براشون افتاده؟

من زیاد در جریان نیستم ولی مثل اینکه یهو حالشون بد شده.

دکترش چیزی نگفت؟

نه هنوز بیرون نیومده ما هم منتظریم بیاد بیرون.

دیگه چیزی نپرسیدم و روی صندلی کنار دیوار نشستم و سرم رو پایین انداختم ولی با شنیدن صدای پای

کسی که بهمون نزدیک می شد سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

با دیدن آقای محمدی روی پام و ایستادم و بهش سلام کردم که جواب سلامم رو داد و پرسید: چی شده؟ حالش چطوره؟

نمی دونم! من هم تازه رسیدم و.....

با خارج شدن دکتر از اتاق حرفم و ناتمام رها کردم و به سمت دکتر رفتم و بدون اینکه چیزی بپرسم دکتره خودش گفت:
ایشون سکتته‌ی قلبی کردن و خدا رو شکر قبل اینکه اتفاقی براشون بیفته به بیمارستان رسوندنش!

آقای محمدی پرسید: الان حالشون چطوره؟

خدا رو شکر خطر برطرف شده ولی فعلا نمی‌تونن حرفی بزنن و حال چندان خوبی هم ندارن!

دکتر با گفتن این حرف رو به من گفت: شما پسرشونی؟

بله!

اگه اشکال نداشته باشه می‌خواستم توی اتاقم شما رو ببینم!

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟

نگران نباش! گفتم که خطر رفع شده.

دکتر با گفتن این حرف ازمون دور شد و من به آقای محمدی نگاه کردم که گفت: انشالله که خیره! برو ببین چی می‌خواد بگه!

با لبخند بی‌جونی که به روم زد کمی جون گرفتم و به دنبال دکتر راهی و وارد اتاقش شدم.

با تعارف دکتر که پشت میز نشسته بود روی مبل کنار میزش نشستیم و او گفت: ببخشید می‌تونم بپرسم پدرتون چرا توی زندانه؟

این رو برای این پرسیدم که بگم اگه راهی هست نزارین ایشون به زندان برگرده!

اگه راهی بود اصلا نمیذاشتم بره!

ببینید ایشون یه خطر جدی رو پشت سر گذاشتن و معلوم نبود اگه دیر تر رسونده بودنش چه اتفاقی براشون می افتاد! ایشون دیگه تحمل یه سکتته‌ی دیگه رو ندارن و ممکن نیست ازش جون سالم به در ببرن.

سکوت کرده بودم که دکتر ادامه داد: به هر حال من توصیه هام رو کردم و بد نیست که شما هم بدونین پدرتون همین الان هم خیلی وضعیت نرمالی نداره.

با صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌اش به دکتر نگاه کردم که گفت: من حرفام تموم شده می‌تونین جواب بدین!

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم و جواب دادم:

الوو...

سلام من بهرامی! شنیدم حال منصور خوب نیست و توی بیمارستانه درست شنیدم؟

دختر بسیجی

جوابی ندادم که گفت: الان حالش چطوره؟

_خوب نیست!

_تو که نمی‌خوای بابات بعد مرخص شدن دوباره به زندان برگرده؟

_منظور؟!

_منظور اینکه من هنوز هم سر حرف و پیشنهاد هستم.

....._

_خوب فکر کن! زندگی پدرت یا موندن پای دختر علی بقال.

بابای آرام رو علی بقال خطاب می‌کرد با اینکه آقای محمدی بقال نبود!

ولی من می‌دونستم برای مسخره کردن می‌گه و لحن علی بقال رو با طعنه و غلیظ تلفظ می‌کنه!

بهرامی با گفتن این حرف تماس رو قطع کرد و من با بد حالی به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

حسابی کلافه و عصبی بودم.

دختر بسیجی

بد شرایطی بود و من نمی دونستم باید چیکار کنم.

یه طرف قضیه آرام و عشقم بود و یه طرف دیگه سلامتی بابا!

یا باید با آرام می موندم و از دست رفتن بابا رو می دیدم یا اینکه پا روی دلم می داشتم و.....

با بدحالی خودم رو به جلوی در آی سی یو رسوندم و تازه وقتی آرام رو دیدم که ازم پرسید : آراد تو حالت خوبه؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : آرام تو اینجا چیکار می کنی؟

_نمی دونم مامان از کجا فهمید و مجبور شدم بیمارم اینجا.

_پس الان مامان کجاست؟

_انقدر بی قراری کرد تا اینکه مجبور شدن بزارن بره پیش آقاجون.

آقای محمدی جلو اومد و گفت :چی شد پسرم؟ آقای دکتر چی گفت؟

_گفت حال بابا اصلا خوب نیست و باید هر جور که شده ببریمش خونه!

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت : خدا بزرگه انشالله همه چی درست می شه!

دختر بسیجی

به چهره‌ی مهربون آرام که با نگرانی بهم خیره شده بود نگاه کردم و نا خودآگاه آه کشیدم و برای صدمین بار پیشنهاد بهرامی توی ذهنم مجسم شد و قلبم تیر کشید از تصور نبودن آرام توی زندگیم.

در اتاق آی سی یو باز و مامان ازش خارج شد و با دیدن من به گریه افتاد و گفت: آرام تو رو خدا یه کاری بکن حال بابات خوب نیست!

نگاهم رو از مامان که گریه می‌کرد و آرام سعی داشت آرومش کنه گرفتم و آقای محمدی رو به آرام گفتم: آرام جان ثریا خانم رو ببر بیرون یه هوایی عوض کنه اینجا هواش خیلی گرفته است.

آرام با این حرف باباش بازوی مامان رو گرفت و سعی کرد با خودش همراهش کنه و چند قدمی ازمون دور شدن که خودم رو بهشون رسوندم و گفتم: من مامان رو می‌برم.

آرام متعجب نگاهم کرد که گفتم: احساس می‌کنم من هم به هوای تازه نیاز دارم.

آرام که هنوز نگاهش متعجب بود کنار وایستاد و من دست مامان رو گرفتم و با خودم همراهش کردم.

روی صندلی و توی محوطه‌ی سبز بیمارستان کنار مامان نشسته بودم و برای هزارمین بار پیشنهاد بهرامی رو توی ذهنم مرور می‌کردم.

مامان که دیگه گریه‌اش رو کرده و کمی آروم تر شده بود به طرفم برگشت و گفت: یعنی هیچ راهی نیست که نزاری بابات به زندون بر نگرده!

دختر بسیجی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا هست!

مامان با تعجب و امیدوارانه نگاهم کرد و من بدون اینکه نگاهم رو از روبه‌رو بگیرم ادامه دادم: اینکه بین و بابا و آرام یکی رو انتخاب کنم.

منظورت چیه؟ این دیگه چجور راهیه؟

بهرامی رفیق شفیق بابا گفت حاضره تمام چک‌های بابا رو بخره!

خب!

ولی یه شرط گذاشته....

چی؟ چی شرط کرده؟

طلاق آرام و ازدواج با سایه!

مامان در سکوت فقط نگاهم کرد و من گفتم: چیکار کنم مامان؟ کدوم رو انتخاب کنم؟ آرام یا بابا؟

این!.... این دیگه چه جور شرطیه؟

_نمی دونم! دارم دیوونه می شم!

مامان مدتی رو ف

کر کرد و بدون اینکه چیزی بگه از کنارم برخاست و به داخل ساختمون بیمارستان رفت.

چشمام رو بستم و نبودن آرام رو تصور کردم و حتی از تصورش هم قلبم درد گرفت و جگرم سوخت اما نبودن بابا چی؟ چطور می تونستم بزارم نباشه وقتی می تونستم برای بودنش کاری کنم!

کلافه از بی نتیجه و بی سر و ته بودن افکارم کف دو دستم رو به صورتم کشیدم و از جام برخاستم و به سمت در ورودی بیمارستان رفتم.

مامان روی صندلی و جلوی در آی سی یو نشسته بود و بدون اینکه پلک بزنه و با ناراحتی به چهره‌ی آرام که روبه‌روش ایستاده بود نگاه می کرد.

با نزدیک شدن من بهشون آقای محمدی رو به من گفت: پسر من تو با مادرت و آرام برو خونه من اینجا می مونم.

_اگه اجازه بدین من خودم می مونم!

_باشه پس اگه به چیزی نیاز داشتی حتما خبرم کن من باز هم بهت سر می زنم.

آقای محمدی رو به آرام ادامه داد: آرام شما با ثریا خانم برو خونگی خودمون!

مامان خیلی زود رو به آقای محمدی گفت: نه من می‌خوام برم خونگی خودم البته اگه اشکالی نداره؟

آقای محمدی: هر جور که شما راحتی پس راه بیفتیم تا با هم بریم.

آقای محمدی با گفتن این حرف از من خداحافظی کرد و جلوتر از بقیه راه افتاد و مامان هم بعد اینکه با نگاه غم زده و ناراحتش که یه دنیا حرف توش بود نگاهم کرد به دنبال آقای محمدی رفت.

با رفتنشون آرام با تعجب رو به من گفت: مامان جون حالش خوب بود!؟ چرا اینجوری نگاهمون می‌کنه؟

نگاه غم زده‌ام رو به چهره‌ی متعجبش دوختم و روی صندلی نشستم که با نگرانی نگاهم کرد و گفت: آراد! می‌خوای من پیشت بمونم؟ یا اینکه من اینجا بمونم و تو بری خونه؟!

_نه تو برو مامان بیشتر بهت نیاز داره!

_آوا خونه است و مامان تنها نیست.

_برو آرام!

دختر بسیجی

نگاه متعجب و ناراحتش رو از من گرفت و با گفتن پس خداحافظ از جلوم گذشت ولی قبل اینکه کامل از جلوم رد بشه گوشه‌ی پایین چادرش رو به دست گرفتم و صورتم رو توش قائم کردم که از حرکت وایستاد.

چادر رو توی دستام فشار دادم و مچاله کردم که به طرفم برگشت و متعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و من هم بدون اینکه چیزی بگم چادر رو رها کردم و سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمام رو بستم.

صدای پاش رو شنیدم که ازم دور شد و رفت و قلبم با رفتنش تیر کشید.

با رفتنشون و با اجازه‌ی دکتر وارد اتاق آی سی یو شدم و بالای سر بابا وایستادم و به چشمای بسته اش خیره شدم.

بابا توی همین مدت کم به اندازه‌ی چند سال پیر تر شده بود و چهره‌اش خسته تر به نظر می رسیده! چهره‌ای که همیشه برای من چهره‌ی محکم ترین مرد توی جهان بود.

دستش رو که سرم توش بود رو نوازش کردم و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم روی صورتم ریخت.

حرفای دکتر برای چندمین بار توی سرم پیچید که گفته بود بابا بعد مرخص شدن نباید به زندان برگرده.

ولی به چه قیمتی من می بایست بابا رو نجات می دادم؟!

چرا نمی تونستم هم آرام رو داشته باشم و هم بابا رو؟

به صورت بابا خیره شدم و قلبم تیر کشید از دیدن صورت رنجورش!

چطور می تونستم نبودش رو تحمل می کنم؟

دختر بسیجی

نبود کسی که نه تنها پدر بلکه رفیقم بود و من به وجودش افتخار می کردم.

ولی نبود آرام رو چی؟

آیا نبودم او رو می تونستم تحمل کنم؟!

این سوالی بود که بارها از خودم پرسیدم و فقط یه جواب براش داشتم:

نه!

دستم رو مشت کردم و گفتم : آرام بعد مدتی من رو فراموش و به زندگی بدون من عادت می کنه!

با گفتن این حرف که مخاطبش خودم بودم نگاهم رو از صورت بابا گرفتم و از اتاق خارج شدم و خودم رو روی صندلی جلوی در انداختم.

یک ساعت توی همون حالت نشستم تا اینکه گوشیم رو از جیب شلوارم در آوردم و با دستای لرزون و دلی درد مند به بهرامی پیام دادم : قبوله هر چی که تو بخوای!

چند ثانیه‌ای بیشتر از ارسال پیامم نگذشته بود که بهم پیام داد: بابات که مرخص شد ببرش خونه من خودم همه‌ی چکاش رو جمع می‌کنم و به طلبکارا می‌گم شکایتشون رو پس بگیرن.

با عصبانیت گوشی رو روی صندلی کناریم انداختم و با تکیه دادم سرم به دیوار پشتم اجازه دادم قطره‌ی اشک روی ته ریشی که همیشه به خاطر آرام که می‌گفت ته ریش بهم میاد و او دوستش داشت می‌داشتم، بریزه!

*پنج روز از روزی که بابا رو به خونه برده بودیم می گذشت و سه روز بود که آرام ندیده بودم چون خودم ازش خواسته بودم برای
یه مدت به خونه‌ی ما نیاد و جواب تماس‌هایش رو هم یکی در میون می‌دادم و این وسط چیزی که بیشتر عذابم می‌داد تماس‌های
بیش از حد سایه بود.

بهرامی برای دومین بار به دیدن بابا اومد و بابا که نمی دونست اوضاع از چه قراره حسابی باهاش گرم گرفت و براش دردودل کرد
و من با حرص و عصبی فقط بهرامی رو نگاه کردم.

موقع رفتن بهرامی بابا خواست از جاش بلند شه که بهرامی مانعش شد و رو به من گفت : شما بشین! آقا آراد تا دم در من رو
همراهی می کنه!

با این حرفش و نگاه معنی دارش بهم ثابت کرد که باهام حرف داره و نمی‌تونه حرفش رو اینجا بزنه بنابراین من هم به دنبالش راه
افتادم و از خونه خارج شدیم و بدون هیچ حرفی کنار هم قدم زدیم تا اینکه وسط حیاط رسیدیم که او از حرکت وایستاد و گفت
: چرا به شرطم عمل نکردی؟!

جوابی ندادم که ادامه داد: من پای حرفم موندم و بهش عمل کردم! حالا نوبت توهه که خودت رو نشون بدی!

_لطفا بهم مهلت بدین!

_من تا حالاش هم خیلی صبر کردم! تو که نمی‌خوای بزنی زیر قول و قرارت؟

دختر بسیجی

_نه! همین فردا کار رو یک سره می‌کنم!

_خوبه! در ضمن یه خبر خوب هم برات دارم!

....._

_من با پسر زند حرف زدم و او قبول کرده که همه‌ی جنسات رو ازت بخره! فقط این وسط یه مشکلی هست!

_چه مشکلی؟

_اینکه تو دست دست می‌کنی!

بین او الان منتظر اشاره‌ی منه و وقتی من بهش بگم برای خرید جنس پا پیش می‌ذاره ولی من وقتی بهش میگم که مطمئن بشم اسم این دختره از توی شناسنامه‌ات خط خورده و اسم سایه توی شناسنامه‌ته!

در ضمن برای حرف زدن با این دختره و کم کردن شرش از سرت فقط فردا رو وقت داری.

بهرامی با بد جنسی تمام این حرف رو زد و از حیاط خارج شد و من فکر کردم آدم چقدر می‌تونه نارفیک و نامرد باشه!

اون نامرد می‌دونست اگه جنسامون فروش بره تمام چکای توی دستش رو پول می‌کنم و دیگه دستش به هیچ کجا نمی‌رسه ولی حیف که اگه دست از پا خطا می‌کردم بار دیگه باید شاهد دستبند خوردن بابا می‌بودم اون هم توسط رفیقش که چکاش دستش بود و این مساوی بود با سکتهدی دوباره‌ی بابا و احتمال.....

*یه گوشه‌ی خلوت و تاریک کافی‌شاپ که خودم از افشین صاحب کافی‌شاپ خواسته بودم کاملاً تاریک باشه نشسته بودم و فکر می‌کردم.

من می‌خواستم تاریک باشه چون خجالت می‌کشیدم به چشم‌اش نگاه کنم!

برای چندمین بار آرزو کردم کاش می‌شد یه بلایی نازل بشه و من اولین و تنها کسی باشم که توی اون بلا نابود می‌شه و از بین می‌ره.

از روز قبلش که بهرامی رو دیده بودم تا فرداشبیش که به آرام زنگ زدم و گفتم می‌خوام ببینمش هزار بار آرزوی مرگ کردم و توی اتاق تاریکم با خودم کلنجار رفتم.

با روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌م روی میز و دیدن اسم آرام آه کشیدم و جواب دادم که با خنده گفت: آراد تو کجایی؟ اینجایی که گفتم پیام تاریکه و نمی‌تونم پیدات کنم!

به دور و برم نگاه کردم و وقتی دیدمش گفتم: این صفحه‌ی گوشی منه.

گوشی رو هوا تکون دادم و او با دیدن روشنائیش به سمتم اومد و وقتی بهم رسید گفت: چرا اینجا انقدر تاریکه؟!

روبه‌روم نشست و سلام کرد که من سرم رو پایین انداختم و جوری که فقط خودم می‌شنیدم جوابش رو دادم.

دوباره غر زد: آه چقدر تاریکه اعصابم خورد شد! چرا حداقل این شمع رو روشن نکردن.

چیزی نگفتم که چراغ گوشیش رو روم انداخت و گفت: آراد؟! هستی اصلاً؟!

سرم رو به یه طرف چرخوندم و سرش غر زدم: بگیریش اونطرف.

گوشیش رو روی میز گذاشت و ساکت سر جاش نشست.

مدتی گذشت و وقتی دید من حرفی نمی‌زنم با کلافگی گفت: نمی‌خوای بگی چی شده؟

_آرام ما...

_ما چی؟

_ما باید..... باید از هم جدا بشیم!

گرد شدن چشماش رو می‌تونستم تصور کنم.

او ساکت بود و من دوباره گفتم: امشب ازت خواستم بیای اینجا که بهت بگم دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

....._

نمی‌خوای چیزی بگی؟! نمی‌خوای بپرسی چرا؟!

_نه!

بغض داشت و با اینکه سعی کرده بود پنهانش کنه زیاد موفق نبود.

_آرام! ما دیگه نمی‌تونیم با هم باشیم و باید خیلی زود از هم جدا بشیم! ازدواج ما از اولش هم اشتباه بود.

از جاش برخاست و کیفش رو روی دوشش انداخت و با برداشتن گوشیش به حالت نیم ر

خ روبه‌روم قرار گرفت و با گفتن خداحافظ ازم دور شد.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا نبینم رفتنش رو!

قهوه‌ی تلخم رو سر کشیدم با مشت کردن دستم سرم رو پایین انداختم.

چقدر ساده رفته بود و چقدر بی‌رحمانه گفته بودم که بره!

بی‌رحمانه گفته بودم بره تا از خودم متنفرش کنم!

قلبم درد گرفته و نفسهام به شماره افتاده بودن.

چطور می‌تونستم بدون او زندگی کنم!؟

زندگی بدون آرام!

یک هفته از نبودن آرام و زندگی تلخ تر از زهر من گذشته بود!

یک هفته‌ای که برای من مثل یک سال گذشت و تنها آرامشم زل زدن به عکسای آرام روی گوشیم بود، عکسایی که توی همه‌شون من و آرام از ته دل خندیده بودیم و سلفی گرفته بودیم.

اونروز هم مثل این چند روز روی تخت دراز کشیده بودم و سعی داشتم با خوردن قرص آرامبخشی که بدون تجویز پزشک گرفته بودم کمی خودم رو آرام کنم که گوشیم که روی تخت افتاده بود زنگ خورد و من با دیدن شماره‌ی ناشناس روش روی لبه‌ی تخت نشستم و جواب دادم و همون اول صدای سروش رو شناختم که گفت:

_بهت گفته بودم! اگه آرام مال نشه نمی زارم مال تو هم بشه!

_خفه شو! تو عددی نیستی که بخوای آرام رو از من بگیری.

_اتفاقا من همونیم که از تو گرفتمش! می‌خوای بدونی چطوری؟

_نه نمی‌خوام بدونم!

_شاید بد نباشه بدونی من کسی بودم که شرط طلاق و ازدواج با سایه رو برات گذاشتم.

– تو چی می خوای بگی؟ این چه ربطی به تو داره؟

– من خیلی صبورم آراد! خیلی منتظر موندم تا بابا بهم وکالت داد و من قرارداد رو فسخ کردم و وقتی دیدم برای کمک گرفتن رفتی پیش بهرامی با یه پاداش گنده راضیش کردم اون شرط رو برات بزاره!
دیدی آراد! من تونستم تو رو زمین بزنم.

داد زدم: خفه شو عوضی به خدا ببینمت خودم می کشمت دیوونه ی زنجیری!

دیوانه وار قهقهه زد و من گوشی رو به دیوار رو به روم کوبوندم.

سرم رو توی دستام گرفتم و دستام رو محکم دو طرف سرم فشار دادم و روی زمین زانو زجه زدم و گفتم: خدایا نمی تونم! دیگه طاقت ندارم!

خدایا کاری کن برگرده!

نمی تونم خدا!

دیگه نمی تونم تحمل کنم!

این درد جگر سوز بد جور داره جگرم رو می سوزونه.

نمی تونم خدا من بدون آرامم نمی تونم!

چرا من رو نمی بری و خلاصم نمی کنی.

دختر بسیجی

نمی‌دونم چقدر وسط اتاق نشستم و زجه زدم که همون وسط اتاق دراز کشیدم و خودم رو بغل کردم و به خاطر خوردن آرامبخش خوابم برد.

با سردرد بدی بیدار شدم و مدتی رو سر جام نشستم و وقتی دیدم تحمل فضای دلگیر اتاقی که هر گوشه‌اش آرام رو می‌دیدم رو ندارم خیلی سریع از جام برخاستم و از اتاق بیرون زدم و پله‌ها رو پایین رفتم.

با دیدن مامان که لباس پوشیده و آماده‌ی رفتن به بیرون بود پایین پله‌ها ایستادم و پرسیدم: مامان جایی می‌ری؟!

می‌رم خونگی آرام!

خونگی آرام؟!

مامان خودش رو روی مبل انداخت و با گریه گفت: دیگه خسته شدم بس که به تلفن چشم دوختم و منتظر موندم تا هما زنگ بزنه و هر چی که از دهنش در میاد بارم کنه ولی زنگ نزد! دیگه خسته شدم بس که چشمم به در بود که بیاد و تف کنه توی صورتم!

دیگه خسته شدم بس که منتظر موندم.

چرا هیچی نمی‌گن؟ چرا نمیان و یه چیزی بگن تا من راحت بشم! چرا هما نمیاد و بگه دستت درد نکنه ثریا خوب جوابم رو دادی!

چرا هیچی نمی‌گن آرام؟!

باید برم! باید برم و خودم بهشون بگم هر چی دلشون خواست بارم کنن!

باید برم و بگم همه‌ی دلخویشون رو سرم خالی کنن.

حال من بدتر از مامان بود و هق هق گریه‌ی مامان حالم رو بدتر می کرد.

من گریه‌ی پشت گریه بودم و تنها چیزی که می تونست آرامم کنه آرامم بود که نبود و من به خاطر نبودنش خراب بودم.

مامان که حال خرابم رو دید و دید که من روی پله ننشستم بلکه شکستم و سرم رو پایین انداختم و توی خودم جمع شدم دیگه حرفی نزد و تنها صدای گریه‌ی او و آوا توی خونه پیچید.

دو ساعت بود که مامان رفته بود و من آوا بی صبرانه منتظر اومدنش بودیم.

آوا مثل یه پرستار دم به دقیقه کنارم بود و تنهام نمی داشت و حرفی هم نمی زد و فقط در سکوت نگاهم می کرد و بیشتر از من که بیشتر توی دل می خوردم اشک می ریخت.

با باز شدن در و اومدن مامان من و آوا به سمتش رفتیم و آوا بی صبرانه پرسید : خب چی شد!

مامان همون جلوی در روی زمین نشست و گفت : رفتم و بیشتر شرمنده شدم!

چی می خواستی بشه به جای اینکه من معذرت بخوام اونا ازم معذرت خواستن و خواستن ببخشمشون.

-چی می گی مامان چرا تو باید ببخشی؟

دختر بسیجی

_آرام بهشون گفته که او تو رو نمی‌خواد و طلاقش رو می‌خواد!

و اونا هم بابت این حرف آرام ازم معذرت خواستن!

مامان به گریه افتاد و با بغض ادامه داد : آخه چرا این دختر انقدر خوبه! هما می‌گفت وقتی گفته تو رو نمی‌خواد همه شون دعواش کردن ولی او تو روی همه‌شون وایستاده گفته فقط طلاق می‌خواد، نمی‌دونی چقدر شرمنده شدم وقتی هما ازم می‌خواست حلالش کنم!

دل‌م می‌خواست همونجا بمیرم و بیشتر از این شرمنده نشم.

آوا پرسید: آرام رو هم دیدی؟

_نه ندیدم!

ولی اینجا می‌بینمش که دارین سربه سر هم می‌ذارین و او بلند بلند می‌خنده!

می‌بینمش که اومده توی آشپزخونه و بیشتر از اینکه کمکم کنه حرف می‌زنه و من رو می‌خندونه و نمیذاره من هم آشپزی کنم.

مامان از آرام می‌گفت و آوا هم اشک می‌ریخت.

دیگه طاقت موندن توی خونه رو نداشتم و از خونه بیرون زدم که با شنیدن صدای اذان مغرب بی‌خیال نشستن توی ماشین شدم و به یاد شی که با آرام قدم زنان به مسجد رفتیم از حیاط خارج شدم و راه طولانی خونه تا مسجد رو پیاده طی کردم.

دختر بسیجی

برام عجیب بود که بابا از نبود آرام و حال خراب من حرفی نمی زد تا اینکه خودش گفت به دیدن آرام رفته و از خودش شنیده که گفته من رو نمی‌خواد.

برای اینکه به محضر نرم و آرام رو نبینم و بیشتر از این اذیت نشم کارهای طلاق رو به وکیلیم سپرده بودم و خیلی طول نکشید که وکیلیم باهام تماس گرفت و گفت همه چی به خوبی پیش رفته و من و آرام برای همیشه و واقعا از هم جدا شدیم.

بعد شنیدن این خبر با حال خرابتر و داغون تر از همیشه به خونهی خودم رفتم ولی با دیدن خوشخواب و پتوی کنار شومینه حالم خرابتر شد.

شبهایی رو به یاد آوردم که کنار آرام و جلوی شومینه از هر دری حرف زدیم!

شبیایی که آرام با نابلدیش برام گیتار میزد و می‌خوند و من با چشمای بسته غرق می‌شدم توی دنیای شعراش.

کلافه و داغون نگاهم رو از گیتار روی صندلی گرفتم و پشت پنجره‌ی بزرگ رو به تراس و ایستادم و به تراس خالی نگاه کردم و آرام رو دیدم که با لباسای من توی تنش جلوم چرخید و گفت: وای آراد این تراس جون می ده که توش کلی گل رنگی و وسطش یه میز و دوتا صندلی بزاریم و توی تابستون با هم عصرونه بخوریم.

توی بغلم گرفتمش و گفتم: تو خودت گلی! من دیگه اینجا گل نمی‌ذارم.

برام ناز کرد و گفت: اون که بله! ولی من گلای دیگه رو می‌گم.

_تو فقط بگو دلت چی می‌خواد! آراد نامرد باشه اگه برات جورش نکنه!

دختر بسیجی

خودش رو از توی بغلم بیرون کشید و دستاش رو به کمرش زد و دور تا دور خونه نگاه کرد و گفت : تو اصلا فکر کردی من چطور باید خونه‌ی به این بزرگی رو پر کنم؟!

_تو فقط خانم این خونه بشو! من خودم برات پرش می‌کنم.

دستم رو شیشه‌ی پنجره گذاشتم.

باز هم آرام رو کنارم دیده بودم ولی همه‌اش یه خیال بود مثل هر روز و هرشب که با زل زدن به شماره‌اش و حرف زدن باهاش توی خیالم خوابم می‌برد.

آرام دیگه نبود و من فقط توی رویاهام می‌دیدمش!

می‌دیدمش که وسط خونه برام می‌رقصه و بوسه می‌فرسته! می‌دیدمش که روبه روم نشسته و من براش ساز می‌زنم!

می‌دیدمش که سربه سرم می‌ذاره و وقتی می‌خوام تلافی کنم از دستم در میره و جیغ و داد به راه میندازه!

من آرام رو هر لحظه و دقیقه و ثانیه می‌دیدم ولی همه‌اش یه رویا بود!

آرام برای من دیگه یه رویا شده بود و فقط توی رویاهام بغلش می‌کردم و موهاش رو بو می‌کشیدم و پیشونیش رو می‌بوسیدم.

دو روزی از روز طلاق و جدایمون می‌گذشت و مامان قرار خاستگاری رو برای آخر هفته گذاشته بود.

نمی‌دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای در زدن کسی چشمم رو باز کردم و آوا رو توی چارچوب در دیدم که گفت:

شرمنده داداش که بیدارت کردم ولی پست چی اومده جلوی در و می‌گه بسته رو به خودت تحویل می‌ده.

لبخند بی‌جونی به روش زدم و گفتم: باشه تو برو من هم میام.

با رفتن آوا کلافه از روی تخت برخاستم و نیم ساعت بعد با بسته‌ی توی دستم به اتاق برگشتم و با عجله مشغول باز کردن بسته شدم.

داخل بسته یه جعبه‌ی قرمز شیک با یه روبان روش بود که درش رو برداشتم و با دیدن لباس سفید عروس آه از نهادم بلند شد و لباس رو بغل گرفتم.

پاک یادم رفته بود آخر همین هفته قرار بود من داماد باشم و آرام توی این لباس عروسم باشه.

بی قرار و آشفته حال لباس رو محکم توی بغلم گرفتم و داد زدم: خداااا بسه دیگه!

چقدر دیگه می‌خوای زجرم بدی!

می‌خوای بهم بگی من لیاقت آرام رو نداشتم؟!

آره نداشتم!

من لیاقتش رو نداشتم!

دیگه بهم ثابت شد که آرام برام زیادیه! تو رو به خداییت قسم انقدر زجرم نده!

دل‌م دیگه طاقت غم خوردن و درد گرفتن رو نداشت و نمی‌خواستم دیگه مثل یه بچه یه گوشه بشینم و گریه کنم.

لباس رو با عصبانیت یه گوشه‌ی اتاق پرت کردم و از اتاق بیرون زدم که آوا که از صدای داد من جلوی در اتاق وایستاده بود با نگرانی و ترس نگاهم کرد و من بی توجه بهش پله‌ها رو پایین رفتم و از خونه‌ای که این روزا رنگ شادی رو به خودش ندیده بود بیرون رفتم.

چند روزی گذشت و من توی دفتر و پشت میز کارم نشسته بودم که نازی به در باز ات

اق زد و گفت: آقای محمدی اینجا هستن و می‌خوان شما رو ببینن!

با تعجب و با تصور دیدن پدر آرام بهش گفتم: بگو بیان داخل.

مونده بودم با چه رویی با آقای محمدی روبه‌رو بشم که با دیدن امیرحسین توی چارچوب در نفسی از سر راحتی کشیدم و از جام برخاستم.

امیرحسین وارد اتاق شد و گفت: زیاد مزاحمت نمی‌شم، اومدم اینجا تا یه سری وسایل رو که آرام داده بهت بدم.

وسایله؟!

سوئیچ ماشین رو روی میز گذاشت و گفت: آره چیزایی که بهش هدیه داده بودین و از این جور چیزا، گذاشتمشون توی ماشین!

ولی اینا مال خودشه و.....

دیدن این چیزا حالش رو بدتر می‌کنه!

با این حرفش چشمام رو عصبی بستم و گفتم: حالش چطوره؟

_خوب نیست..... ولی خوب می شه یعنی باید بشه!

امیر حسین با گفتن این حرف به سمت در رفت که گفتم: همه چی تقصیر منه....

برگشت و گفت: می دونم.

_از.... از کجا می دونی؟

_اونشب که مادرت اومد بهمون گفت!

_محمدحسین هم می دونه؟

_اگه می دونست که تو الان زنده نبودی!

_پس چرا تو هیچی نمی گی؟ چرا دعوام نمی کنی و بهم سیلی نمی زنی؟

_چون من خودم رو گذاشتم جای تو....

....._

_اصلا دلم نخواست برای یک ثانیه هم که شده جای تو باشم، شاید درست نباشه گفتنش ولی منم اگه جای تو بودم همین کار رو می کردم.

_خوش به حالت که جای من نیستی!

با رفتن امیر حسین پرهام رو صدا زدم و ازش خواستم به یکی بسپاره تا ماشین آرام رو به پارکینگ خونه‌ی خودم ببره و وسایل رو توی خونه بزاره.

دلم نمی‌خواست با دیدن وسایل دوباره خاطره‌ها برام زنده بشن و می‌خواستم هر جور شده به این اوضاع جدید عادت کنم و چه سخت بود عادت به چیزی که طاقتش رو نداشتم.

*آخر هفته بود و من و بابا برای رفتن به خونه‌ی بهرامی آماده شده بودیم!

مامان برای رفتن دست دست می‌کرد و بابا سرش غر می‌زد که چرا اینجور رفتار می‌کنه و زود تر آماده نمی‌شه.

آوا هم با دلسوزی و ناراحتی به من که ساکت و ناراحت بودم نگاه می‌کرد که با قرار گرفتن مامان کنارمون اشکاش روی گونه اش ریخت و از پله‌ها بالا رفت.

بابا که معنی رفتار آوا و مامان رو نمی‌فهمید با تعجب جلو تر از ما از خونه خارج شد و خودش پشت فرمون نشست.

توی خونه‌ی بهرامی هم مامان ناراحت بود و سعی ای برای نشون ندادن ناراحتیش نمی‌کرد و با حرص به سایه که از اول مجلس با لباس کوتاه و باز جلوش نشسته بود نگاه می‌کرد.

این مجلس برخلاف مجلس خاستگاری آرام گرم و صمیمی نبود و من و بابا و مامان به اجبار توش شرکت کرده بودیم و برای اینکه همه چیز زود تموم بشه بدون هیچ مخالفتی هر چی که بهرامی و خانمش می گفتن رو قبول می کردیم حتی تعداد بالای مقدار مهریه رو!

موقع برگشتن به خونه هم مامان اولین کسی بود که از خونه‌ی بهرامی بیرون زد و توی ماشین نشست.

با رسیدنمون به خونه مامان خیلی سریع از ماشین پیاده شد و به سمت خونه رفت و بابا هم به دنبالش وارد خونه شد و من هم بعد اندکی معطل کردن از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم ولی با شنیدن صدای مامان که با گریه حرف می زد پشت در نیمه باز و ایستادم و به حرفاش گوش دادم که می گفت : دیگه نمی تونم تحمل کنم! آرام کجا و این دختره کجا؟

دیگه بس که ساکت بودم و چیزی نگفتم دارم خفه می شم!

من چشم دیدن این دختره رو ندارم!

دلم آرام رو می خواد منصور!

دلم برای آرام می سوزه که می بینم روزبه روز لاغر تر و ضعیف تر می شه و نمی تونم کاری براش بکنم.

ای خدا منو مرگ بده و راحت کن.

مثل امشب قرار بود توی عروسیشون کل بکشم و شادی کنم و روی سرشون گل بریزم!

روی سر آرام توی لباس عروسی که زیر تخت آرام داره خاک می خوره!

برای رسیدن امشب لحظه شماری می کردم و چه می دونستم قراره به جای گرفتن عروسی براش می رم خاستگاری کسی که ازش بدم میاد.

دارم دیوونه می شم منصور! آخه چرا یهو همه چی اینجور به هم ریخت؟ از در فاصله گرفتم و به قصد رفتن به خونه‌ی آیدا توی ماشین نشستم.

دختر بسیجی

خونه‌ی آیدا تنها جایی بود که این روزا زیاد می‌رفتم و تنها دلیلش هم این بود که فقط دوبار با آرام به خونه‌اش رفته بودم و خاطره‌ی زیادی ازش نداشتم وگرنه همه‌ی جای این شهر برام یاد آور خاطره‌ای از آرام بود.

زنگ واحد آیدا رو زدم که در رو برام باز کرد و با خوش رویی گفت: سلام داداش خوش اومدی!

با ورودم به خونه مرسانا خودش رو بهم رسوند و نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: پس چیا زن دادی یو نیاودی؟

آیدا روبه‌روی مرسانا و روی زمین زانو زد و گفت: عزیزم! زن دایی نمی‌تونه بیاد! تو برو توی اتاقت بازی کن و دختر خوبی باش تا بیاد.

مرسانا با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت: دادی اگه دختل خوبی باشم زن دادی یو هم با خودت میالی؟!

آیدا اخماش رو توی هم کشید و گفت: مرسانا دایی خسته است و همین که تو داری ازش سوال می‌پرسی کار بدیه.

مرسانا با ناراحتی به اتاقت رفت و من روی مبل نشستم و گفتم: سعید خونه نیست؟

_نه خونه‌ی باباشه...رفته بهشون سر بزنه! زود بر می‌گرده.

سرم روی پشتی مبل گذاشتم و چشمام رو بستم و آیدا پرسید: شام خوردی؟

دختر بسیجی

نه! نمی خوام! اگه می شه یه قهوه‌ی تلخ برام بیار.

تو خسته نشدی بس که قهوه‌ی تلخ خوردی؟

تنها چیزیه که یادم می‌ندازه تلخ تر از حال و روزگار من هم چیزی وجود داره.

آیدا بدون گفتن هیچ حرفی به آشپزخونه رفت و مدتی بعد با قهوه برگشت و یهو گفت: آراد تو حالت خوبه؟!!

خوب نبودم! درد معده ای که این روزها بیشتر وقت همراهم بود و رهام نمی‌کرد امانم رو بریده بود.

با بی حالی گفتم: خوبم فقط یه کم معده ام درد می‌کنه اگه یه کم دراز بکشم خوب می‌شم.

مطمئنی نمی‌خوای بری دکتر؟!!

آره!

خیلی خب! پس پاشو برو روی تخت دراز بکش.

از جام برخاستم که درد معده ام شدید تر شد و خودم رو به زحمت به اتاق خواب رسوندم و روی تخت نشستم و آیدا کمکم کرد و کتم رو از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

آیدا در حالی که کت توی دستش رو به چوب لباسی آویزون می کرد سرم غر زد: این معده ی بیچاره خیلی هم دووم آورده تا حالا! تو نهار و شام و صبحانهات شده قهوه و قهوه و قهوه!

الان خودم یه شام زود هضم درست می کنم و برات میارم و تو هم مجبوری همه اش رو تا آخر بخوری!

آیدا با گفتن این حرف از اتاق خارج شد و من به عکس روی میز آرایشش خیره شدم.

عکس دسته جمعی از روز برفی که آدم برفی درست کردیم.

به لبای خندون آرام زل زدم و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید که آیدا دوباره به اتاق اومد و خواست چیزی بگه که با دیدن چشمای اشکی من رد نگاهم رو دنبال کرد و به قاب عکس خیره شد.

کنارم و روی تخت جوری نشست که من عکس رو نبینم و پرسید : بهتری؟

_معه ام بهتره ولی قلبم درد می کنه.

آیدا! امشب قرار بود من داماد باشم و آرام عروسم باشه ولی حالا....

_آراد من خیلی چیزها از آرام یاد گرفتم و یکیش هم همین توکل کردن و امیدوار بودن!

_دیگه چطور امیدوار باشم من همه ی پل های پشت سرم رو خراب کردم و دو هفته ی دیگه مراسم نامزدیمه!

کاش اون مراسم مراسم تشییع جنازه ام بشه!

_هیسسسس! تو رو خدا نگو آراد!

قطره‌ی اشکی از چشمش چکید و گفت: الهی خواهرت بمیره و تو رو توی این حال نبینه!

چشم‌ام رو بستم و گفتم: خدا نکنه!

از کنارم برخاست و از اتاق خارج شد و وقتی من دوباره چشم‌ام رو باز کردم جای خالی قاب عکس بهم دهن کجی کرد.

فرداش توی شرکت و جلوی در اتاقم مشغول صحبت با قادری (یکی از کارمندای شرکت) بودم که در ورودی شرکت با شدت باز شد و محمدحسین که عصبانیت چهره‌اش رو قرمز کرده بود وارد شرکت شد و با دیدن من به سمتم پا تند کرد و با رسیدنش بهم یقه ام رو به چنگ گرفت و مستی رو حواله‌ی صورتم کرد.

خیسی خون رو گوشه‌ی لبم احساس کردم و قادری و مش باقر دستای محمدحسین رو گرفتن و از من دورش کردن ولی من سرشون داد زدم: ولش کنین! کی بهتون گفت دخالت کنین؟

با این حرفم دستاش رو رها کردن و من در مقابل چشمهایی که با کنجکاو‌ی توی سالن جمع شده بودن و نگاهم می کردن صورتم رو به یک طرف چرخوندم و رو به محمد حسین گفتم: بزن داداش! اگه آرومت می‌کنه بزن!

سرم داد زد: به من نگو داداش عوضی! من محاله داداش آدم نامرد و پستی مثل تو باشم! نامرد بی همه چیز!

توی عوضی می‌دونی با زندگی ما چیکار کردی؟

دختر بسیجی

می‌دونی با ما چیکار کردی؟

آره؟ می‌دونی؟

سرم پایین بود و او سرم داد می‌زدا!

سر من که خودم داغون بودم و و بدون داد زدن شب و روز زجر می‌کشیدم ولی بهش حق می‌دادم سرم داد بکشه و ازم عصبانی باشه.

پرهام جلو اومد و رو بهمون گفت: لطفا برین و داخل اتاق حرف بزنین.

با این حرفش از جلوی در کنار رفتم و محمدحسین جلوتر ازم و با عصبانیت وارد اتاق شد و من هم به دنبالش روانه شدم و پرهام بدون اینکه وارد بشه در رو به رومون بست.

همون پشت در وایستادم و محمدحسین که وسط اتاق و پشت به من وایستا

ده بود گفت: بهشون گفته بودم تو وصله ی ما نیستی!

گفته بودم تو یه بچه پولدار سوسولی که جز پول هیچی رو نمی‌بینی ولی آرام برای اولین بار جلوم وایستاد و گفت داداش این یکی اینجوری نیست، این یکی مرده!

با بقیه فرق داره!

به طرفم برگشت و ادامه داد: ولی نبود!

تو مرد نبود! برای همین هیچ کس نداشت من چیزی بفهمم!

دختر بسیجی

ولی من فهمیدم می‌دونی از کجا؟!

از خاستگاریی که راه و بی راه خواهر شوهردارم رو ازم خاستگاری می‌کردن و من که نمی‌دونستم حالا او یه مطلقه است بهشون می‌خندیدم.

وقتی فهمیدم که موهای کوتاه بلند و قیچی قیچی شده‌اش رو دیدم.

من وقتی فهمیدم که همین دوست پست تر از خودت با بی شرمی تمام اومد و نشست توی خونه‌ی ما و در کمال وقاحت آرام رو ازم خاستگاری کرد!

از شنیدن این حرف چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و گفتم: کی؟ پرهام؟!

—آره! پرهام!

—این غیر ممکنه! پرهام سایه‌ی آرام رو با تیر می‌زنه!

—ولی واقعیت داره درست مثل نامردی تو!

اگه کسی بهم کارد می‌زد خونم در نمیومد و از عصبانیت قرمز شده بودم.

چطور ممکن بود پرهام همچین کاری رو کرده باشه اصلا غیر ممکن بود.

دستم رو مشت کردم و ناخن هام رو توی دستم فرو و با سوزشی که توی دستم احساس کردم رو به محمدحسین که به نظر می‌رسید کمی آروم شده با اندک جرأت شده گفتم: من لیاقت آرام رو نداشتم، آرام باید با کسی باشه که لیاقتش رو داشته باشه من براش

با این حرفش قلبم به درد اومد و او آروم تر ادامه داد: دیگه آرامی نمونده که بخواد کسی لایقش باشه..... آرام دیگه آرام نیست!

نا آرامم نیست!

کلا توی این دنیا نیست! یه مرده‌ی متحرک!

همه‌اش تقصیر توی بی شرفه! همه‌اش تقصیر توئه کثافت!

دستاش رو روی پشتی مبل گذاشت و بهشون تکیه داد و گفت: تو آرام شاد و سرحال رو توی اوج جوونی شکستی! پیرش کردی! خونه‌ای که با وجودش شلوغ و پر از سر و صدا بود حالا اصلا معلوم نمی‌شه آرامی توی خونه هست یا نیست!

کاری کردی که به جای خندیدن یه گوشه زانوی غم بغل بگیره و به ناکجا آباد خیره بشه و اشک بریزه!

تو کاری کردی که مجبوره برای یه ثانیه‌ای خواب راحت قرص بخوره!

بهم نزدیک شد و رو بهم توپید : تو کاری کردی تا آرامی که وجودش برای همه آرامبخش بود حالا خودش برای آروم شدن قرص اعصاب بخوره!

بد کردی ارادا!

خیلی بد کردی!

سرم رو پایین انداختم، دیگه تحمل شنیدن نداشتم، دیگه نمی‌تونستم بشنوم که من با آرامم چیکار کرده بودم!

دختر بسیجی

دیگه نمی‌تونستم بشنوم که آرامم حالش بدتر از منه و طاقت بیارم!

چرا محمدحسین حال خرابم رو نمی‌دید و با حرفاش آتیشم می‌زد؟

من که خودم ته خرابا بودم.

به چشمای خیسم خیره شد و گفت: یادمه همینجا، توی همین اتاق بهم یه قولی دادی! یادته؟!

سرم رو به یک طرف چرخوندم و چشمام رو بستم که داد زد: گفتم یادته؟!

_آره..... یادمه!

_من گفتم بهت اعتماد ندارم ولی تو قول دادی خوشبختش کنی!

همه‌اش آرزو می‌کردم در موردت اشتباه کرده باشم ولی حیف که درست می‌گفتم.

_می‌شه ازتون یه خواهشی بکنم!

....._

اشک ریختم و گفتم: هر چه قدر می‌خوای من رو سرزنش کن و بزن ولی لطفا آرام رو..... آرام رو به خاطر انتخاب من سرزنش

نکن.....

از آرام چیزی باقی نمونه که کسی بخواد سرزنش کنه! آرام همون دیشب که دوستت با پدر و مادرش اومد تموم شد!

محمدحسین با گفتن این حرف در اتاق رو باز کرد و بعد مکثی که به نظر می‌رسید چیزی می‌خواد بگه ولی پشیمون شد از اتاق بیرون زد.

با رفتنش بدون توجه به چشمای خیس و چشمایی که بیرون در به من چشم دوخته بودن با عصبانیت به اتاق پرهام رفتم و رو به او که پشت به من و جلوی پنجره خیلی ریلکس و ایستاده بود گفتم: خیلی پستی پرهام! خیلی نامردی نارفیق!

چرا من باید بشنوم که تو به آرام.....

چرا پرهام؟ چرا؟

تو به چه حقی این کار رو کردی.....

سرم داد زد: می‌شه بگی تو چه نسبتی باهش داری!؟

ساکت شدم و در سکوت نگاهش کردم که به طرفم برگشت و گفت: من زودتر از تو عاشقش شدم!

من زودتر از تو بهش گفتم دوستش دارم ولی او عاشق تو شده بود و من این رو از چشمایی که دیوونه شون شده بودم فهمیدم.

حال اون روزای من هم بدتر از حال این روزای تو بود.

دختر بسیجی

من که هر لحظه کنار تو می‌دیدمش و روزی صدبار دلم می‌خواست بمیرم.

شبا رو تا صبح سرم رو به مهمونی گرم کردم و روزا رو تا شب از درد سر و درد نداشتنش زجر کشیدم.

آره آراد! من هم عاشق آرام شده بودم، خیلی زودتر از تو! عاشق دختری شدم که با همه فرق داشت.

او به اتاق من هم میومد ولی مثل اتاق تو در رو نمی بست و باز می داشت!

من به خاطر تو پا پس کشیدم و پا روی دلم گذاشتم ولی حالا دیگه نمی تونم دست روی دست بذارم و ببینم پسر حاجی که دم

به دقیقه مادرش برای راضی کردن آرام به خونشون می ره از چنگم درش بیاره.

داد زدم: خفه شو عوضی! گم شو برو بیرون، دیگه نمی خوام ببینمت.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و با برداشتن کتش از روی صندلی از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد.

چه سخت باخته بودم و چه زود از دست داده بودمش!

من تشنه‌ی ذره‌ای آرامش بودم و آرامی که می‌تونست آرامم کنه رو نداشتم و حالا رفیقم می‌خواست برای همیشه این آرامش رو

از من بگیره!

چه درد بدی بود بدون آرام نفس کشیدن و این رو فقط من می‌فهمیدم که نبودنش جگرم رو سوزونده بود و آخ که چه بد می

سوختم.

از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم و محکم در رو به هم زدم و پشت در وایستادم.

سرم رو به در تکیه دادم و آرام رو دیدم که وسط اتاق روسریش رو از سرش در آورد و گفت: آراد این مدل بافت مو رو دوست

داری؟

به موهای پیچ و تاب دار و بافته شده اش نگاه کردم و دستام رو توی جیب شلوارم جا دادم و گفتم: اممممم... راستش من موهای بازت رو بیشتر دوست دارم!

واقعا؟!

واقعا!

چه خوب پس دیگه لازم نیست یک ساعت زیر دست این مبینا بشینم تا پوست سرم رو بکنه!

مبینا غلط می‌کنه اصلا از این به بعد هر روز خودم می‌خوام موهاش رو برات بیافم.

با عجله موهای بافته شده‌اش رو باز کرد و تو هوا تکونشون داد و گفت: چه شکلی شدم؟

شبیه پرنسسا!

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: حالا این شاهزاده ی خوش تیپ و اخمو افتخار رقص با پرنسسش رو می‌ده!

دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم: رقص؟ اونم اینجا؟!

دختر بسیجی

با گوشیش آهنگی رو پلی کرد و گفت: چه اشکالی داره من الان دلم خواست با شاهزاده ی رویاهام برقصم.

دست توی دستش گذاشتم و با هم تانگو رقصیدیم.

به چشمام خیره شد و گفت: توی عمق نگاهت یه ناراحتی وجود داره! می شه بگی از چی ناراحتی؟

پرهام این روزا خوب نیست و هر چی هم که ازش می پرسم چشمه جواب سر بالا می ده! نمی تونم ببینم او غصه داره و من خوشحالم.

اگه بهت نمی گه تو هم ازش نپرس بزار رازش پیش خودش بمونه!

ولی....

هر کس برای خودش یه رازی داره و بعضیا از داشتن این

راز خوشحالن و بعضیا ناراحت. زمان همه چی رو درست می کنه!

دستش رو بالا گرفتم و روی پاش چرخید و با چرخیدنش موهایش توی هوا پخش شدن و من عاشقانه نگاهش کردم.

پس آرام دلیل ناراحتی پرهام رو می دونست!

از روی در سر خوردم و روی زمین نشستم.

دیگه آرام نبود که برام برقصه و پشت به من بایسته و من موهایش رو براش ببافم.

او می‌دونست من عاشق موهاشم و حالا که من نبودم موهاش رو کوتاه کرده بود.

تا شب رو توی خلوت و اتاقی که به خاطر کشیده بودن پرده‌ها این روزا همه‌اش تاریک بود موندم و نزدیک غروب که دیدم دیگه تحمل خلوت و جای خالی آرام رو ندارم از اتاق خارج شدم و از شرکت بیرون زدم و همراه با گذاشتن هندزفریم توی گوشم و پلی کردن آهنگی که این روزا مرهمم شده بود بی هدف توی پیاده رو قدم زدم.

بدون تو دارم قدم می‌زنم

تو این شهر که از خاطراتت پره

تو این کوچه‌هایی که از اسمشون

بدون تو حالم به هم می‌خوره

نفس می‌کشم بی تو توی این هوا

خدایا نفسهام رو از من بگیر

(به چشمهام نگاه کرد و گفت:آراد بدون تو نفس کشیدن برام غیر ممکنه!

_من قرار نیست نباشم.

_ من از نبودنت می ترسم! نمی تونم! من نمی تونم نبودنت رو....

_هیسسس!

از اون روز که تو رفتی هی به خودم

می گم لعنتی بسه دیگه بمیر.

زیبا ترین کابوس رویاهای من!

معشوقه ی عاشق کش زیبای من!

این زندگی بدون تو شبیه مردنه

تنها دلیل زندگیم دنیای من

دیروز من! امروز من! فردای من!

انگیزه ی تموم این حرفای من

بعد از تو دردم، درد بی درمون شده

ای وای من، ای وای من، ای وای من

بدون تو یه عاشقم که فقط

داره درد معشوق اش رو می کشه

همه می گن این عاشق بی نوا

نمی تونه دیگه سر پا بشه

(آهنگ از: امین حبیبی)

آرام نبود و من بدون او خودم هم نبودم و دلم یه لحظه دیدنش رو می خواست.

باورم نمی شد که تونستم دوماه بدون آرام و فقط با خاطره‌هاش نفس بکشم و زندگی کنم.

با صدای راننده که گفت: آقا رسیدیم کجا باید برم.

دختر بسیجی

به خودم اومدم و به خیابونی که خونهی آرام توش قرار داشت نگاه کردم و تراولی رو روی داشبورد گذاشتم و از ماشین پیاده شدم که راننده گفت: آقا اگه پول خورد داری بده.

بقیه‌اش رو نمی‌خوام.

در ماشین رو بستم و بی توجه به مخالفت راننده پا توی کوچه گذاشتم و به سمت خونه‌شون رفتم و دور تر از در خونه و اونطرف خیابون وایستادم و به در خیره شدم.

به برق خاموش خونهی امیر حسین نگاه کردم و چهره‌ی آرام بعد برداشتن چادر عروس مقابلم نقش بست که به روم لبخند زد و من محو تماشاش شدم.

با یاد آوریش دستم رو روی قلبم گذاشتم و روی زمین زانو زدم و لبم رو به دندان گرفتم.

یک ساعت بود که به امید دیدنش روبه ر

وی در نشسته بودم و عجیب قلبم بی‌قراری می‌کرد و بهم می‌گفت بی‌خود اینجا نیومدم و حتما می‌بینمش.

با نزدیک شدن ماشینی به در خونه و متوقف شدنش همانطور که نشسته بودم شمشادهایی که مانع دیدن می‌شدن رو کنار زدم و تونستم ببینمش که با کمک آرزو از ماشین پیاده شد و بی‌رمق به سمت در خونه که امیرحسین بازش کرده بود رفت ولی قبل ورودش به خونه وایستاد و به پشت سرش نگاه کرد و قلبم رو با دیدن صورت لاغر و ناراحتش آتیش زد که هما خانم گفت: آرام جان! چیزی شده چرا نمی‌ری تو!

دختر بسیجی

آرام بار دیگه به پشت سرش نگاه کرد و همانطور که آرزو زیر بغلش رو گرفته بود وارد خونه شد و تازه من فهمیدم چه کردم با آرامم که حتی نمی تونست روی پاش راه بره.

امیرحسین که تا اون لحظه منتظر جلوی در وایستاده بود رو به محمدحسین که ماشین رو پارک کرده بود و می خواست وارد خونه بشه پرسید: دکترش چی گفت.

محمدحسین: چی می خواستی بگه یه مشت قرص قوی تر براش نوشت و گفت باید از جاهایی که او رو یاد اون به همه چیز می ندازه دورش کنیم.

محمدحسین و به دنبالش امیرحسین وارد حیاط خونه شدن و من نشنیدم دیگه چی می گن.

از جام برخاستم و با قدمای سنگین و داغون تر از هر زمان قدم برداشتم و خودم رو به خیابون اصلی رسوندم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم که جلوی پام ترمز زد و من توی ماشین نشستم و آدرس خونه‌ی آیدا رو بهش دادم.

زنگ در واحد رو زدم که سعید در رو برام باز کرد و گفت: سلام خوش اومدی.

_سلام! من که اینجا خونه ام شده دیگه چه خوش آمدی؟! همین روزاست که دمم رو بگیری و بندازیم بیرون.

سعید خندید و گفت: اگه به من باشه حتما این کار رو می کنم ولی کیه که با وجود خواهرت جرأت کنه!

دختر بسیجی

به حرفش لبخند بی جونی زدم و جلوتر از او وارد حال شدم که آیدا از توی آشپزخونه بهم سلام کرد و من جوابش رو دادم و خواستم بشینم که گفت:دیگه اونجا نشین، پاشو یه آب به دست و صورتت بزن و بیا شام بخور!

با این حرفش سعید با لبخند شونه ای بالا انداخت و من برای شوستن دستام به سرویس داخل راهرو رفتم.

دستام رو پر از آب کردم و به صورتم ریختم و به تصویرم توی آینه ی روبه روم خیره شدم.

مامان راست می گفت چقدر لاغر شده بودم!

دیگه آرام غم زده ی توی آینه رو نمی شناختم!

ریشی روی صورتم بود که از حالت ته ریش در اومده بود و سنم رو بیشتر از اونی که بودم نشون می داد.

(آرام سرش رو روی بالشم گذاشت و دستی به صورتم کشید و گفت: آرام بزار ریشت همیشه همینجور بمونه!

چرا؟

آخه اینجوری جذاب تری!)

ماشین تیغ سعید رو از کمد کوچیک کنار آینه درآوردم و تیغ رو توش جا زدم و روی صورتم کشیدم.

حالا دیگه آرام نبود که بخوام براش جذاب باشم!

حالا دیگه او نبود و من هم می خواستم که نباشم.

دختر بسیجی

با تموم شدن کارم صورتم رو شستم و روی روشور رو هم آب گرفتم و از سرویس خارج و وارد آشپزخونه شدم.

آیدا که مشغول کشیدن غذا توی دیس بود با دیدنم به روم لبخند زد و گفت :چه خوب کردی داداش! دیگه داشتتم ازت می ترسیدم.

سعید که به غذا ناخنک زده بود با دهن پر گفت : چپی چی رو خوب کرده! یه ساعت رفته اون تو و ما رو از شام خوردن انداخته.

_نه که نخوردی! حالا بزار دهنه خالی بشه بعد غپی بیا.

آیدا دیس برنج رو روی میز گذاشت و خودش پشت میز و وسط من و سعید نشست و برای من که به میز رنگا با رنگش خیره بودم توی بشقابم غذا کشید که سعید رو به من گفت : چیه؟ چرا ماتت برده؟

بشقاب رو از دست آیدا گرفتم و گفتم :این غذا رو از بیرون گرفتی؟

_نه خیر! خانم خونه زحمتش رو کشیده!

با تعجب به آیدا نگاه کردم که بی اراده آه کشید و گفت :انگار آرام اومده بود تا فقط بهمون بگه داریم اشتباه زندگی می کنیم و بره!

قاشق توی دستم و روی بشقاب برنج ثابت موند که آیدا که تازه فهمیده بود چی گفته و ناخواسته من رو به یاد آرام انداخته با خنده ی مصنوعی گفت : اِ داداش! این ترشی رو خودم ریختم البته هنوز جا نیفتاده بخور ببین خوشه میاد؟

با این حرفش باز هم یاد آور ترشی خوردن آرام شد و من لبخند تلخی زدم و یه قاشق کوچیک از ترشی رو توی دهنم گذاشتم که از تندی بیش از حدش به سرفه افتادم.

سعید خیلی ریلکس لیوان آب رو به دستم داد و من آب رو سر کشیدم و گفتم : آخه خواهر من چیزی که بلد نیستی چرا درست می کنی؟

آیدا با تعجب نگاهم کرد و سعید رو بهش گفت :خانم! یادته بهت گفتم یه کوچولو تند شدن؟ منظورم از کوچولو این بود!

آیدا با حرص نگاهش کرد و یه مقدار از ترشی رو توی دهنش گذاشت و گفت : وای این چقدر تنده!... اشکال نداره یه مقدار دیگه که کلم و اینجور چیزا بریزم توش درست می شه.

من سعید با تعجب به هم نگاه کردیم و توی سکوت مشغول خوردن شام شدیم.

*برای اولین بار و توی یک عصر گرم تابستونی، کنار سایه و توی مرکز خرید قدم می زدم و بی هدف به مغازه‌ها نگاه می کردم و بدون هیچ دلخوشی ای برای هر چیزی که سایه می خرید کارت می کشیدم بدون اینکه برام مهم باشه بدونم چی خریده!

مقابل مغازه‌ی کفش فروشی وایستادم تا سایه کفشی که می خواد رو انتخاب کنه.

او که دیده بود من کلافه ام و حوصله‌ی خرید ندارم دست از دید زدن کفشا برداشت و گفت : عزیزم! تو امروز حالت خوب نیست می خوای بریم خونه و یه روز دیگه بیایم برای خرید.

_نه لازم نکرده! تو هر چی می‌خوای رو بخرا! چون من دیگه نمی‌تونم بیام.

_حالا چرا عصبی می‌شی؟ اصلا من دیگه چیزی نمی‌خوام.

_خیلی خب! پس می‌ریم خونه.

جلوتر از او راه افتادم و صدای تق تق اعصاب خورد کن کفش پاشنه بلندش رو شنیدم که خودش رو به من رسوند و سعی کرد شونه به شونه ام قدم برداره.

بی توجه به او که منتظر بود در ماشین رو براش باز کنم توی ماشین نشستم و منتظر شدم تا سوار شه!

با عصبانیت توی ماشین نشست و در رو به هم زد و من که این روزا با کوچکترین صدایی اعصابم به هم می‌ریخت بهش توپیدم:
هوی چته؟!

_تو هنوز یاد نگرفتی با یه خانم چطور باید رفتار کنی؟!

_خانمی نمی‌بینم که بخوام یاد بگیرم چطور باهاش رفتار کنم.

با حرص نفسش رو بیرون داد و من با روشن کردن ماشین آهنگ غمگین همیشگیم رو پلی کردم.

مدتی که گذشت دستش رو روی دکمه‌ی ضبط گذاشت و آهنگ رو قطع کرد که گفتم : هیچ معلومه چیکار می‌کنی؟

تو از این به بعد حق نداری این آهنگ رو گوش کنی!

تو برای من تصمیم نمی‌گیری که چیکار کنم و چیکار نکنم!

خیلی خوب هم می‌گیرم! ما دیگه قراره زن و شوهر بشیم و هیچ دلم نمی‌خواد تو هنوز هم به فکر اون دختره ی عقب افتاده‌ی عهد بوق.....

با نشستن دستم توی دهنش حرفش رو خورد و من سرش داد زدم : وقتی می‌خوای در موردش حرف بزنی دهنه‌ت رو آب بکش! دفعه‌ی آخری باشه که شنیدم بهش توهین کردی.

با گریه گفت: تو به خاطر اون زدی توی دهن من!؟

دوباره آهنگ رو پلی کردم و بدون هیچ حرفی و خوشحال از اینکه سایه قهر کرده و دیگه صداس روی مخم نیست به رانندگیم ادامه دادم.

جلوی در خونه‌شون ماشین رو نگه داشتم و قبل اینکه پیاده بشه دستمالی رو به طرفش گرفتم و گفتم : گوشه‌ی لبه‌ت رو پاک کن.

دستمال رو از دستم گرفت و با ناراحتی از ماشین پیاده شد.

دختر بسیجی

با رفتنش سرم رو روی فرمون گذاشتم و گفتم: قسم می‌خورم به محض پاس شدن چکایی که دست باباته برای همیشه شرت رو از سرم کم کنم! فقط دعا کن اوضاع همین جور بمونه!

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه‌ی خودم راندم.

در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم و با کشیدن نفس عمیق هوای گرم خونه رو وارد ریه ام کردم.

دکمه‌های لباسم رو باز کردم و با دیدن دو جعبه‌ای که وسط حال و روی هم گذاشته شده بودن به سمتشون رفتم و با تلخندی نگاهشون کردم و خواستم ازشون رد بشم که بی اراده برگشتم و کنارشون روی زانوم نشستم و در جعبه‌ی بالایی رو باز کردم.

توش پر بود از جعبه‌های کوچیک و در رأس همه‌شون جعبه‌ی کادویی عطری بود که من شب تولدش بهش هدیه داده بودم.

جعبه‌ی عطر رو برداشتم که جعبه‌ی کوچیک حلقه‌ها از کنارش توی جای خالیش افتاد.

جعبه‌ی توی دستم رو روی زمین گذاشتم و جعبه‌ی حلقه رو برداشتم و درش رو باز کردم.

حلقه‌ی ساده رو بین انگشت شست و اشاره‌ام و دور از خودم نگه داشتم و بهش خیره شدم و غرق شدم توی خاطراتم:

فروشنده جعبه‌ای حاوی ست حلقه‌ی ازدواج ساده رو جلومون باز کرد و حلقه‌ی طلا رو به سمت آرام گرفت و ازش خواست امتحانش کنه.

آرام حلقه رو توی دستش کرد و دستش رو دور از خودش گرفت و بهش خیره شد.

مامان رو بهش گفت: این حلقه خیلی ساده نیست؟

آرام با درماندگی به من نگاه کرد و من گفتم: مامان جان اگه اجازه بدین حلقه هامون رو ساده و ست برداریم.

مامان با مهربونی گفت: هر جور که خودتون دوست دارین شما باید دوستشون داشته باشین.

ست حلقه‌ی توی انگشت آرام رو دستم کردم و دستامون رو بدون اینکه به هم بخوره کنار هم و دور از خودمون گرفتیم و به دستامون نگاه کردیم.

باز هم از تکرار خاطرات آه کشیدم و حلقه‌ی توی دستم رو در آوردم و توی جاش و کنار حلقه‌ی آرام و توی جعبه گذاشتمش.

در جعبه رو بستم هر دو جعبه رو سر جاشون برگردوندم و به سراغ کارتون پایینی رفتم که توش لباس شب نامزدی و لباسی که براش براش خریده بودم جا خوش کرده بودن.

لباسی که خودم براش خریده بودم رو از توی جعبه در آوردم و عمیق بوش کشیدم.

بوی عطر تن آرام رو می‌داد و من چقدر درمانده و در به در این بو بودم!

چقدر دور شده بودم از یه لحظه داشتنش کنارم

و بوییدن عطر تنش!

همون وسط حال دراز کشیدم و لباس رو بغل کردم ولی این چیزی از دلتنگیم کم نمی‌کرد و بر عکس بی‌قرار ترم می‌کرد.

دختر بسیجی

دل‌م گرفته بود و بی‌قرار تر از هر زمان با عجله لباس رو توی جعبه مچاله کردم و جعبه‌ها رو برداشتم و توی اتاقی که هیچ استفاده‌ای ازش نمی‌کردم انداختم و به حال برگشتم که با دیدن دوشک کنار شومینه و گیتار روی صندلی با عصبانیت به سمتشون رفتم و هر تکه‌ای رو یه گوشه پرت کردم و داد زدم: دیگه آرامی نیست که بخوام سرم رو روی پاش بزارم و سرم نوازش کنه!....

دیگه آرامی نیست که بخوام براش تار بزنم و بخونم!

دیگه نیست که من براش تار بزنم و او با هر سازم برام برقصه!

دیگه نیست!

من نذاشتم که باشه!

من کاری کردم که رقص که بمونه حتی نمی‌تونه روی پای خودش بایسته!

لعنت به من!..... لعنت به من!

لعنت به این دنیای بی‌رحم! لعنت به تو روزگار نامرد!

با پخش و پلا شدن وسایل کنار شومینه و در حالی که نفس نفس می‌زدم روی لبه‌ی شومینه نشستم و از جعبه‌ی سیگاری که این روزها همیشه همراهم بود سیگاری رو در آوردم و روی لبم گذاشتم و روشنش کردم و با یک پک محکم ریه‌ام رو پر از دودش کردم.

انقدر این کار رو تکرار کردم که روی لبه‌ی شومینه پر از ته‌سیگار و پاکت خالی سیگار شد و من همون جلوی شومینه دمر دراز کشیدم و دیوانه وار و با خنده گفتم: دیگه آرامی نیست که بخوام به خاطرش سالم بمونم!

مدتی رو توی همون حالت موندم و وقتی از خونه بیرون زدم که هوا کاملاً تاریک شده بود.

ماشین رو توی حیاط خونه پارک کردم و بی‌رمق از ماشین پیاده و وارد خونه شدم.

توی راهرو مشغول در آوردن کفشام بودم که صدای حرف زدن مامان و آوا توجهم رو جلب کرد و باعث شد مدتی رو بی سر و صدا همونجا بایستم و به حرفاشون گوش کنم.

مامان با دلخوری گفت : آوا جان، دخترم! اینجوری که نمی‌شه! یعنی تو می‌خوای برادرت رو توی شب نامزدیش تنها بزاری؟

آوا : تنها نیست! تو و بابا و آیدا و بقیه‌ی فامیل هم هستین!

مامان: آوا تو رو خدا تو دیگه انقدر با اعصاب من بازی نکن!

آوا : مامان جان! من نمی‌تونم ببینم کس دیگه‌ای به جای آرام دست آراد رو گرفته و باهانش می‌رقصه!

من نمی‌تونم اون دختره ی چندش آور که با وقاحت خودش رو به آراد غالب کرده رو ببینم، شما رو به خدا انقدر گیر نده نمی‌تونم مامان! ن..... می..... تونم!

مامان که حالا به گریه افتاده بود با ناله و زاری گفت:ای خدا چرا من رو نمی‌بری و راحت نمی‌کنی!

آوا دوباره غر زد : من نمی‌دونم حالا چه اصراریه که جشن بگیرن، اون هم توی سالن پذیرایی به اون بزرگی؟ یه محضر می‌رفتن و محرم می‌شدن! دیگه چه کاریه آخه؟

مامان : خیر سرشون می‌خوان کلاس بزارن و دارایی شون رو به رخ مردم بکشن!

آوا : مامان جان! همین الان بهت گفته باشم از من نخواه باهاش خوب باشم! من اگه جواب سلامش رو هم بدم به خاطر آراده!

دیگه بی خیال شنیدن ادامه‌ی حرفاشون شدم و برای رفتن به طبقه‌ی بالا وارد سالن شدم که آوا من رو دید و رو بهم گفت:
داداش؟ تو کی اومدی؟!

_خیلی وقت نیست! نمی دونی بابا کجا رفته؟

_فکر کنم رفته باشه مسجد! اصلا این روزا کی بابا رو می بینه؟

دیگه چیزی نگفتم و پله ها رو بالا رفتم و به این فکر کردم که بابا این روزا چقدر کم پیدا و کم حرف شده!

به این که چرا چیزی ازم نمی پرسه و روز به روز به تعداد چین و چروک‌های صورتش چین اضافه می‌شه!

با رسیدنم به طبقه‌ی بالا چشمم روی در حموم کنار اتاقم ثابت موند و لحظه‌ای بعد بدون در آوردن لباسم زیر دوش آب سرد
وایستادم تا شاید سردی آب کمی از داغی تنم رو کم کنه و برای چند لحظه هم که شده یادم بره چقدر سخت باختم!

نمی‌دونم چه مدت توی حموم بودم ولی وقتی لباس پوشیدم و به طبقه‌ی پایین رفتم از مامان و آوا خبری نبود و بابا به
تنهایی روی مبل وسط حال نشسته و به تلوزیون خیره بود.

سلام کردم که جوابم رو داد و من با کمی فاصله کنارش نشستم.

مدتی رو در سکوت هر دو به صفحه‌ی تلوزیون نگاه کردیم تا اینکه بابا گفت : برای شرکت مشتری پیدا شده.

با تعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد: تا قبل مراسم نامزدی تمام چکا پاس می‌شه.

من خیلی قبل تر به فروش شرکت فکر کرده بودم ولی پیدا کردن مشتری کار راحتی نبود و بد حالی بابا هم باعث شده بود تا به تنها راه ممکن روی بیارم.

برای پاس کردن دوتا از چک ها ماشین خودم و بابا رو فروخته بودم و این روزا با ماشین مامان اینور و اونور میرفتم و خونه رو هم برای فروش گذاشته بودم ولی خب بدهی انقدر زیاد بود که با این چیزا جاش پر نمی شد.

ولی حالا دیگه چرا باید سهام شرکت رو واگذار می کردیم و زحمت چندین ساله مون رو به باد می دادیم؟ حالا که دیگه من کار خودم رو کرده بودم و آرام رو کنارم نداشتم؟!

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: ولی من با این کار مخالفم.

بابا بدون اینکه نگاهم کنه گفت: پس با چی موافقی؟ ازدواج با دختری که چشم دیدنش رو نداری؟!

_این فقط یه ازدواج سوریه! نگران من نباش... فقط کافیه این جنسای مونده روی دستمون به فروش برسن حتی یک ثانیه هم باهاش نمی مونم.

_مگه می‌شه؟ مطمئن باش این بهرامی بیکار ننشسته و برای نگه داشتن تو بعد عقد هم نقشه کشیده!

_او فقط می‌خواد دخترش برای یک شب هم که شده کنار کسی به اسم شوهر بخوابه! همین!

منظورت چیه؟!

_اینکه این آقای بهرامی تازه یادش اومده دخترش رو از توی خیابون جمع کنه تا هر شب توی بغل یک نفر نباشه.

بابا با شنیدن این حرف سرش رو به دوطرف تگون داد و با گفتن لا اله الا الله! از جاش برخاست که رقیه خانم بهمون نزدیک شد و گفت: آقا شام حاضره!

به رقیه خانم که از زمان زندانی شدن بابا دیگه به طور دائم و همه وقت توی خونه‌مون بود و کار می‌کرد نگاه کردم و گفتم: پس مامان و آوا کجان؟

_خانم که توی آشپزخونه ان، آوا خانم رو هم الان صدا می‌زنم.

نگاهی به بابا که برای شستن دستاش به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت انداختم و راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم.

مامان در حالی که یک دستش رو زیر چونه اش زده بود، پشت میز شام نشسته بود و کاملاً مشخص بود که توی افکار خودش و فقط جسمش که اینجا نشسته!

دختر بسیجی

صندلی روبرویش رو بیرون کشیدم و روش نشستم که با صدای کشیده شدن صندلی روی زمین از فکر در اومد و نگاهم کرد و همراه با لبخند گفت : اومدی؟ پس بابات و آوا کجان!؟

_الان میان.

مامان نگاهی عاقل اندر سفیهه بهم انداخت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت :آرادا! تو نمی‌خوای کت و شلوار بخری؟

_کت و شلوار برای چی!؟

_برای مراسم نامزدی دیگه!

_می خرم دیر نمی‌شه!

_دو روز دیگه نامزدیته اونوقت تو....

_مامان جان شما رو به خدا الان در مورد این چیزا حرف نزن و بزار شامم رو بخورم.

مامان غمگین نگاهم کرد و گفت : بخور عزیز دلم! نوش جونت!

دختر بسیجی

آوا که تازه وارد آشپزخونه شده بود کنارم نشست و غذا رو عمیق بو کشید و گفت : هومممممم کوفته قلقلی!... مامان! یادته با آرام کوفته قلقلی درست کردیم و وقتی آوردیمش سر میز بابا و آراد فکر کردن فسنجونه؟!

مامان رو به آوا با سر به من اشاره کرد که آوا بقیه‌ی حرفش رو خورد و من یاد روزی افتادم که آرام ظرف خورشت رو وسط میز گذاشت و بابا با تعجب ازش پرسید: مگه شما نگفتین امروز نهار کوفته داریم؟!

آرام دستاش رو پشت کمرش قایم کرد و گفت : خب کوفته داریم دیگه!

بابا دوباره نگاهی به ظرف انداخت و گفت : ولی این که شبیه فسنجونه؟

آرام خندید و جواب داد:خب!... کوفته هاش شل بودن و چند باری هم من و آوا خورشت رو همش زدیم اینجوری شد دیگه!

با این حرفش من و بابا زدیم زیر خنده و با صدای بلند خندیدیم.

با صدای آوا که گفت: وا! آراد به چی می خندی؟

به خودم اومدم و تازه متوجه شدم که باز هم گم شدم توی خاطراتم و لبخند روی لبمه!

مامان مشکوکانه نگاهم کرد و ظرف خورشت رو مقابلم گرفت که ظرف رو از دستش گرفتم و گفتم: ولی خوشمزه بود!

-چی!

_کوفته قلقلی ای که شبیه فسنجون شده بود!

آوا لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد و گفت: خوشمزه بود چون دلت خوش بود!

مامان دوباره با اخم نگاهش کرد ولی آوا با دلخوری گفت: مگه دروغ می‌گم؟! یادت نیست موقع درست کردنش آرام از غذاهای سوخته اش و جریمه شدنشون برامون گفت و خندیدیم تازه موقع خوردن شام هم انقدر گفتیم و خندیدیم که یادمون رفت خورشته چقدر بی ریخت شده.... آراد که ته ظرف رو در آورد و بهش گفت دیگه از این کوفته فسنجون ندارین؟!!

(یه قاشق از خورشت باقی مونده توی ظرف رو برداشتم و رو به آرام گفتم: دیگه از این کوفته فسنجون ندارین؟!)

آرام با لبخند و تعجب نگاهم کرد و گفت: تو هنوز هم می‌خوای؟!!

_اگه باشه که آره!

آوا خندید و گفت: نگران نباش آراد! تو هر چقدر که بخوری باز برای فردا شبت هم باقی می‌مونه!

مامان رو به آوا توپید: گفتم بسه آوا!!

برای اینکه خیال مامان رو راحت کرده باشم که خیال ندارم با حرفای آوا ناراحت بشم و بدون خوردن شام از اونجا برم قاشق پر از برنج رو توی دهنم گذاشتم و مشغول خوردن غذا شدم.

من دیگه عادت کرده بودم که با هر حرفی به یاد خاطره‌ای از آرام بیافتم و باید به خودم یادآوری می‌کردم که آرامی نیست و من باید بدون او به زندگی ادامه بدم.

*پشت میز کارم و روی صندلیم لم داده بودم و به ساعت روی دیوار که عجیب عقربه‌هاش از هم سبقت گرفته بودن و حسابی صدای تیک تاکشون روی مخم بود نگاه می‌کردم.

من باید تا یک ساعت دیگه توی محضر آماده می‌بودم تا بین من و سایه صیغه خونده بشه.

بهرامی اینجوری برنامه رو چیده بود که ما ساعت یازده صبح توی محضر به

هم محرم بشیم و من از دفتر محضر، سایه رو به آرایشگاه ببرم و بعد از ظهر برای رفتن به آتلیه و گرفتن عکس هم به دنبالش به آرایشگاه برم و از اونجا با هم به سالن برگزاری جشن بریم و من هم بدون چون و چرا هر چه را که گفته بود قبول کرده بودم!

چون فقط می‌خواستم این بازی مسخره زو تر تموم و بازی من شروع بشه! تا بتونم انتقامم رو از همه شون بگیرم!

با خودم شرط کرده بودم که سخت و بی رحم باشم و بی رحمانه انتقامم رو از این زمونه ی بی رحم بگیرم.

با کلافگی از جام برخاستم و با قدم‌هایی محکم به سمت مبل جلوی میز رفتم و کتم رو از روی پشتیش برداشتم و تنم کردم.

سوئیچ رو از روی میز برداشتم و آماده‌ی رفتن شدم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم یادم اومد گوشیم رو برداشتم و برای برداشتنش و جواب دادن به کسی که پشت خط بود برگشتم و جواب بابا رو دادم:

_سلام بابا.

_آرآد یه خبر خوب برات دارم!

از بی مقدمه حرف زدن بابا متعجب شدم و با خودم گفتم مگه دیگه توی این دنیا خبر خوبی هم می‌تونه وجود داشته باشه!

چیزی نگفتم که بابا خودش ادامه داد: آرآد دیگه لازم نیست بری محضرا!

با عصبانیت گفتم: بابا شما که نمی‌خوای بگی سهام شرکت رو فروختی؟!!

_نه! می‌دوننی الان کیو دیدم؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم که باز هم خودش ادامه داد: من همین الان زند رو دیدم که به دیدنم اومده بود.

_زند؟!!

_آره! زند! توی این مدت که جوابمون رو نمی‌داده خارج از کشور بوده و از کارای پسرش خبر نداشته!

امروز اومد اینجا و گفت تازه بعد رسیدنش و دیدن اوضاع خراب شرکتشون فهمیده که پسرش چیکار کرده و قراره ده درصد از

هفتاد درصد سهام شرکتشون رو به بهرامی واگذار کنه که خب زند زود متوجه شده جلوش رو گرفته!

یعنی این پسره انقدر دیوونه است؟!

قبلا شنیده بودم پسره نرمال نیست و یه مقدار خُل می زنه ولی حالا فهمیدم که کلا تعطیله!

خب پس.....

من الان دارم می رم پیش نارفیکم تا تف کنم توی صورتش! تو هم همون شرکت بمون و به سعیدی بگو جنسا رو بار بزنه!

بابا زودتر از من تماس رو قطع کرد و من که دیگه خون به مغزم نمی رسید با عصبانیت و با کشیدن دستم روی میز همه‌ی وسایل روی میز رو روی زمین ریختم و دادم زدم: آخه چرا؟!... چرا؟

روی زمین و وسط وسایل پخش شده زانو زدم و جسم توی دستم رو محکم فشار دادم و از سوزشی که کف دستم احساس کردم لذت بردم و بیشتر توی دستم فشارش دادم که در همین حال مش باقر با نگرانی وارد اتاق شد و به سمتم اومد و با دیدن حال خراب و دست خونیم گفت: آقا شما حالتون خوبه؟!

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم!

منی دونم توی نگاهم چی دید که نگاهش مضطرب شد و با ترس نگاهم کرد.

شیء توی دستم رو به زمین کوبیدم و گفتم: خدا چی رو می خواست بهم ثابت کنه مش باقر؟!

اینکه به راحتی می‌تونه من رو زمین بزنه؟

بی توجه به دست خونی و سوزش شدیدش شیء رو به طرف پرت کردم و داد زدم: آره من زمین خوردم! زمین خوردم خدایا!!!!

دستم رو روی زمین تکیه گاهم کردم و سعی کردم با نفس‌های تند و عمیق خودم رو کمی آرام کنم که مش باقر دستم رو گرفت و گفت: آقا چیکار می‌کنین؟ دستتون داغون شد.

دستم رو محکم مشت کردم که قطره‌های خون بیشتری روی زمین چکید و مش باقر با عجله از اتاق خارج شد و لحظه‌ای بعد خانم رفاهی و به دنبالش مش باقر با بتادین و باند و پنبه وارد اتاق شدن و خانم رفاهی با نگرانی گفت: اینجا چه اتفاقی افتاده؟ دستتون چی شده؟

مش باقر روبه‌روم نشست و گفت: شیشه دستتون رو بریده!

همونجور که نشسته بودم به میز کار تکیه دادم و ساق دست سالمم رو روی زانوم گذاشتم و مش باقر مشغول شست و شوی دست زخمیم و پانسمانش شد.

از شدت سوزش دستم، چشمام رو محکم بستم ولی این سوزش بیش از حد رو دوست داشتم و برام لذت بخش بود چون باعث می‌شد برای لحظه‌ای هم که شده سوزش قلبم یادم بره.

دختر بسیجی

با تموم شدن کار مش باقر و باند پیچی شدن دستم روی صندلیم نشستم و رو به خانم رفاهی که روبه روم وایستاده بود و با دلسوزی نگاهم می کرد گفتم : خانم رفاهی شما می تونی تا یه مدت که بتونم برای پرهام جایگزین پیدا کنم کار او رو هم انجام بدی؟!

_فعلا که کارای حسابداری خیلی کم شده فکر کنم که بتونم!

_ولی از امروز دیگه روزهای پر کاری رو در پیش داریم!

_چقدر خوب! خوشحالم که این رو می شنوم! ولی آخه چطوری؟!

_زند خودش از مسافرت برگشته و قراره همه ی جنسا رو یک جا بخره!

_مگه پسرش با وکالت از او و با اطلاعش قرار داد و فسخ نکرده بود؟

_نه! سر خود این کار رو کرده!

_پسره ی سادیسمی دیوونه! آرام گفته بود که دیوونه است و هیچی بارش نیست.

با شنیدن اسم آرام اخمام ناخودآگاه توی هم رفت و گفتم : چطور؟!

دختر بسیجی

چیزه... هیچی! فقط قبلا درموردش یه چیزایی از آرام شنیدم! اینکه از لحاظ روانی مشکل داره و باباش سعی داره این مشکل رو از بقیه پنهون نگه داره!

او از کجا می دونست؟!

اون اولایی که آرام به شرکت اومده بود این پسره ازش خاستگاری کرد و وقتی جواب رد شنید روی دنده‌ی لچ افتاد و چند باری مزاحم آرام شد!

آرام می گفت از توهین کردن به دیگران لذت می بره و کارایی می کنه که یه آدم عادی و نرمال انجامشون نمی ده.

فعلا که همین دیوونه ی سادیسمی اوضاع ما رو بهم ریخته!

من شنیدم اوضاع شرکت خودشون خیلی بدتره و این کار فقط از اون بر میاد!

امروز اصلا حال خوب نیست ولی فردا با زند ملاقات می کنم و توی جلسه‌ی ساعت یازده در مورد کارایی که باید انجام بدیم حرف می زنیم.

پس فعلا با اجازتون من از حضورتون مرخص می شم.

سری تکون دادم و خانم رفاهی از اتاق خارج شد و من خسته تر از همیشه سرم رو روی میز گذاشتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

دختر بسیجی

با دیدن شماره‌ی سایه لبخند بد جنس‌انه ای زدم و جوابش رو دادم که با گریه سرم داد زد : تو به چه حقی این کار رو با من کردی؟!

_من کاری با تو نکردم اون بابای احمقت کرد که به خیال خودش می خواست آبروی رفته‌ات رو با نقشه‌ی احمقانه اش بهت برگردونه!

_خفه شو! آراد تو یه عوضی ای که فقط بلدی با احساس آدم‌ا بازی کنی!

_تو هم یه دختر عوضی و احمقی! تو فکر کردی اگه من باهات ازدواج می کردم به پات می موندم؟ نه خیر من قصد داشتم خیلی زود از شرت خلاص بشم.

_لیاقت تو همون دختره ی اُمُل و عقب افتاده است!

_ببند اون دهننت رو دختره ی..... تو حتی نمی تونی یه تار موی گندیده ی او بشی.

با گفتن این حرف تماس رو قطع کردم و مستانه و دیوانه وار خندیدم.

*سه هفته از زمان برگشت آقای زند و بستن قرارداد جدید و برگشتن اوضاع شرکت به روال عادی سابق گذشته بود، با این تفاوت که دیگه آرام و پرهام توی شرکت نبودن و جای خالی‌شون حسابی به چشم میومد.

دختر بسیجی

خانم رفاهی رو برای همیشه به جای پرهام گذاشته بودم و چون تازه کار بود و از خیلی چیزها سر در نمی‌آورد مجبور بودم خیلی از کارها رو خودم انجام و در مورد هر کاری هم توضیحاتی رو بدم.

توی اتاقی که قبلا به پرهام تعلق داشت و حالا متعلق به خانم رفاهی بود و پشت میز کارش نشسته بودم و بی حوصله کارهایی که او با کامپیوتر انجام می‌داد رو تایید می‌کردم و وقتی کارش تموم شد گفتم: خوبه! دیگه فکر کنم لازم به توضیحات من باشه.

خانم رفاهی که روی صندلی و با کمی فاصله کنار من نشسته بود از جاش برخاست و درحالی که مشغول ریختن چای از فلاسک روی میز کنار دیوار، توی لیوان می‌شد گفت: یادش بخیر وقتی آرام اینجا بود روی نوبت چایی می‌ریختیم و با شوکولاتایی که همیشه همراهش داشت دور هم چایی می‌خوردیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم!

جاش خیلی خالیه از وقتی که رفته شرکت سوت و کور شده!

بدون هیچ حرفی به حرفاش گوش می‌دادم که چایی رو جلوم و روی میز گذاشت و ادامه داد: روزایی که نوبت او بود برامون چایی بیاره حسابی حرصمون رو در می‌آورد آخه وقتی می‌رفت به آبدارخونه یک ساعتی طول می‌کشید تا برگرده و حسابی سر به سر مش باقر می‌داشت!

این روند همینجوری ادامه داشت تا اینکه فهمیدیم به ترشی علاقه داره و من بهش گفتم اگه چایی آوردنش از یک ربع بیشتر طول نکشه بهش لواشک خونه‌ای که خودم درست کردم رو می‌دم.

دیگه از اون به بعد رفت و برگشت آرام به ده دقیقه هم نمی‌رسید.

با این حرف خانم رفاهی یاد روزی افتادم که براش آلوچه خریده بودم.

(ظرف آلوچه رو روی میز گذاشتم که وارد اتاق شد و با خنده به سمتم و اومد و خواست چیزی بگه که با دیدن ظرف آلوچه حرفش رو خورد و با ذوق گفت: نوای آلوچه! تو از کجا می‌دونستی من دلم آلوچه می‌خواد.

آرام با گفتن این حرف دستش رو دراز کرد و خواست ظرف رو برداره که زود تر از او برداشتمش و گفتم: من آلوچه ی الکی و رایگان به کسی نمی دم.

ابروهاش رو بالا انداخت و با دور زدن میز کنارم و ایستاد و سعی کرد ظرف رو از دستم در بیاره که به طرفش چرخیدم و دستم رو بالا گرفتم و با خنده گفتم: گفتم که! آلوچه ی رایگان به کسی نمی دم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: منظورت چیه؟!

با انگشتم روی لپم زدم و گفتم: باید بهاش رو بپرداز!

با حرص نگاهم کرد و ناخواسته از دهنش پرید: چه بهای خوبی!

با ابروهای بالا پریده و شیطون نگاهش کردم که لبش رو گاز گرفت و من باز با انگشت به لپم زدم و منتظر موندم ولی او هیچ حرکتی نکرد و نگاه خجالت زده اش رو به زمین دوخت.

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و با نزدیک کردن صورتم بهش گفتم: آرام تو از من خجالت می کشی؟!

در کمال ناباوری خیلی سریع بوسه ای رو روی لپم نشوند و خواست ازم فاصله بگیره که دستش رو گرفتم و با خیره شدن به چشماش از ته دل لبخند زدم که نگاه خجالت زده اش رو ازم گرفت و من خندیدم و گفتم: خب! حالا وقت خوردن آلوچ

با خوشحالی مقابلم و روی لبه‌ی میز نشست و من قاشقی از آلوچه رو توی دهنش گذاشتم و مشغول تماشاش شدم که با چهره‌ی در هم کشیده و چشمای بسته آلوچه می خورد.

به طرز خوردنش خندیدم و گفتم: آرام تو من رو بیشتر دوست داری یا آلوچه رو؟!

خودش رو کمی متفکر نشون داد و گفت: اول تو رو بعد آلوچه رو..... آخه اگه تو نباشی کی می خواد برام آلوچه بگیره!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و او در کمال پر رویی گفت: می‌شه باز هم بهم آلوچه بدی؟!

با صدای خانم رفاهی به خودم اومدم که گفت: آقا! صدام رو می شنوین؟!

با دستپاچگی جواب دادم: ها؟! بله....

خانم رفاهی که فهمیده بود اصلا حواسم بهش نبوده گفت: گفتم چاییتون سرد می شه!

لیوان چای رو به دست گرفتم و یه مقدار از چاییش رو خوردم که خانم رفاهی روبه روم نشست و گفت: شما نمی خواین به این جدایی پایان بدین؟!

دختر بسیجی

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: شما سه ماهه که از هم جدا شدین ولی شما با کوچکترین حرفی توی فکر می رین و به یادش میافتین!

آه کشیدم و گفتم: دیگه محاله ما به هم برسیم.

چرا محال؟!

چرا آرام باید به کسی جواب بده که یک بار دلش رو شکسته و تنه‌اش گذاشته؟!

چون هنوز هم دوستش داره! چون خانومه! چون می دونه شما برای چی اینکار رو کردین!

.....

حیف نیست حالا که همه چی به خوبی و خوشی حل شده شما از دوری هم رنج بکشین و دور از هم باشین؟!

نمی دونم باید چیکار کنم و چجوری توی روش نگاه کنم دیگه روی نگاه کردن به چهره‌ی خانواده‌اش رو هم ندارم!

شما خودتون بهتر از من می دونید که خانواده ی آرام خیلی فهمیده و با درک هستن!

من مطمئنم که شما رو درک می کنن!

دختر بسیجی

چیزی نگفتم و توی فکر فرو رفتم که خانم رفاهی ادامه داد: راستش من توی این مدت با آرام در ارتباط بودم و دیدم که حال و روز او هم بهتر از حال شما نیست! من نمی خواستم در این مورد دخالتی بکنم و مطمئن بودم خودتون اقدام می کنین ولی دیدم شما هیچ کاری نمی کنین و با اومدن خواستگار برای آرام حال آرام داره بدتر می شه!

با ترس و تعجب نگاهش کردم و گفتم: از چی حرف می زنین؟!

از اینکه این روزا یه پسر حاجی آرام رو از برادرش خاستگاری کرده و برادره هم که اوایل موافق نبود حالا با وجود پرهام و ابراز علاقه اش به آرام موافقه و سعی داره آرام رو راضی به ازدواج کنه!

دستم رو باعصبانیت و محکم مشت کردم که ادامه داد: آرام چیزی به من نگفته ولی من مطمئنم که منتظر شماست!

آخه چجوری؟! چجوری بهش بگم برگرده!

این دیگه بستگی به خلاقیت خودتون داره که چطور نازش رو بخرین ولی به نظر من بهتر اینه که اول با باباش حرف بزنین و ازش اجازه بگیرین و دوم اینکه سعی کنین در این زمینه از آرزو کمک بگیرین تا مثل این مبینا که این روزا از نبود آرام آه و ناله داره نقش جاسوس رو براتون بازی کنه!

با این حرف خانم رفاهی روزنه ی امید ی توی قلبم روشن شد و لبخندی روی لبم نشست.

از روی صندلی برخاستم و به سمت در اتاق رفتم ولی قبل از خارج شدن به سمتش برگشتم و گفتم: خانم رفاهی! خیلی ممنون!

او که دست به سینه و ایستاده بود لبخندی به روم زد و گفت: یه یا علی بگین و تا تهش رو برین!

*ماشین رو توی حیاط خونه پارک کردم و با دیدن بابا جلوی در خونه که به نظر می رسید قصد بیرون رفتن رو داره، سریع از ماشین پیاده و بهش نزدیک شدم و بعد سلام کردن گفتم: بابا اگه دیرتون نمی شه و عجله ندارین می خواستم باهاتون حرف بزنم.

با مهربونی بهم لبخند زد و در حالی که روی صندلی و پشت میز داخل بالکن می نشست گفت: نه! عجله ندارم.

روبه روش نشستم و گفتم: راستش می خواستم در مورد آرام باهاتون حرف بزنم.

لبخند روی لب بابا عمیق تر شد و گفت: کاری کن که برگرده!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: من خیلی قبل تر از اینا منتظر بودم که بیای و بگی قصد داری آرام رو برگردونی!

من هیچ امیدی به برگشتنش نداشتم ولی امروز یه نفر باهام حرف زد و یه جورایی امیدوارم کرد!

من الان به اصرار مادرت داشتم می رفتم پیش آقای محمدی و مردد بودم که برم یا نه ولی حالا که می بینم تو حتی با فکر برگشتن آرام انقدر روحیه ات عوض شده با اطمینان بیشتری می رم و بهش می گم که من به پسر افتخار می کنم نه برای اینکه دل آرام رو شکسته برای اینکه مثل یک کوه پشت پدرش و ایستاد و به خاطرش از با ارزش ترین چیزش گذشت!

دختر بسیجی

می خواهم بگین شما در تمام طول این مدت می دونستین که....

روزی که لباس عروس رو توی اتاقت دیدیم مامانت خودش رو نفرین کرد و خودش رو مقصر جداییتون دونست اونجا بود که فهمیدم چرا آرام به من گفته که تو رو نمی خواد و دیگه حاضر نیست زندگی کنه! او می خواست من نفهمم که شما به خاطر من از هم جدا شدین.

به چشمای اشکی بابا نگاه کردم که از جاش برخاست و همراه با گذاشتن دستش روی شونه ام گفت: شما به خاطر من از هم جدا شدین پس این منم که باید پیش قدم بشم.

بابا با گفتن این حرف پله‌ها رو پایین رفت و ازم دور شد و من از ته دل خدا رو برای وجودش و بودنش کنارم شکر کردم.

یک ساعت بود که روبروی مغازه‌ی آقای محمدی که اونطرف خیابون بود ایستاده بودم و پاهام برای قدم برداشتن یاریم نمی کردن.

با یاد آوری حرفای بابا که گفته بود آقای محمدی روی خوش بهش نشون داده عزمم رو جزم کردم و با خارج شدن دوتا مشتری و خلوت شدن مغازه دستم رو محکم مشت کردم و با قدمای بلند و محکم خودم رو به مغازه رسوندم و برای اینکه از هدفم منصرف نشم سریع وارد مغازه شدم.

شاگردش مغازه که در نبود آقای محمدی کار مشتریا رو راه می‌انداخت رو به من گفت: آقا شما چیزی می‌خواستین؟

با آقای محمدی کار دارم.

شاگرد به طرف انتهای مغازه با صدای بلند گفت : اوستا! یه نفر اینجا با شما کار داره!

پسر نوجوان با گفتن این حرف مشغول مرتب کردن وسایل توی قفسه‌ها شد و لحظه‌ای بعد آقای محمدی بهمون نزدیک شد و بدون اینکه متوجهی من باشه رو به شاگردش گفت : احسان اینجا رو مرتب کردی برو و یه دستی هم به سر و گوش قفسه‌های آخری بکش من خودم اینجا می ایستم و کار مشتری رو راه میندازم.

احسان جوابش رو داد : چشم اوستا الان می رم.

آقای محمدی به سمت من که با سر پایین افتاده و ایستاده بودم اومد و در سکوت بهم خیره شد و من بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم بهش سلام کردم.

با بی احساس ترین لحن ممکن جواب سلامم رو داد که اضطرابم بیشتر شد و بعد از چند دقیقه سکوت زبون باز کردم و گفتم : من اومدم اینجا تا ازتون بخوام من رو ببخشین!

آقای محمدی رو به شاگردش گفت : احسان اینجا دیگه کافیه برو سراغ قفسه‌ی آخری.

احسان که نفهمیده بود قراره بره دنبال نخود سیاه گفت : ولی اینجا هنوز کار داره!؟

آقای محمدی بهش توپید : گفتم برو سراغ قفسه‌ی آخری.

احسان با تعجب به سمت انتهای مغازه رفت و آقای محمدی رو به من گفت : می شه بگی چرا باید ببخشم؟!

با تعجب به صورت ناراحت و جدیش نگاه کردم و گفتم :اینکه....

ناگهان حرفم رو رها کردم! چی باید می گفتم؟

اینکه دخترت رو رها کردم و دلش رو شکستم یا اینکه انگشت نمای خاص و عامتون کردم!

چه سوال سختی رو ازم پرسیده بود و من هیچ جوابی براش نداشتم جز سکوت ولی او خیال کوتاه اومدن نداشت و دوباره پرسید :
اینکه چی؟!

با اعتماد به نفسی که یهو توی وجودم به وجود اومده بود جواب دادم: اینکه مجبور شدم بین زنده موندن پدرم و زندگی با کسی
که تمام دنیام شده زنده موندن و نفس کشیدن پدرم رو انتخاب کنم.

_ فکر می کنی تصمیم درستی رو گرفتی؟!

_هنوز در این مورد با خودم کنار نیومدم ولی هر بار که به گذشته و شرایط اون زمانم فکر می کنم باز هم همین تصمیم رو می
گیرم.

_پس چرا می خوای ببخشم وقتی خودت به کارت ایمان داری؟

_یعنی شما هیچ دلخوری و گله ای از من ندارین؟!

دختر بسیجی

جوابی نداد و من بعد کلی کلنجر رفتن با خودم گفتم: من اومدم اینجا تا علاوه بر عذر خواهی ازتون بخوام بهم اجازه بدین تا یک بار دیگه آرام رو ازتون خاستگاری کنم.

چهره‌اش عصبی شد و بهم توپید: تو با خودت چی فکر کردی؟! فکر کردی دختر من عروسک دست توئه که هر وقت نخواستی بندازیش دور و هر وقت خواستی بری و ورش داری!؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم که خودش با ناراحتی ادامه داد: برو و بزار جای زخمی که روی دلش گذاشتی خوب بشه..

_خودتون هم خوب می دونین که جای این زخم فقط یه راه برای خوب شدن داره و اون راه هم وجود منه!
می دونم خواسته‌ی زیادیه ولی ازتون می خوام اجازه بدین برای دومین و آخرین بار آرام رو ازتون خاستگاری کنم.

آقای محمدی با کلافگی روی صندلی نشست و من توی سکوت مغازه توی ذهنم دنبال کلمات تاثیر گذاری می گشتم تا به زبون بیارم که آقای محمدی بدون اینکه نگاهم کنه گفت: اونی که باید بهت اجازه بده آرامه!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: اگه آرام موافق باشه من مخالفتی ندارم، من فقط می خوام که او رو همون آرام شاد و سر حال سابق ببینم.

با خوشحالی ای که نمی تونستم هیچ جوهره پنهونش کنم گفتم: خیلی ممنون آقا چون قول می دم کاری کنم که آرام رو حتی سر حال تر از هر زمان ببینین!

لبخند بی جونی روی لبش نشست و گفت: برای دیدن اون لحظه، لحظه شماری می کنم.

با بی قراری و خوشحالی و بعد خداحافظی کردن، عقب عقب رفتم و از مغازه خارج شدم.

*جلوی آموزشگاه زبان منتظر آرزو موندم تا از مدرسه خارج بشه.

با خارج شدنش از آموزشگاه همانطور که توی ماشین نشسته

بودم به دنبالش خیلی آهسته حرکت کردم تا اینکه از آموزشگاه و شلوغی دور شد.

بهش نزدیک شدم و براش بوق زدم که توجهی نکرد و در عوض به قدمهاش سرعت بخشید.

شیشه رو پایین کشیدم و صداش زدم : آرزو ایستا کارت دارم.

با شنیدن صدام ایستاد و من هم ماشین رو همون کنار خیابون نگه داشتم که به سمتم اومد و گفت : سلام شماین! فکر کردم مزاحمه!

به روش لبخند زدم و گفتم :سلام! می شه امروز من برسونمت خونه می خوام باهات حرف بزنم!

_در مورد آرامه!؟

پس من به دوستم بگم که با شما میام!

آرزو به سمت دوستش که منتظرش وایستاده بود برگشت و بعد کمی حرف زدن باهاش توی ماشین نشست و من ماشین رو روشن کردم و کمی از مسیر رو رفتم و گفتم : موافقی برای حرف زدن به کافی شاپ بریم؟

من باید زود به خونه برگردم پس هر حرفی دارین همین جا بزنین!

تا خونه شون راه زیادی نمونده بود پس به ناچار ماشین رو کنار خیابون خلوت پارک کردم.

نمی دونستم باید چی بگم و از کجا شروع کنم!

کلافه نفسم رو بیرون دادم و سکوت کردم و چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه آرزو که فهمیده بود حرف زدن برام سخته به حرف اومد و بدون اینکه نگاهش رو از روبه روش بگیره گفت :

چند روز بود که آرام کلافه و عصبی بود و به کوچکتترین چیز می داد و زود اشکش در میومد!

ما همه فکر می کردیم این رفتارش به خاطر وضعیتی که برای شما پیش اومده، تا اینکه یه شب با حال خراب از بیرون به خونه برگشت و گفت دیگه تو رو نمی خواد و حاضر نیست باهات ادامه بده! گفت حتی به شما هم گفته که نمی خواد باهاتون باشه!

اونشب کسی حرفش رو جدی نگرفت ولی بعد یه مدت وقتی دیدیم از شما خبری نیست بابا آرام رو صدا زد و ازش خواست بگه دقیقا چه اتفاقی افتاده!

ولی آرام جلوی بابا وایستاد و فقط یک کلمه گفت اینکه شما رو دوست نداره و طلاق می خواد.

بابا که از همه جا بی خبر و مثل ما توی شوک بود برای اولین بار به صورت آرام سیلی زد و دعواش کرد ولی آرام بدون اینکه از جاش تکون بخوره چند بار گفت ازدواج با شما یک اشتباه بوده!

دختر بسیجی

روزها گذشت و آرام بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنه یه گوشه می نشست و به یه نقطه خیره می شد و بیشتر وقتا هم فقط اشک می ریخت.

مامان مدام سرش غر می زد که حالا چجوری توی چشم مادر شما نگاه کنه و از آرام می خواست براش توضیح بده که چرا شما رو نمی خواد ولی آرام بدون اینکه چیزی بگه در جواب مامان با لبخند اشک می ریخت!

بابا هم که اصلا باهاش حرف نمی زد و باهاش سرسنگین بود! جوری رفتار می کرد که انگار اصلا آرام وجود نداره!

می دیدم که آرام روز به روز ضعیف تر می شه و من بدون اینکه بتونم کاری براش انجام بدم شاهد اشک ریختنش بودم و بدون اینکه بدونم دردش چیه سعی داشتم دلداریش بدم.

تا اینکه یه روز مادرتون به خونمون اومد و تازه اونجا بود که دلیل رفتارهای آرام رو فهمیدیم.

مادرتون گفت که شما به خاطر پدرتون از آرام گذشتین.....

آرزو که حالا اشکش روی گونه‌اش ریخته بود بی توجه به حال من که به خاطر حرفاش عصبی و ناراحت شده بودم با گریه ادامه داد: خیلی روزای سختی بود!

آرام بدون اینکه با کسی حرف بزنه دردش رو توی خودش می ریخت و در سکوت به سر می برد تا اینکه یه روز از حال رفت و ما تازه فهمیدیم به جای تنها گذاشتنش باید بیشتر کنارش می بودیم تا کارش به بیمارستان و خوردن قرصای آرامبخش نکشه!

آرزو به من نگاه کرد و گفت : امیدوارم درست حدس زده باشم و شما اومده باشین تا در مورد ازدواج دوباره تون با آرام حرف بزنین!؟

یعنی ممکنه برگرده...؟!

درسته که آرام دیگه اون دختر شاد سابق نیست ولی هنوز هم شما رو دوست داره!

این رو به این خاطر می گم چون که خودم شنیدم که توی خواب حرف می زد و می گفت: بیشتر از زخم زبونای اطرافیان دوری شماست که عذابش می ده.

او از وقتی شنیده اوضاع شرکت مثل قبل شده کلا یه جور دیگه‌ای رفتار می کنه دیگه نه ناراحتیه و نه خوشحال! بیشتر توی فکر و خیالات خودشه!

دستم رو دور فرمون محکم کردم و غریدم: همه‌اش تقصیر منه.....

عصبی دستام رو به صورتم کشیدم که آرزو گفت: به نظر من هنوز هم دیر نشده و اگه شما بخواین می تونین دوباره با هم باشین.

برای همین اومدم اینجا که بهت بگم برای برگردوندن آرام به کمکت نیاز دارم.

من هر کار که بتونم انجام می دم ولی بیشترش بستگی به خودتون داره.

ماشین رو روشن و برای رسوندن آرزو حرکت کردم و در همون حال پرسیدم:

چرا گوشیش خاموشه؟!

دختر بسیجی

_دکترش گفته باید از هر چیزی که او رو یاد شما می اندازه دور کنیم برای همین هم مامان گوشیش رو ازش گرفته و یه گوشی دیگه با سیم کارت جدید بهش داده. من شماره‌اش رو براتون می فرستم.

دیگه چیزی نپرسیدم و بعد پیاده شدن آرزو جلوی در خونه شون به سمت خونه حرکت کردم.

توی اتاقم و روی لبه‌ی تخت نشسته بودم و تلفنی با آرزو حرف می زدم و ازش درمورد اینکه الان آرام کجاست و چیکار می کنه می پرسیدم که با شنیده شدن صدای در اتاقش گفت : فکر کنم آرام پشت دره، من بعدا باهاتون تماس می گیرم.

_قطع نکنی ها! گوشیت رو بزار روی اسپیکر می خوام صداش رو بشنوم.

چیزی نگفت و من از صدای باز و بسته شدن در فهمیدم گوشی رو روی بلند گذاشته.

بی صبرانه منتظر شنیدن صدای آرام بودم و قلبم هم با بی قراری محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می کوبید!

صداش رو شنیدم که به آرزو گفت: آرزو تو یه ساعته اینجا چیکار می کنی؟

آرزو که صداش رو از نزدیک تر می شنیدم به جای جواب دادن گفت : آرام می‌گم موی کوتاه و مدل پر و فرق کج هم بهت میاد ها!

آرام : آرزو تو حالت خوبه؟ سه ماهه که موهای من این مدلیه ها!

آرزو : چیزه!... آخه الان باز گذاشتیشون اینه که می گم بیشتر بهت میاد.

آرام : نه! مثل اینکه تو واقعا یه چیزیت می شه؟

آرزو رو به آرام که حالا صداش خیلی نزدیک تر شده بود گفت : آرام تو خسته نشدی بس که روی تخت دمر دراز کشیدی و به سقف بیچاره زل زدی!

آرزو خیلی ماهرانه داشت حالتهای آرام رو برام توصیف می کرد و می خواست بهم بفهمونه که آرام دمر روی تخت دراز کشیده و موهاش هم کوتاهه!

توی دلم به آرزو آفرین گفتم و به تقلید از آرام دمر روی تخت دراز کشیدم و درحالی که به سقف بالای سرم نگاه می کردم به حرفای آرام و آرزو از پشت تلفن گوش دادم که آرزو بعد سکوتی نسبتا طولانی گفت : آرام اگه یه چیزی ازت بپرسم قول می دی ناراحت نشی و جوابم رو بدی؟!

صدایی از آرام نشنیدم و دوباره آرزو گفت: اگه یه روز آراد برگرده و بگه می خواد باهات باشه تو چی جوابش رو می دی؟! باز هم حضری باهات ادامه بدی؟

آرام باز هم جوابی نداد و آرزو بعد مکثی گفت : آرام! توی اون سقف بیچاره چی هست که بدون پلک زدن همیشه بهش خیره می شی!

دختر بسیجی

آرام جواب داد: یک رنگی! سفیدی! سادگی!

آرزو: نمی‌خواهی جواب سؤالم رو بدی؟!

آرام: چرا می‌پرسی؟!

آرزو: می‌شه جوابم رو بدی؟!

آرام: حرف زدن در مورد چیز محال چه فایده‌ای داره!

آرزو: چرا می‌گی محال! ممکنه که.....

آرام وسط حرفش پرید و گفت: خودت هم می‌دونی که ممکن نیست..... دیگه فرصتی برای برگشتن وجود نداره!

آرزو: چرا فرصت نباشه؟

آرام با دلخوری گفت: آرزو می‌شه تمومش کنی؟! اگه قرار بود برگرده تا حالا برگشته بود!

صدای نگران آرزو که گفت: آرام تو داری گریه می‌کنی؟!

قلبم رو به درد آورد و چشمم رو محکم بستم و با گاز گرفتن لبم به ادامه‌ی حرفاشون گوش دادم که آرزو گفت:

_ آرام خواهری! ببخش! نمی خواستم ناراحتت کنم فقط می خواستم کاری کنم که به جای اینکه به سقف زل بزنی و غصه هات رو توی خودت بریزی، یه کم باهام حرف بزنی تا سبک بشی!

آرام با صدایی که به نظر می رسید وسط گریه سعی داره بخنده گفت : تقصیر تو نیست من زیادی بی جنبه شدم.

آرزو چیزی نگفت و آرام با صدای بی جون و آرومی ادامه داد : می شه همینجا بخوابم؟ خیلی خوابم میاد.

از صدای خش خشی که شنیده شد فهمیدم آرزو گوشیش رو برداشته و لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در شنیده شد و آرزو گفت : آقا آراد شما هنوز پشت خطین؟!

انگشتای دست راستم رو محکم روی چشمم کشیدم و گفتم : خیلی ناراحته نه؟!

_یه مدت بود که از شنیدن روبه راه شدن اوضاع شرکت حالش بهتر شده بود ولی از زمانی که داداش محمد بهش گفت پسر حاج صادق ازش خاستگاری کرده و باید بهش جواب بده دوباره توی لاک خودش رفته و کمتر حرف می زنه!

_چقدر زود می خوابه؟!

_تاثیر قرص خوابه!

دختر بسیجی

آرزو لطفا تنه‌اش نذار و بیشتر باه‌اش باش!

چشم حتما.

ممنون! فعلا خداحافظ.

خداحافظ.

با قطع شدن تماس گوشی رو روی سینه‌ام گذاشتم و به این فکر کردم که چجوری با آرام رو به رو بشم و بی اندازه منتظر اون لحظه بودم.

فردا بعد از ظهرش توی خونه نشسته بودم و سرم به لب‌تاپم و گرم بود که آرزو به گوشیم زنگ زد و من با دیدن اسمش روی صفحه‌ی گوشی زود جوابش رو دادم:

الو

سلام! ببخشید بد موقع که زنگ نزدم!؟

سلام! نه بد موقع نیست! چیزی شده؟

دختر بسیجی

راستش امشب قراره حاج صادق و خانواده‌اش برای خاستگاری بیان و آرام هم می‌خواد بهشون جواب بده!

از جام برخاستم و با صدای بلند گفتم: جواب بده!؟

محمدحسین با پسره موافقه و آرام هم می‌گه دیگه نمی‌خواد روی حرفش حرف بزنه ولی بیشتر اینطور به نظر م

ی رسه که از اومدن شما نا امید شده!

الان کجاست؟ چیکار می‌کنه!؟

از صبح که شنیده توی اتاقشه و بیرون نیومده؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم: باشه ممنون که خبر دادی!

شما می‌خوااین چیکار کنین الان!؟

دیگه وقتشه که بهش زنگ بزنم.

پس لطفا زودتر زنگ بزنین! مامان خیلی نگرانه!

_آخه دفعه‌ی قبل که آرام خودش رو توی اتاق حبس کرد با موهای بریده و دستای زخمی بیرون اومد معلوم نبود با قیچی موهایش رو بریده بود یا دستاش رو! حالا هم مامان نگرانه که نکنه بلایی سر خودش بیاره.

از شنیدن این حرف چشمام رو بستم و عمیق نفس کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم و آرزو گفت : من دیگه باید برم فعلا خداحافظ.

گوشی رو که صدای بوقش نشون می داد آرزو تماس رو قطع کرده توی دستم فشار دادم و برای زنگ زدن به آرام راه پله‌ها رو در پیش گرفتم و وارد اتاقم شدم.

اضطراب داشتم و نمی دونستم چی باید بهش بگم! من در تمام مدت جداییمون بارها به اسمش و عکسش روی شماره‌اش خیره شدم و برای آروم کردن خودم باهاش توی خیالم حرف زدم ولی این بار دیگه خیال نبود و واقعا می خواستم بهش زنگ بزنم.

با کشیدن نفس عمیق شماره‌اش رو با خط جدیدی که خریده بودم گرفتم و ثانیه‌های انتظار برای جواب دادنش رو نفسم رو توی سینه حبس کردم که بعد خوردن چند تا بوق جواب داد و من ناخواسته دستم رو روی قلبم گذاشتم که قصد شکافتن قفسه‌ی سینه‌ام رو داشت!

صدای الو گفتنش رو می شنیدم و نمی تونستم حتی یک کلمه به زبون بیارم.

وقتی دید من جوابی نمی دم دوباره گفت :الوو.... بفرمایید!

_الو.....

....._

_سلام.....

....._

_آرام.....!؟

با صدای بوق های پشت سر هم به صفحه‌ی گوشیم که قطع شدن تماس رو نشون می داد نگاه کردم.

نفس حبس شده ام رو کلافه بیرون دادم و بعد چند لحظه دوباره شماره اش رو گرفتم که جواب نداد و من با رفتن تماس روی پیغام گیر با التماس گفتم : آرام ! خواهش می کنم قطع نکن و بزار باهات حرف بزنم!

بزار برای چند لحظه هم که شده با احساس اینکه تو پشت خطی و صدام رو می شنوی آرام باشم!

کمی مکث کردم و وقتی دیدم تماس قطع نشده تلخندی زدم و گفتم :

_سه ماهه که هرشب با زل زدن به شمارهات و حرف زدن با تو توی خلوتم، خوابم می بره ولی حالا که می دونم تو صدام رو می شنوی نمی دونم چی باید بگم و از کجا بگم!

آرام! چند وقته که تو نیستی و من باز شدم همون پسر بچه‌ی گوشه گیر و تنها!

تو نیستی و من دیگه خودم هم نیستم!

تو نیستی و این روزهام عجیب سخت می گذره!

یادمه روز اولی که دیدمت بهم گفتمی سعی کنم یاد بگیرم که عذر خواهی کنم ولی من هنوز یاد نگرفتم و نمی دونم چطور باید ازت معذرت بخوام!

نمی دونم چطور باید ازت بخوام که برگردی و آرامشم رو بهم برگردونی!

این روزا تنها زمانی آرومم که تو رو توی رویاهام و کنارم می بینم!

ولی دیگه نمی تونم آرام!

دیگه نمی تونم ادامه بدم!

با صدایی که از شدت بغض به لرزش در اومده بود ادامه دادم:

دیگه نمی تونم بدون تو ادامه بدم!

دیگه نمی تونم توی رویا تو رو ببینم و با رویاهام زندگی کنم!

شاید فکر کنی من خیلی پرووئم و باید بگم درست فکر کردی و با پر رویی تمام ازت می خوام برگردی!

خواهش می کنم آرام.....

خواهش می کنم یه بار دیگه بهم اعتماد کن و بزار خودم رو بهت ثابت کنم!

دختر بسیجی

اینجا نه تنها من که مامان و بابا و آیدا و آوا و حتی مرسانا هم منتظر تو هستن!

آرام! از دست دادنت خیلی سخت تر از به دست آوردنت بود! خیلی!

ولی من.....

با قطع شدن ناگهانی تماس و پیچیدن صدای بوق توی گوشم حرفم رو نیمه تموم رها کردم و بعد ده دقیقه که آرام تر شده بودم برای اینکه بفهمم حرفام تاثیری داشته یا نه با آرزو تماس گرفتم که زود جواب داد و گفت: من همین الان جلوی در اتاقم و می خوام وارد اتاق بشم.

باشه پس تماس رو قطع نکن!

آرزو چیزی نگفت و بعد شنیدن صدای باز شدن در صدای عصبی آرام رو شنیدم که گفت: آرزو! می خوام تنها باشم.

آرزو با صدای نگرانی پرسید: آرام! حالت خوبه؟!

صدای آرام رو شنیدم که سرش داد زد: مگه کری؟ نمی شنوی که می گم می خوام تنها باشم! برو بیرون!

تماس قطع شد و لحظه ای بعد آرزو خودش بهم پیام داد: پایین تختش نشسته بود و اشک می ریخت! از چهره اش که معلوم نیست تصمیمش عوض شده یا نه!

جواب داد: هشت!

دیگه چیزی براش ننوشتم و تا ساعت هفت و نیم که از خونه بیرون بزدم توی اتاق رژه رفتم و دعا کردم که آرام نظرش عوض شده و فکر ازدواج با پسر حاجی رو از سرش بیرون کرده باشه!

*با دیدن پسر کت و شلواری با دسته‌ی گل و جعبه‌ی شیرینی توی دستش و زن و مردی که به نظر می‌رسید حاج صادق و خانمش باشن جلوی در خونه، ماشین رو با فاصله از شون پارک کردم و توی ماشین منتظر نشستم.

از زمان ورود حاج صادق و زن و پسرش به خونه تا خروجشون دو ساعتی طول کشید و من در تمام مدت این دوساعت با هزار جور فکر جورواجور به در خونه زل زدم تا اینکه بیرون اومدن و من با دیدن قیافه‌ی درهم پسر و صورت قرمز شده از عصبانیت مادرش فهمیدم جواب رد شنیدن.

لبخندی از ته دل روی لبم نشست و شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم تا صدای خانمه که به نظر می‌رسید داره غر می‌زنه رو بشنوم.

بدون اینکه متوجه من شده باشن از کنار ماشین من گذشتن و صدای مادرش رو شنیدم که گفت: دختره بعد سه ساعت که همه چی تموم شده برگشته و می‌گه ما به درد هم نمی‌خوریم! هر کی ندونه فکر می‌کنه چه تحفه ای هم هست؟! خوبه که همین پریروز پسره طلاق داده بدبخت! حالا واسه ما ناز می‌کنی؟ از خدات هم باشه که پسر خونه برات اومده ک....

دختر بسیجی

از حرفای خانمه عصبی شدم و برای اینکه کار نامعقولی انجام ندم نفس عمیق کشیدم و به تصویر حاج صادق و پسرش که در همین نگاه اول کاملاً مشخص بود از اوناییه که جانماز آب می کشن، توی آینه نگاه کردم که بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنین در سکوت به غرغرای خانمه گوش می دادن و به دنبالش می رفتن.

با وارد شدنشون به حیاط به خونه شون که پنج تا خونه با خونه‌ی آقای محمدی فاصله داشت ماشین رو روشن

کردم تا از اونجا برم که با دیدن مردی که از پشت شمشادهای روبه روی خونه‌ی آقای محمدی بیرون اومد منصرف شدم و با دقت بهش نگاه کردم.

باورم نمی شد که او پرهام باشه که با لبخند به لب و خرامان به سمت ماشینش که جلوتر از من پارک بود می ره!

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و وقتی به او که پشتش به من بود و تازه در ماشین رو باز کرده بود رسیدم صداش زدم:

پرهام!؟

به طرفم برگشت و با دیدنم ابروهایش رو بالا انداخت و گفت : سلام! فکر نمی کردم دیگه ببینمت!

تو اینجا چیکار می کنی!؟

همون کاری که تو می کنی!

دختر بسیجی

تو یه احمقی! نمی دونم با خودت چی فکر کردی که پا پیش گذاشتی ولی بزار خیالت رو راحت کنم آرام به کسی مثل تو حتی فکر هم نمی کنه!

هه! فعلا که همین من باعث شدم به پسر حاجی جواب رد بده!

با اخم و سوالی نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟

منظورم اینه که نه تنها بهم فکر می کنه که به حرفم گوش هم می ده!

به حرفش پوزخندی زدم و برای رفتن به سمت ماشینم پشتم رو بهش کردم و هنوز چند قدم بیشتر ازش فاصله نگرفته بودم که با عصبانیت گفت: دیگه کنار نمی کشم و نمی زارم راحت از چنگم درش بیاری!

از عصبانیت پوزخند گوشه‌ی لبم پر رنگ تر شد و بی توجه بهش توی ماشین نشستم و ازش دور شدم.

از بابت پرهام خیالم راحت بود چون آرام رو خوب می شناختم و مطمئن بودم حتی بهش فکر هم نمی کنه ولی یه چیزی آزارم می داد اینکه پرهام گفته بود او باعث شده آرام به خواستگارش جواب رد بده!

با صدای زنگ گوشیم از روی صندلی کناریم هندزفریم رو توی گوشی گذاشتم و جواب آرزو رو دادم که با خوشحالی قبل اینکه من چیزی بگم، گفت: آراد! اول باید بهم مزدگونی بدی تا

خبر رو بهت بدم.

دختر بسیجی

— آرام بهشون جواب رد داد!

— شما از کجا فهمیدی؟!

— از صدای شاد و شنگولت!

— ای بابا! پس الکی دو ساعت برای گرفتن مژدگونی نقشه کشیدم.

به لحن حرف زدنش که یهویی عوض و آرام شده بود خندیدم و گفتم: ولی من مژدگونی رو بهت می دم! حالا بگو ببینم چی می خوای؟

— من دختر قانعی هستم و شما هر چی بخری قبوله فقط بگم که گوشیم یه مدته هنگ داره و ممکنه نتونم خیلی خوب خیرا رو بهتون بدم.

با صدای بلند قهقهه زدم و گفتم: من گوشی رو برات می خرم ولی نه در برابر این خبر که خودم از قبل می دونستمش!

— پس در برابر چی؟

— تو پرهام سهرابی رو می شناسی؟

— آره!

از کجا می شناسیش؟

یه شب با پدر و مادرش اومده بود اینجا و یه بار هم....

یه بار هم چی؟

هیچی..... می شناسمش دیگه!

آرزو! دیگه نمی پرسم! یه بار هم چی؟

وقتی با آرام رفته بودیم بیرون دیدمش.

منظورت چیه؟ یعنی آرام با پرهام....

نه! نه!... خیلی بهویی از جلومون در اومد و گفت می خواد با آرام حرف بزنه ولی آرام گفت باهش حرفی نداره و بهش بی محلی کرد.

یه تازگی چی؟ تازگیا پرهام رو ندیده؟

دختر بسیجی

_ نمی دونم! فکر نکنم چون از خیلی وقته آرام بیرون نرفته.

_ تماس چی؟ با هم در تماس نیستن؟

_ چرا می پرسین؟ شما به آرام شک دارین؟

_ نه! تو فقط جواب من رو بده.

_ نمی دونم.

_ خب برو تحقیق کن و جواب من رو بده.

_ همین امشب می خواین بدونین؟

_ آره.

_ باشه بینم چیکار می تونم بکنم.

کلافه هندزفری رو از گوشم در آوردم و با سبز شدن چراغ قرمز به قصد رفتن به بام تهران پام رو روی گاز گذاشتم.

بدون اینکه از ماشین پیاده بشم به شهری که تاریکی شب رو با هزاران چراغ رنگا رنگ شکسته بود نگاه کردم و حرف آرام توی گوشم پیچید که وقتی دیده بود بیش از حد از پشت دیوار شیشه‌ای اتاق کارم به پایین نگاه می‌کنم گفت مراقب باشم این از بالا نگاه کردنا مغرورم نکنه و باعث تکبرم نشه!

با صدای پیامک گوشیم از فکر آرام که باز هم من رو به رویا و خیال برده بود درآومدم و پیامک آرزو رو خوندم که نوشته بود: زنگ بز.

با تعجب شماره‌اش رو گرفتم که بعد یه بوق تماس وصل شد و صدای آرزو که با شخص دیگه‌ای حرف می‌زد توی گوشم پیچید و فهمیدم باز هم آرزو تماس رو روی بلند گو گذاشته و خواسته حرفاشون رو بشنوم که به آرام می‌گفت: تو واقعا می‌خواستی به خاطر یه تهدید احمقانه با این پسره که دوستش نداری ازدواج کنی؟!

صدای آرام رو شنیدم که با کلافگی جواب داد: اون دیوونه‌ی سادیسمی با کسی شوخی نداره! وقتی می‌گه یه کاری رو می‌کنه حتما می‌کنه او به خاطر اذیت کردن من شرکت خودشون رو تا مرز نابودی کشوند پس وقتی می‌گه آراد رو می‌کشه حتما این کار رو می‌کنه!

تو که می‌دونی او از اذیت کردن من لذت می‌بره.

از چیزی که می‌شنیدم قلبم سوز گرفت و همراه با بستن چشمم لبم رو به دندون گرفتم.

ولی ته دلم احساس شوق می‌کردم از اینکه آرام من رو دوست داشت و حاضر شده بود به خاطر من از خودش بگذره!

برای شنیدن صدای آرزو که انگار حرف دل من رو زده بود گوشام رو تیز کردم که پرسید: خب! حالا چی شد که نظرت عوض شد و بهشون جواب رد دادی؟

آرام: همین پرهام که نمی دونم چرا می خوای در موردش بدونی بهم گفت که سروش به آلمان رفته و حالا حالا هم بر نمی گرده!

آرزو: او از کجا می دونست که تو چرا می خوای به خاستگارت جواب بدی؟ اصلا مگه تو باهاش در ارتباطی؟!

آرام: وای آرزو چقدر سوال می پرسی؟! امروز قبل اینکه حاج صادق و اینا بیان با یه شماره‌ی ناشناس زنگ زد و من هم که نمی دونستم کیه جوابش رو دادم و دیدم از همه چی خبر داره وقتی هم که ازش پرسیدم از کجا می دونه گفت از سایه شنیده!

آرزو: سایه دیگه کیه؟

آرام با کلافگی بیش از حد سرش غر زد: آرزو باور کن اصلا حوصله ندارم به تو جواب پس بدم تا همین جاش هم اشتباه کردم که گفتم حالا هم اگه ناراحت نمی شی برو بیرون می خوام بخوابم.

آرزو دیگه چیزی نپرسید و از سر و صداهایی که می شنیدم فهمیدم بدن قطع کردن تماس از اتاق خارج شده و چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه به من گفت: خودتون که همه چیز رو شنیدین پس دیگه لازم نیست من چیزی بگم!

من رو باش فکر کردم آرام به خاطر داداش محمد می خواد به پسر حاج صادق جواب بده!

خدا رو شکر امشب داداش محمد اینجا نبود...

یعنی محمد حسین هنوز چیزی در این مورد نمی دونه؟!

دختر بسیجی

_نه! داداش محمد و خانمش رفتن شهرستان و قراره تا آخر هفته اونجا بمونن و کسی هم چیزی بهش نگفته!

توی ذهنم روزها رو مرور کردم و وقتی دیدم پس فردا آخر هفته است و من فقط یک روز فرصت دارم از نبود محمد حسین استفاده کنم گفتم : من فردا رأس ساعت ده جلوی در خونتونم تا با آرام حرف بزنم.

_باشه! فقط یه چیزی؟

_چی؟!

_شما می دونی سایه کیه؟!

_لازم نیست تو در موردش بدونی! فعلا خداحافظ.

قبل اینکه بخواد چیزی بگه تماس رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و روی کاپوت ماشین نشستم و ساعتها به این فکر کردم که فردا قراره آرام رو ببینم و بارها حرفهایی که می خواستم بزنم رو توی ذهنم مرور کردم.

دختر بسیجی

*دسته‌ی گل رز قرمز که با یه روبان قرمز به قشنگی تزئین شده بود رو توی دستم جابه‌جا و برای زدن زنگ در خونه دستم رو دراز کردم که در با شدت باز شد و با محمد حسین رخ به رخ شدم.

به چهره‌ی قرمز و عصبی محمدحسین نگاه کردم و قبل اینکه دهن باز کنم و چیزی بگم با عصبانیت یقه ام رو گرفت و از بین دندوناش غرید: همه چی زیر سر توی عوضیه!

سعی ای برای جدا کردن دستاش از یقه ام نکردم و او من رو به داخل حیاط کشوند و وقتی توی حیاط قرار گرفتیم در رو با پاش محکم به هم زد و گفت: دیگه چی از جونمون می‌خوای؟ چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟

هما خانم که از صدای در به داخل حیاط اومده بود با دیدن من و محمدحسین که یقه‌ی من رو محکم گرفته بود و به دیوار پشت سرم و کنار در فشارم می‌داد، با نگرانی گفت: اینجا چه خبره؟!

محمد حسین محکم تر به دیوار فشارم داد و رو به مادرش گفت: آبرو ریزی دیشب به خاطر این بی‌ناموسه

آقای محمدی که نمی‌دونم کی به حیاط اومده بود بهمون نزدیک شد و رو به محمدحسین گفت: محمدحسین! من کی بهت یاد دادم که یقه بگیری؟!

محمدحسین با عصبانیت داد زد: شما یاد ندادی ولی زمونه یاد داد! همون زمونه ای که نامردی رو به این نامرد یاد داده....

دختر بسیجی

محمدحسین با گفتن این حرف به سمت خودش کشوندم و محکم به دیوار کوبوندم و دستش برای خوابیدن روی صورتم بالا رفت که با صدای داد آرام که داد زد : بسه! همون بالا موند.

هیکل محمدحسین جلوی دید من رو گرفته بود و نمی داشت ببینمش ولی صدای تپش شدید قلبم رو احساس می کردم که از احساس نزدیک بودنش بهم و شنیدن صدایش با بی قراری توی جاش بی قراری می کرد.

محمد حسین رو به آرام توپید : کی به تو گفت بیای بیرون؟! برو توی خونه...

آرام : برم توی خو

نه که چی بشه؟

محمد حسین که یقه ام رو رها کرده بود ازم فاصله گرفت و من تونستم آرام رو ببینم که روی پله‌ی سومی وایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

من به چشمای نگرانش زل زده بودم سعی داشتم دلتنگی این چند وقته رو هر چند اندک از بین ببرم ولی هر چه بیشتر توی چشماش می گشتم کمتر گرمی روزهای باد برده رو می دیدم و دلتنگ تر از قبل به دنبال ذره‌ای آرامش توی چشماش نگاه می کردم.

محمدحسین بهش نزدیک شد و سرش داد زد : اینجا باشی که چی بشه؟ که این نامرد باز هم زیر سرت بشینه و خامت کنه و بعد یه مدت بگه دیگه نمی خواد؟!!

دختر بسیجی

آره آرام؟! تو این رو می خوای؟!

تو می خوای باز هم باهاش ادامه بدی؟!

آرام داد زد: نه.....!

با نگرانی بهش خیره شدم که دستش رو به نرده ی کنار پله گرفت و محمدحسین گفت : آرام حتی یه لحظه هم فکر نکن که من بزارم باهاش حتی تا دم در بری و بخوای دوباره باهاش ازدواج کنی.....

آرام نگاه سردش رو به من دوخت و گفت : من حتی یک درصد هم به ازدواج دوباره باهاش فکر نمی کنم!

البته نه به خاطر خودم و شما بلکه به خاطر خودش!

با این حرفش دو قدم به سمتش برداشتم و خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشانه ی سکوت بالا برد و رو به محمدحسین ادامه داد: داداش! شما تا حالا هر چی خواستین در موردش گفتین و من چیزی نگفتم ولی باید بدونین همه ی مشکلاتی که برای شرکت پیش اومد و زندانی شدن و از همه بدتر سخته ی باباش به خاطر وجود من توی زندگیش بوده.

من می دونستم این مشکلا و ناراحتیا زمانی از بین می رن که من توی زندگیش نباشم!

برای همین تصمیم گرفتم که خودم همه چی رو تموم کنم.

اونشب من به اون کافی شاپ رفتم تا بهش بگم نمی خوامش و دیگه نمی تونم باهاش ادامه بدم!

من خودم می خواستم که از زندگیش بیرون برم ولی قبل اینکه من چیزی بگم او حرف دل من رو زد و من رو راحت کرد.

حتی اگه او هم چیزی نمی گفت باز هم کارمون به جدایی می کشید چون من اینجور می خواستم.

گوشام از چیزی که می شنیدم صوت کشید و محمدحسین رو به آرام پرسید: تو می فهمی چی داری می گی؟ آخه وجود تو چه ربطی به ورشکستگی شرکت و سکتی باباش داره؟!

آرام جوابش رو داد: پسر بزرگترین خریدار شرکت یه دیوونه است که از اذیت کردن من لذت می برد و گفته بود اگه من توی زندگی آرام باشم زندگیش رو جهنم می کنه!

یه روز بعد سکتی زدن آقاجون سر راهم سبز شد و بهم گفت به خاطر منه که آقای جاوید داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و اگه می خوام زنده بینمش باید از آرام جدا بشم وگرنه من مقصر مرگ

آرام که حالا به گریه افتاده بود یه پله پایین تر اومد و رو به محمدحسین ادامه داد : شما اگه جای ما بودی چیکار می کردی داداش؟!

من خودم خواستم که از زندگیش برم بیرون و حالا هم خیالتون راحت باشه که خیال برگشتن ندارم!

البته نه به خاطر شما یا خودم بلکه به خاطر خانوادهی آقای جاوید!

یک بار وجود من توی زندگیشون براشون چیزی جز ناراحتی نداشت و حالا هم نمی خوام با برگشتنم دوباره اون ناراحتیا رو به زندگیشون برگردونم و ارامششون رو به هم بزنم!

دیگه نمی خوام آقاجون رو با اون حال روی تخت بیمارستان ببینم!

برگشتن من چیزی جز ناراحتی براشون نداره!

ازدواج ما از اولش هم اشتباه بود داداش!

البته نه به اون دلیل که شما می گفتی او از جنس ما نیست!

مات و مبهوت مونده بودم و با تعجب به حرفای آرام گوش می دادم تا اینکه آرام بعد تموم شدن حرفش بهم پشت کرد و به قصد ورود به خونه دو پله بالا تر رفت که صداش زدم :

_آرام..... !

بدون اینکه برگرده سر جاش و ایستاد و من بهش نزدیک شدم و گفتم : تو چطور می تونی بگی برای ما ناراحتی به وجود آوردی و ارامششون رو به هم زدی در صورتی که خودت هم می دونی

با وجود تو آرامش به زندگیمون برگردونده شد!

تو می دونی از وقتی که رفتی چی به ما گذشته و این حرفا رو می زنی؟

تو می دونی همه منتظر برگشتن توئن و می گی و بر نمی گردی؟

تو داری می گی به خاطر خانواده ام بر نمی گردی در صورتی که همین خانواده از زمان رفتنت لبخند به لبشون نیومده و هر بار که به خونه می رم یا با تلفن حرف می زنم کنجکاو نگاهم می کنن که بفهمن تونستم تو رو بهشون برگردونم یا نه!

اونوقت تو با بی رحمی می گی بر نمی گردی و خودت رو مقصر همه چی می دونی؟

داداش محمد حق داره یقه‌ی من رو بگیره چون من تنها کسی هستم با بی فکریم همه چی رو خراب کردم و بیشتر از همه خودم زجر کشیدم!

من بودم که با بی فکری و سهل انگاری پایین اون قرداد لعنتی رو امضا کردم.

رو به آقای محمدی که در سکوت به حرفامون گوش می داد ادامه دادم : آقا چون من امروز اومدم اینجا تا دخترتون رو برای دومین بار ازتون خاستگاری کنم لطفا بهم فرصت خوشبخت شدن رو بدین!

با تموم شدن حرفم آرام به سمت در خونه پا تند کرد و محمد حسین هم با عصبانیت از حیاط بیرون زد.

به آقای محمدی نزدیک شدم و گفتم: آقاجون نمی خواین جوابم رو بدین؟

قبلا هم بهت گفتم اونی که باید راضی باشه و بخواد آرامه!

در حالی که به سمت در حیاط عقب عقب می رفتم گفتم: باشه! پس من جلوی در منتظر می مونم تا جوابم رو بگیرم!

با گفتن این حرف روی پام به سمت در حیاط چرخیدم و از حیاط خارج شدم.

دو ساعتی می شد که جلوی در حیاط نشسته بودم تا اینکه آرزو که تازه از آموزشگاه اومده بود بالای سرم ایستاد و با تعجب پرسید: آقا آراد چرا اینجا نشستین؟

سرم رو بالا گرفتم و با اخم پرسیدم: مگه تو نگفتی محمد حسین تا فردا نیما؟

چرا خب!

پس اینجا چیکار می کرد؟

مگه اینجا بود؟

جوابش رو ندادم و او که دید من سکوت کردم خواست وارد حیاط بشه که با دیدن گلای رز افتاده جلوی در روی زانوش نشست و بعد اینکه گلا رو مرتب توی دستش گرفت برخاست و گفت : وای این گلا چقدر قشنگن!

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست و او ادامه داد : آرام عاشق رز قرمزها!

با گفتن این حرف وارد حیاط شد و در رو پشت سرش بست.

هوا کاملا تاریک شده بود و من هنوز هم منتظر و بی توجه به نگاه خیره‌ی همسایه‌ها و عابرین جلوی در حیاط قدم می‌زدم که آرزو از لای در نیمه باز صدام زد.

به سمتش رفتم که یه سینی حاوی یه ساندویچ گنده و بطری آب رو جلوم گرفت و گفت : از صبحه که چیزی نخوردین این رو مامان داد و گفت براتون بیارم.

_ممنون ولی من گرسنه نیستم!

_لطفا برش دارین، توش کتلته! خیلی خوشمزه است نخورین ضرر کردین!

نگران نباشین آرام چیزی نمی‌فهمه!

دختر بسیجی

با لبخند ساندویچ رو برداشتم و گفتم : آرام چی؟ چیزی خورده؟

_مامان به زور چند لقمه ای به خوردش داد! الان هم طبقه ی بالاست!

این مدت رو همهاش خونهای امیرحسین و توی همون اتاقی که سفره ی عقدتون چیده بود سر کرده!

_باشه!... از طرف من از مادر جون بابت شام تشکر کن.

_چشم! راستی من درست گفتم و داداش محمد قرار بوده تا فردا شهرستان بمونه ولی مثل اینکه پسره همون دیشب بهش زنگ زده و گفته که آرام بهش جواب رد داده و او هم همون دیشب بی خبر راه افتاده و اومده.

حالا مگه چی شد؟

_هیچی! برو تو! دیر وقته... شب بخیر!

_شب شما هم بخیر!

با رفتن آرزو تازه یادم اومد که چقدر گرسنه ام و درد معده ام شروع شده.

همون پشت در نشستم و با ولع ساندویچ کتلتی که واقعا خوشمزه شده بود رو خوردم.

مامان از صبح چندین بار زنگ زده بود و فقط حالم رو پرسیده بود می دونستم ته همه ی زنگ زدناش فقط یه سواله! اینکه امیدی به برگشت آرام هست هست یا نه؟!

ولی مامان چیزی نمی پرسید و من هم چیزی نمی گفتم و او خودش از لحن و سکوت می فهمید هنوز خبری برای گفتن ندارم.

آخرای شب بود و من اونطرف خیابون و زیر نم نم بارون و روبه روی پنجره‌ی اتاق خونه‌ی امیرحسین ایستاده بودم و با تمام وجود، وجود آرام رو پشت پنجره احساس می کردم.

این بارون بی موقع که یک دفعه شدت گرفت، خبر تموم شدن تابستون و رسیدن پاییز رو می داد و من سرمست از باریدنش دستام رو به دو طرف باز کردم و سرم رو روبه آسمون گرفتم.

در عرض یک دقیقه تمام لباس تنم خیس شد و من کوچکترین اقدامی برای رفتن به زیر شیروونی در حیاط نکردم و در تمام مدت به گوشه‌ی پرده‌ی کنار رفته که وجود آرام رو نوید می داد چشم دوختم.

با اینکه بارون چند دقیقه بیشتر طول نکشید ولی من تا صبح از سرما به خودم لرزیدم و صبح با تنی بی جون و حالی خراب که خبر یک سرماخوردگی سخت رو می داد و بعد کلی سین جین شدن توسط مامور آگاهی بابت حرکات مشکوکم که همسایه‌ها گزارش داده بودن به خونه رفتیم.

سه روز بود که بی حال روی تخت افتاده بودم و مامان با دلسوزی ازم پرستاری می کرد و داروهای جورواجور گیاهی و بد مزه رو به خوردم می داد.

توی این دو سه روزی دلم به پیام‌هایی خوش بود که برای آرام می فرستادم تا شاید کمی درکم کنه و بفهمه چقدر دلتنگشم.

دختر بسیجی

براش نوشته بودم اگه دیده منتظر جوابش نمودم به خاطر حال خرابم بوده و به محض اینکه دوباره سرپا بشم باز هم برای گرفتن جوابم می رم.

از آرزو شنیده بودم که حال آرام این روزا بهتره و دیگه مثل قبل گوشه گیری نمی کنه.

آرزو می گفت آرام یک لحظه گوشیش رو از خودش جدا نمی کنه و هر پیامی که من براش می فرستم رو سریع می خونه!

پیام هایی که بیشترش درد ودل و تفسیر دلتنگیام و روزای سخت نبودنش بود.

مدت زیادی بود که بدون اینکه خواب به چشمم بیاد روی تخت دراز کشیده بودم و سعی داشتم تمام احساسم رو توی کلماتی بریزم که قرار بود بعد نوشتنش برای آرام بفرستمشون.

با تمام وجود براش نوشتم:

من بی حساب و کتاب دوستت دارم

بی هیچ قانون

و تبصره‌ای

بی آنکه چرتکه بیندازم

روزهای بودنت را،

من تو را همچون روزهای

پر خاطره‌ی دیروز دوست می دارم

تو ای عشق همیشگی من

خانه‌ی بی نگاهت برایم

زندانی بیش نیست

کم می آورد این دل، پای احساسش

من بی حساب و کتاب دوستت دارم

همچون قدیم های دور

همان قدر سخت و با اطمینان....

دختر بسیجی

برای دومین بار مشغول خوندن پیام شدم که تقه ای به در خورد و آوا بعد اینکه در رو نیمه باز کرد و دید من بیدارم گفت : اجازه هست پیام تو!

سر جام نشستم و گفتم : چرا که نه؟! بفرما تو!

آوا کامل وارد اتاق شد و بعد بستن تخت پایین پام و روی تخت نشست و منتظر موند تا من کارم با گوشیم تموم بشه!

پیام رو برای آرام ارسال کردم و رو به آوا گفتم : کاری داشتی؟!

به روم لبخند زد و گفت : اومدم ببینم بهتر شدی یا نه!؟

الان خیلی بهترم! ممنون که به فکرمی!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت : خواهش! وظیفه مونه! ما که یه دونه داداش بیشتر نداریم!

به روش لبخند زدم که از جاش برخاست و به سمت در اتاق رفت.

با احساس اینکه برای گفتن حرفی مرده قبل خارج شدنش از اتاق صداس زدم و گفتم : آوا تو می خوای چیزی رو به من بگی!؟

به سمتم برگشت و گفت : نه! چیزی نیست!

دختر بسیجی

سوالی و جدی به منظور اینکه یه چیزی هست نگاهش کردم که گفت: آخه نمی دونم گفتنش کار درستیه یا نه!

چیزی نگفتم و او خودش بعد چند لحظه فکر کردن ادامه داد : راستش من دیروز شماره‌ی آرام رو از روی گوشیت برداشتم و بهش زنگ زدم!

آرام خیلی گرم و صمیمی باهام حرف زد و حال مامان و بابا و آیدا رو پرسید! جوری باهام برخورد کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من دوست چندین و چند ساله ش.

_خب از آرام غیر از این هم انتظار نمی ره!

خنده‌ی روی لب آوا عمیق تر شد و گفت : ولی یه چیز خوشحال کننده‌ای این وسط هست که نمی دونم بهت بگم یا نه؟

با کنجکاوی پرسیدم:چی؟!

بهم نزدیک شد و با بدجنسی گفت : خبر خوش رو که همینجوری الکی الکی نمی گن؟!

_ای بابا! من نمی دونم چرا این روزا همه می خوان از من رشوه بگیرن؟!

_این که اسمش رشوه نیست!

_خیلی خب باشه! حالا بگو ببینم خبر خوشت چیه؟

اول تو بگو چی بهم می دی! بعد من خبرم رو بهت می گم!

هر چی که تو خواستی! خوبه؟

با ذوق کف دستاش رو به هم زد و گفت : یه لباس مجلسی گرون و شیک دیدم می خوام اونو برای عروسیتون برام بخری!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : حالا تو دعا کن عروسی سر بگیره من ده تا لباس برای تو می خرم.

سر می گیره! من مطمئنم!

از کجا انقدر مطمئنی؟

اگه بهت بگم قول می دی بهش نگی و به روش نیاری؟

باشه! قول می دم!

از اونجایی که امروز آرام بهم زنگ زد و حال تو رو پرسید و ازم خواست پیام اینجا ببینم حالت بهتر شده یا نه!

تو این رو راست نمی گی؟!

چرا اتفاقاً خیلی هم راست می گم! باور نمی کنی اسمش روی لیست تماس های اخیرم هست!

از ته دل لبخند زدم و گفتم : گفتم تو انقدر معرفت نداری که حالم رو بپرسی؟

داداش! من که توی این دو روزه همیشه بهت سر زدم.

خب حالا نمی خواد ناراحت بشی، آرام دیگه چی گفت؟!

هیچی فقط گفت حالت رو بپرسم و اینکه تاکید داشت چیزی از تماس بهت نگم.

وای که چقدر هم تو راز نگه داری!

آوا به سمت در رفت و در همون حال گفت: خب دیگه من برم بهش بگم از منم سر حال تری تا از نگرانی در بیاد!

یادت باشه چیزی بهش نگی و پول لباس مجلسی رو هم کنار بزاری!

به دهن لقی و سوءاستفاده گری آوا خندیدم و با خوشحالی برای گرفتن یه دوش آب گرم از تخت پایین پریدم.

دختر بسیجی

*ماشین رو یه گوشه کنار خیابون پارک کردم و شماره‌ی آرزو رو گرفتم که خیلی دیر جواب و وقتی هم که جواب داد نفس نفس می زد و نمی تونست خوب حرف بزنه و بریده بریده گفت: س سلا... م.

_سلام! تو حالت خوبه؟! داشتی می دودی!؟

_آره! توی حیاط بودم و مامان گفت گوشیم توی خونه زنگ می خوره این بود که دویدم.

_آها! من الان جلوی در خونتونم، آرام کجاست؟ چیکار می کنه؟

_یگو چیکار نمی کنه؟ امروز انقدر سربه سرمون گذاشت و سرو صدا کرد که بابا جریمه مون کرده تا آب حوض رو خالی کنیم.

_باشه! من الان میام جلوی در حیاط! تو فقط یه کاری بکن تا آرام در رو باز کنه!

_باشه فعلا که با امیرحسین سخت مشغول کشیدن آب حوض منم دیگه باید برم!

تا بابا دوباره جریمه‌ام نکرده فعلا خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و با انداختن گوشیم روی صندلی کناریم و برداشتن شاخه گل رز قرمز از ماشین پیاده شدم.

از صدای جیغ و داد و خنده‌ای که از حیاطشون شنیده می شد، میشد فهمید که بیشتر به جای کار کردن و آب حوض خالی کردن دارن سربه سر هم می دارن.

جلوی در حیاط شون وایستادم و یقه‌ی کتم رو کمی مرتب کردم که صدای امیر حسین رو شنیدم که داد زد : آرام به خدا مگه دستم بهت نرسه! توی همین حوض می شورمت!

از تصور اینکه باز هم آرام آتیش سوزونده و حال بقیه رو گرفته لبخند روی لبم اومد و صداش رو از نزدیک شنیدم که گفت: اگه دستتون بهم رسید حتما این کار رو بکنین!

برای در زدن یه قدم به جلو برداشتم که خیلی ناگهانی در باز شد و با آرام رخ به رخ شدم.

او که؟ ترسیده بود هینی کشید و من محو صورت متعجبش که با کمترین فاصله و غافلگیرانه جلوم وایستاده بود شدم که یهو سه تا سطل آب از داخل حیاط رومون خالی شد و صدای خنده‌ی امیرحسین و مهتاب و آرزو به هوا رفت.

آرام که آب از موهای کوتاهش که از زیر روسریش بیرون ریخته بودن می چکید بدون اینکه نگاه متعجب و ترسیده اش رو از صورتم بگیره یک قدم به عقب برداشت و خواست وارد حیاط بشه که خیلی سریع دستم رو که شاخه‌ی گل توش بود رو روی لبه‌ی چارچوب در گذاشتم و مانعش شدم.

نگاه سوالی و مضطربش رو به صورتم دوخت و من گفتم : من اومدم تا جواب خاستگاریم رو بگیرم البته نه هر جوابی! جواب مثبت رو!

آرام ساکت بود و با نگرانی به دستم روی لبه‌ی در نگاه می کرد که امیرحسین از داخل حیاط دستم رو از در جدا کرد و گفت : ما اینجا آبرو داریم! لطفا مراعات کن.

آرام پوزخندی زد و رو به امیر حسین گفت : از کدوم آبرو حرف می زنی امیر؟! همه اینجا می دونن توی این خونه یه دختر زندگی می کنه که مردش رهاس کرده و توی خیابون با انگشت به هم نشونش می دن!

آرام با گفتن این حرف و آتیش زدن به قلبم وارد حیاط شد و من مات و مبهوت رفتنش رو نگاه کردم.

باورم نمی شد این آرام باشه که اینجور در مورد من حرف می زنه!

معنی رفتارهای ضد و نقیضش رو نمی فهمیدم!

او چند روز پیش در مقابل برادرش از من دفاع کرده بود و حالا با دلخوری از من گلایه می کرد.

امیرحسین که دید از جام تکون نمی خورم و هنوز هم به در بسته‌ی خونه که آرام ازش رد شده بود نگاه می کنم به حرف او آمد و گفت : بهش حق بده که ازت دلخور باشه و خوشحال باش که این دلخوری رو بهت گفته! چون این نشون می ده که براش مهمی و می خواد از دلش با خبر باشی، حالا هم تا حالت بدتر از اینی که هست نشده برو خونه و لباس خیست رو عوض کن.

لبخند بی جونی به روش زدم و با اشاره به لباس خیسم گفتم : تو هنوز یاد نگرفتی چجور باید به مهمونت خوش آمد بگی؟

خوش آمد از این قشنگ تر؟!

به سرتا پای او و مهتاب و آرزو که مثل من ازشون آب می چکید نگاه کردم و گفتم : شما آب حوض رو روی خودتون خالی کردین؟!_

دختر بسیجی

آرزو زود تر جواب داد: ما داشتیم مثل آدم آب حوض رو خالی می کردیم این آرام بود که ناگافل رومون آب ریخت و پا به فرار گذاشت.

مہتاب کہ تا اون موقع با لبخند ما رو نگاه می کرد به خاطر سردی هوای غروب دستاش رو توی بغلش گرفت و گفت : ما ہم خوب حقش رو گذاشتیم کف دستش!

کت خیسم رو از تنم در آوردم و گفتم : شما برین تو من فکر کنم حالا حالاها باید اینجا منتظر بمونم.

آرزو با نگرانی گفت : ولی شما هنوز کامل خوب نشدین و با این لباس خیس ہم حالتون بدتر می شه! تازه هوا ہم ابریہ و هر لحظه ممکنه بارون بیاره!

مہم نیست!

بس حداقل توی ماشین منتظر بمونین!

بی توجه به نگرانی و توصیه ی آرزو به سمت دیگه ی خیابون رفتم و روی لبه ی جدول نشستم.

ساعتها گذشت و پرده ی اتاق خونہ ی امیرحسین نہ تنها کنار نرفت کہ حتی گوشه اش ہم تکون نخورد.

دختر بسیجی

سرفه های خشکی که این چند روزه رهام نکرده و ادامه سرماخوردگیم بودن به خاطر سردی هوا و لباس خیسم دوباره با شدت بیشتری به سراغم اومده و سکوت خیابون تاریک شب پاییزی رو شکسته بودن.

نگاه سرد آرام و حرفش مدام توی سرم می چرخید و من با بد حالی و سمجانه زیر بارونی که چند دقیقه ای از باریدنش می گذشت نشسته و سرم رو پایین انداخته بودم.

می دونستم این دفعه دیگه داروهای مامان دردی رو ازم دوا نمی کنه و کارم به بیمارستان می کشه.

با بدحالی به تنه‌ی درخت پشت سرم تکیه دادم و با بالا نگه داشتن سرم چشمام رو بستم و اجازه دادم قطره‌های ریز و نرم بارون صورتم رو بشورن و دردی که این چند وقته عذابم داده بود رو از تنم بیرون کنن.

مدتی رو توی همون حال نشستم و با احساس قطع شدن ناگهانی بارون و قرار گرفتن چتری بالای سرم، چشمام رو باز کردم و با دیدن آرام که خودش زیر بارون وایستاده و چتر رو

روی سر من نگه داشته بود لبخند بی جونی زدم و گفتم : همه‌ی این سختیا به دیدن این لحظه می ارزید!

_ اومدم تا فقط بهت بگم از اینجا بری!

چتر رو از روی سرم کنار گرفت و برای برگشتن به خونه پشت به من وایستاد و گفت : لطفا از اینجا برو...!

قبل اینکه قدم برداره و به سمت در باز حیاط بره با بی حالی نالیدم : من تا جوابم رو نگیرم هیچ کجا نمی رم!

به سمتم برگشت و گفت : خواهش می‌کنم آراد! برو و من رو فراموش کن!

چرا چیزی رو ازم می‌خوای که می‌دونی محاله و نمی‌تونم انجامش بدم!

می‌تونی همونجور که من تونستم!

از کی یاد گرفتی دروغ بگی؟

من دروغ نگفتم.

ازم می‌خوای برم چون نگرانی و نمی‌خوای حالم از اینی که هست بدتر بشه!

دوباره بهم پشت کرد و گفت : تو هر جور که دوست داری فکر کن ولی این رو بدون با اینجا موندن فقط خودت رو اذیت می‌کنی!

به خاطر سرفه‌های که بی‌موقع به سراغم اومده بودن بریده بریده گفتم : دیگه... حتی اگه بمیرم... هم برام... مهم نیست.....
زندگی... رو نمی‌خوام... وقتی... قراره تو... کنارم نباشی!

دختر بسیجی

با بدحالی و سرفه‌های پی درپی روی زمین و روی یک پام زانو زدم که آرام با نگرانی روبه‌روم نشست و گفت : خواهش می‌کنم برو! تو هر لحظه داره حالت بدتر می‌شه!

به چهره‌ی نگرانش نگاه کردم و توی اوج بدحالی لبخند زدم و گفتم : تو نگران منی.....

_اگه بگم نگرانتون خیالت راحت می‌شه؟! آره من نگرانتون و ازت می‌خوام هنوز که حالت بدتر از اینی که هست نشده از اینجا بری!

از ته دل لبخند زدم و گفتم : آرام! من وقتی از اینجا می‌رم که مطمئن بشم تو برای همیشه مال منی و کنارم می‌مونی!

_تو رو خدا بس کن آراد! چرا چیزی رو ازم می‌خوای که.....

من که حالا به سرفه‌های بی‌امانم معده درد هم اضافه شده بود و با هر بار سرفه کردن سوزش شدیدی رو توی معده‌ام احساس می‌کردم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و روی زانوم بیشتر خم شدم.

آرام که حرفش رو نصفه رها کرده بود با ترس گفت : آراد! حالت خوبه؟

به کف دستم که خونی شده بود نگاه کردم و آرام با ترس و نگرانی بیشتری گفت : چی به روز خودت آوردی؟!

دستم رو مشت کردم تا خونی که نمی‌دونستم به خاطر سینه‌ی خرابم یا معده‌ی داغونم از گلویم خارج شده دیده نشه و آرام از جاش برخاست و خواست به سمت خونه بره که گوشه‌ی چادر رنگیش رو گرفتم و او با تعجب نگران نگاهم کرد و گفت : بزار به امیر حسین بگم بیاد و تو رو به دکتر ببره.

دختر بسیجی

چادرش رو توی دستم فشار دادم و گفتم : من هیچ کجا نمی رم!

دوباره سر جاش نشست و گفت : خواهش می کنم! بزار برم

تو اصلا حالت خوب نیست.

_اگه خیلی نگرانمی و می خوای که برم بگو که هنوز هم دوستم داری و می خوای کنارم بمونی! بگو که من رو بخشیدی و می خوای به این جدایی پایان بدی!

_آرادا! الان وقت مناسبی برای این جور حرفا نیست!

_پس! من همینجا می مونم تا وقت مناسبش برسه!

کلافه به من که از درد به خودم می پیچیدم و سرفه می کردم نگاه کرد و گفت : باشه قبوله! هر چی که تو بخوای! تو رو خدا بزار به امیر حسین بگم بیاد! تو هر لحظه داره حالت بدتر می شه!

از ته دل لبخند زدم با درد به چشماش خیره شدم و گفتم : چی قبوله؟

_هر چی که تو بخوای!

_من می خوام که تو بگی که من رو بخشیدی و می خوای برای همیشه کنارم بمونی!

الان بگو!

کلافه نفسش رو بیرون داد و بعد بستن چشماش گفت : قول می دم تا آخر عمر کنارت بمونم!

گوشه‌ی چادرش رو رها کردم و او با عجله به سمت خونه دوید و لحظه‌ای بعد به همراه امیرحسین و مادرش از خونه خارج شد و به سمت اومد.

به کمک امیرحسین که زیر بغلم رو گرفته بود از جام برخاستم و به سمت ماشین رفتم و قبل نشستم توی ماشین به چهره‌ی نگران آرام که در ماشین رو برام باز کرده و منتظر بود توی ماشین بشینم نگاه کردم و گفتم : نگران نباش! من سالم خوبه!

نگاه خجالت زده‌اش رو به زمین دوخت و بعد اینکه من توی ماشین نشستم امیرحسین در ماشین رو بست و خودش پشت فرمون نشست.

با بی حالی به تصویر آرام توی آینه‌ی بغل نگاه کردم که هر لحظه ازم دور تر می شد تا اینکه ماشین توی خیابون اصلی پیچید و دیگه نتونستم ببینمش!

دختر بسیجی

*کلافه به قطره‌هایی که از سرم می چکید و خیال تموم شدن نداشتن نگاه کردم که امیر حسین وارد اتاق اورژانس شد و با خنده گوشیش رو نشونم داد و گفت : باز هم آرام بود! این صدمین باره که از وقتی اومدیم زنگ زده و حالت رو پرسیده! من دیگه خسته شدم این دفعه که زنگ زد دیگه خودت باید جوابش رو بدی!

به غر زدنش خندیدم که گوشیش دوباره زنگ خورد و او گوشی رو به طرفم گرفت و گفت : بگیر خودت جوابش رو بده تا ببینه حالت خوبه و دست از سر من برداره!

گوشی رو از دستش گرفتم و منتظر نگاهش کردم که با تعجب گفت :چیه چرا اینجوری نگاهم می کنی!؟

_تو نمی خوای بری بیرون یه هوایی بخوری!؟

_خیلی پرووی آرادا!

_می دونم!

امیرحسین با لبخند معنی داری از اتاق خارج شد و من جواب تماس آرام رو دادم و بدون اینکه حرفی بزنم گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

صداش توی گوشم پیچید که گفت: امیرحسین مگه دستم بهت نرسه من می دونم با تو! خودم می کشمت... گوشی رو روی من قطع می کنی!؟

خندیدم و گفتم : تو دستت به من برسه من خودم فداییت می شم!

....._

_آرام نمی خوی حرف بزنی؟

_ببخشی فکر نمی کردم تو جواب بدی!

_ناراحتی از اینکه من جواب دادم؟!

_نه!

_پس چرا با شنیدن صدام لحتت عوض شد؟!

_آخه انتظار نداشتم تو جواب بدی و یه جورایی شوکه شدم.

_پس یعنی الان خوشحالی؟

_حالت چطوره؟ الان بهتری؟

_یا شنیدن صدات خوب شدم؟

من جدی پرسیدم!

من هم جدی گفتم!

دکتر بهم گفت یه خانومی که این روزا شدید دلتنگشم بهم کم محلی می کنه و دواى درد من محبت اون خانومه!

خب پس خداروشکر که خوبی!

می خوای گوشى رو به امير حسين بدم؟!

نه! لازم نيست من فقط مى خواستم حال تو رو بيرسم.

آرام! بعد مدت‌ها امشب آرام و خوشحالم و تو تنها دليل اين آرامشى!

.....

آرام تو نمى خواى چيزى بگى؟

حرف براى گفتن زياد دارم ولى الان وقت حرف زدن نيست!

دختر بسیجی

باشه! پس من مزاحمت نمی شم و بی صبرانه منتظر رسیدن زمان مناسب برای حرف زدن می مونم.

پس فعلا خداحافظ!

آرام! لطفا دیگه بهم نگو خداحافظ من دوست ندارم تو هیچ وقت ازم خداحافظی کنی!

من هم از خداحافظی خاطره‌ی خوشی ندارم پس فعلا شب بخیر.

شب بخیر آرامم!

میلی برای قطع کردن تماس نداشتم ولی او زود تر از من تماس رو قطع کرد.

بعد مدتی که از قطع تماس گذشت امیرحسین دوباره به اتاق برگشت که گوشیش رو بهش برگردوندم و ازش تشکر کردم و گفتم : می دونستی که می خواد دعوات کنه و گوشی رو به من دادی؟

نگاهش غمگین و جدی شد و به جای جواب دادن به سوالم گفت : آرام توی این مدت خیلی اذیت شد، اون اوایل که نمی دونستیم قضیه از چه قراره و توی تنهایی و ناراحتی رهانش کردیم و سرش غر زدیم به بعد هم که فهمیدیم او خواست که تنها باشه و ما دور و برش نباشیم.

توی روزهای بدحالیم که مجبور بودم روی ویلچر بشینم آرام همیشه کنارم بود و نداشت من کمترین احساس ناراحتی و تنهایی بکنم ولی من توی این مدت نتونستم حتی یه لبخند بی جون روی لبش بیارم.

می خوام بگم آرام این مدت خیلی تنها بود!

دختر بسیجی

آراد! تو دیگه تنهات نذار و خیلی مراقبت باش.

همین الان بهت بگم که آرام دیگه اون دختر سابق نیست او حالا یه دختر زجر کشیده و زخم زبون شنیده است پس ممکنه رفتارش با اون کسی که تو قبلا می شناختی فرق کرده باشه!

او بیشتر از هر زمان دیگه‌ای نیاز به توجه و محبت داره پس اگه می تونی با آرام ساکت و آروم و متفاوت با آرام قبل از جدایی تون کنار بیای و دوستش داشته باشی ازش بخواه که برگرده!

من و آرام امتحان سختی رو پس دادیم و من کابوس وحشتناکی رو پشت سر گذاشتم!

آرام هر چقدر هم تغییر کرده باشه باز هم برای من همون آرامیه که وجودش بهم آرامش می‌ده و نبودش داغونم می کنه!

لبخند محوی روی لب امیرحسین جاخوش کرد و پایین پام و روی تخت نشست و من فکر کردم چرا انقدر امیرحسین با برادرش تفاوت داره!

با نگاه کردن به صورت مردونه اش فکرم رو به زبون آوردم و گفتم : تو و محمدحسین با هم برادرین ولی یه دنیا فاصله بین رفتارتون دیده می شه! واقعا جالبه!

محمدحسین با تو اینجور سخت گیرانه رفتار می کنه وگرنه با بقیه از منم گرم گیرتره!

بهبش حق می دم که ازم عصبی باشه شاید اگه من هم جای او بودم همین رفتار رو می کردم.

دختر بسیجی

_می‌دونی؟ محمدحسین برای اولین بار و توی دوران دانشجوییش عاشق یه دختر پولدار شده بود و دختری هم بهش قول ازدواج داده بود!

اونا حتی تا مرز ازدواج و نامزدی هم پیش رفتن که بابای دختری، دخترش رو برای ادامه‌ی تحصیل فرستاد کانادا و به محمدحسین گفت اگه واقعا دخترش رو می‌خواد باید منتظرش بمونه تا برگرده، پنج سال طول کشید تا دختری برگشت و توی این پنج سال محمدحسین حتی به هیچ دختر دیگه‌ای فکر نکرد و هر چقدر هم مامان دختر خوب بهش پیشنهاد داد او گفت نمی‌خواد و می‌خواد منتظر دختری بمونه تا اینکه دختری برگشت و به محمدحسین گفت دیگه نمی‌خوادش و کلی او رو به خاطر وضع اقتصادی پایین تر از خودش تحقیر کرد.

از اون روز به بعد دیگه نظر محمدحسین نسبت به آدمای پولدار به کلی عوض شد و یه جورایی می‌شه گفت با دیدنشون به یاد دختری میوفته برای همین هم وقتی تو از آرام خاستگاری کردی جلوت وایستاد و از جمله اینکه کار تو و آرام به جدایی رسید و چیزی که

ازش می‌ترسید و خودش تجربه‌ی سختی ازش داشت برای آرام هم رقم خورد!

برای همین هم برایش سخته که دوباره بخواد آرام رو به دست تو بسپاره!

با اومدن پرستار به اتاق، امیرحسین دیگه حرفی نزد و پرستاره مشغول در آوردن سوزن سرم از دستم شد و در همون حال گفت: این سرم به خاطر ضعف و بی‌حالتون بود! شما باید برای وضعیت معده تون حتماً به پزشک متخصص مراجعه کنین.

بی‌توجه به توصیه اش آستین لباسم رو پایین دادم و جلوتر از امیرحسین و به دنبال پرستار از اتاق خارج شدم.

*از جو شلوغی که آوا و آرزو و آیدا توی سالن به وجود آورده بودن فاصله گرفتم و برای جواب دادن به تماسی که از سر شب برای سومین بار زنگ می زد پا به اتاق خوابی گذاشتم که زمین و روی تخت دو نفره اش پوشیده شده بود از گلبرگای رز قرمز!

در اتاق رو پشت سرم بستم و جواب شماره‌ی ناشناس رو دادم :

_الو...

_سلام....

از شنیدن صدای خالی از احساس پرهام شوکه شدم و نفسم رو کلافه و عصبی بیرون دادم و جوابی ندادم که پرهام خودش ادامه داد: امشب بهت زنگ زدم تا هم بهت تبریک بگم و هم برای همیشه ازت خداحافظی کنم و اینکه بگم آرام از حالا به بعد برای من زن داداشه درست مثل اولی که با هم ازدواج کردین!

_خوشحالم که این رو می شنوم! بابت تبریک و کادویی که فرستاده بودی هم ممنون.

_آراد من توی این مدت فهمیدم آرام از اون‌ی که من فکر می کردم هم بیشتر عاشق توئه و بیشتر از قبل بهت حسادت کردم! البته نه به این خاطر که تو رو از خودم بهتر بدونم نه! بلکه به این خاطر که تو خانمی با وقار و عاشق رو توی زندگیت داری و من ندارم!

دختر بسیجی

خانمی که با همهی دخترایی که دور و برمون رو گرفته بودن فرق می کرد و بر خلاف اونا دنبال چیزی فرا تر از هوس بود چیزی شبیه عشق!

_شاید تقصیر ما بوده که همچین دخترایی دورمون رو گرفته بودن.

_شاید! خب دیگه من تا از پرواز جا نمودم باید برم! خداحافظ رفیق!

_کجا می خوای بری؟

_یه جایی زیر همین آسمون... امریکا!

_تا چه مدت اونجا می مونی؟

_معلوم نیست شاید برای همیشه و شاید هم برای چند سال.

_باشه! برو به سلامت برات بهترین رو آرزوی می کنم.... خداحافظ!

_سلام من رو به زن داداش هم برسون! خداحافظ...

تماس رو قطع و کلافه به تصویر خودم با کت و شلوار دامادی توی آینه‌ی میز آرایش نگاه کردم.

من از پرهام دلگیر و عصبی بودم ولی راضی به نبودنش و زندگی کردنش توی یه کشور غریب هم نبودم.

من سالها با پرهام رفیق فابریک بودم و یه جورایی او رو برادر خودم می دونستم و حالا هم از رفتنش خوشحال نبودم و می دونستم ممکنه یه روزایی دلم هواش رو بکنه.

عجیب بود که دیگه صدایی از داخل سالن نمیومد و خونه رو سکوت فرا گرفته بود.

چشم از آینه گرفتم و از اتاق خارج شدم و با دیدن خونه‌ی خلوت، رو به آرام که توی لباس عروس و وسط سالن وایستاده بود و با لبخند به من نگاه می کرد پرسیدم : پس بقیه کجان؟!

رفتن دیگه!

بدون اینکه نگاهم رو از چشماش بگیرم گره کراواتم رو شل کردم و به سمتش رفتم که دستاش رو پشت سرش قائم کرد و نگاهش رو به زمین دوخت.

دختر بسیجی

مقابلش وایستادم و دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم : بعد مدت‌ها امشب آرومم آرام!

امشب که تو عروسمی و توی لباس سفید عروس می درخشی!

توی این شب قشنگ می خوام بهت بگم که من عاشق ترین و خوشحال ترین مرد این شهرم!

دوستت دارم آرام! خیلی دوستت دارم...!

با لبخند به چشمام خیره شد و من عمیق پیشونیش رو بوسیدم.

پایان.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com